دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تالیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۵۱

شمارهٔ حرف « ک »: ۲

کاخ هشت بهشت - کاظم آباد

تهران. فروردین ۱۳۳۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

جِ = جمع ِ . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضي الله عنه

ره = رحمة الله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ، ص = صلی الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب - مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

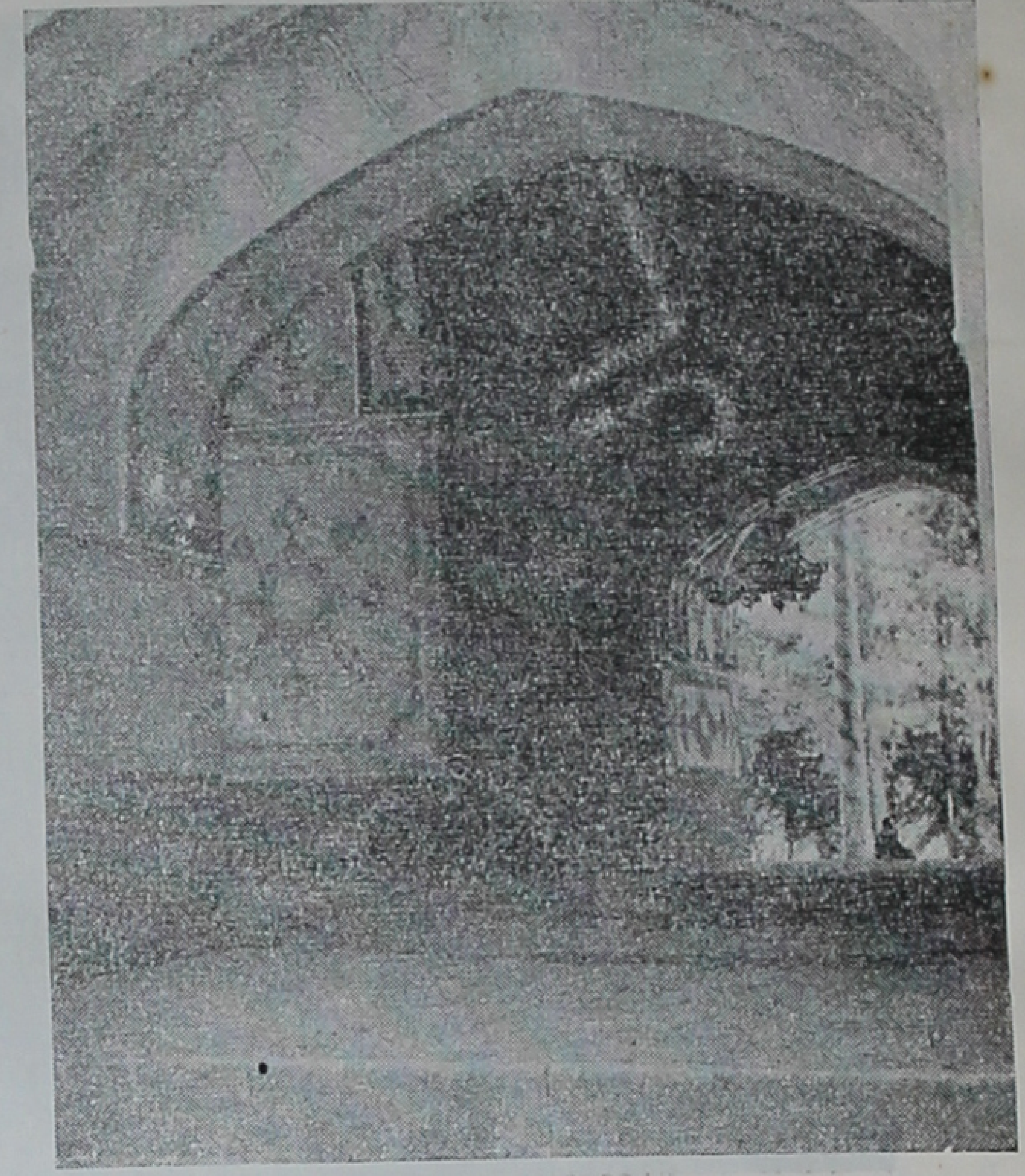
ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

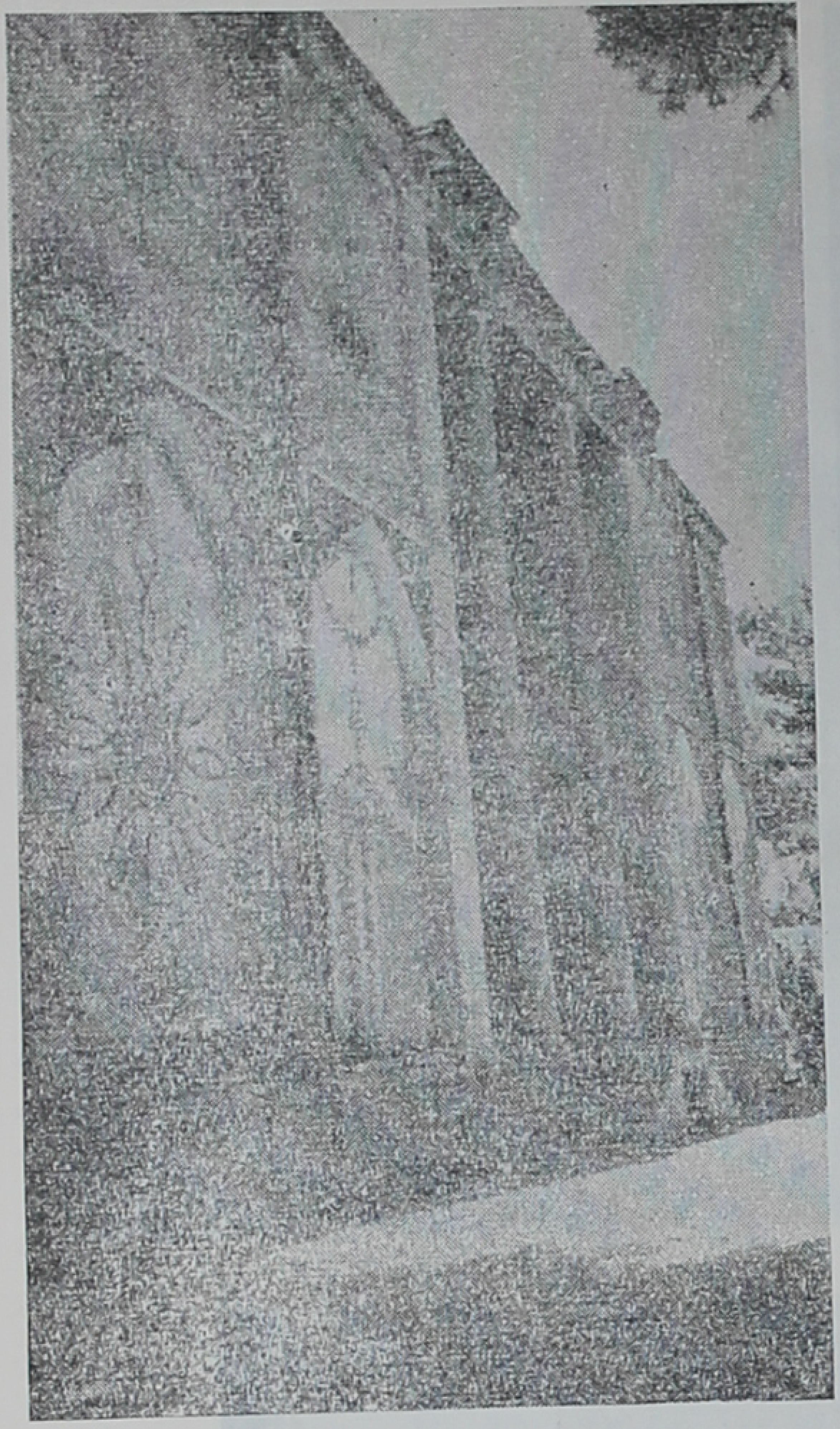
خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .

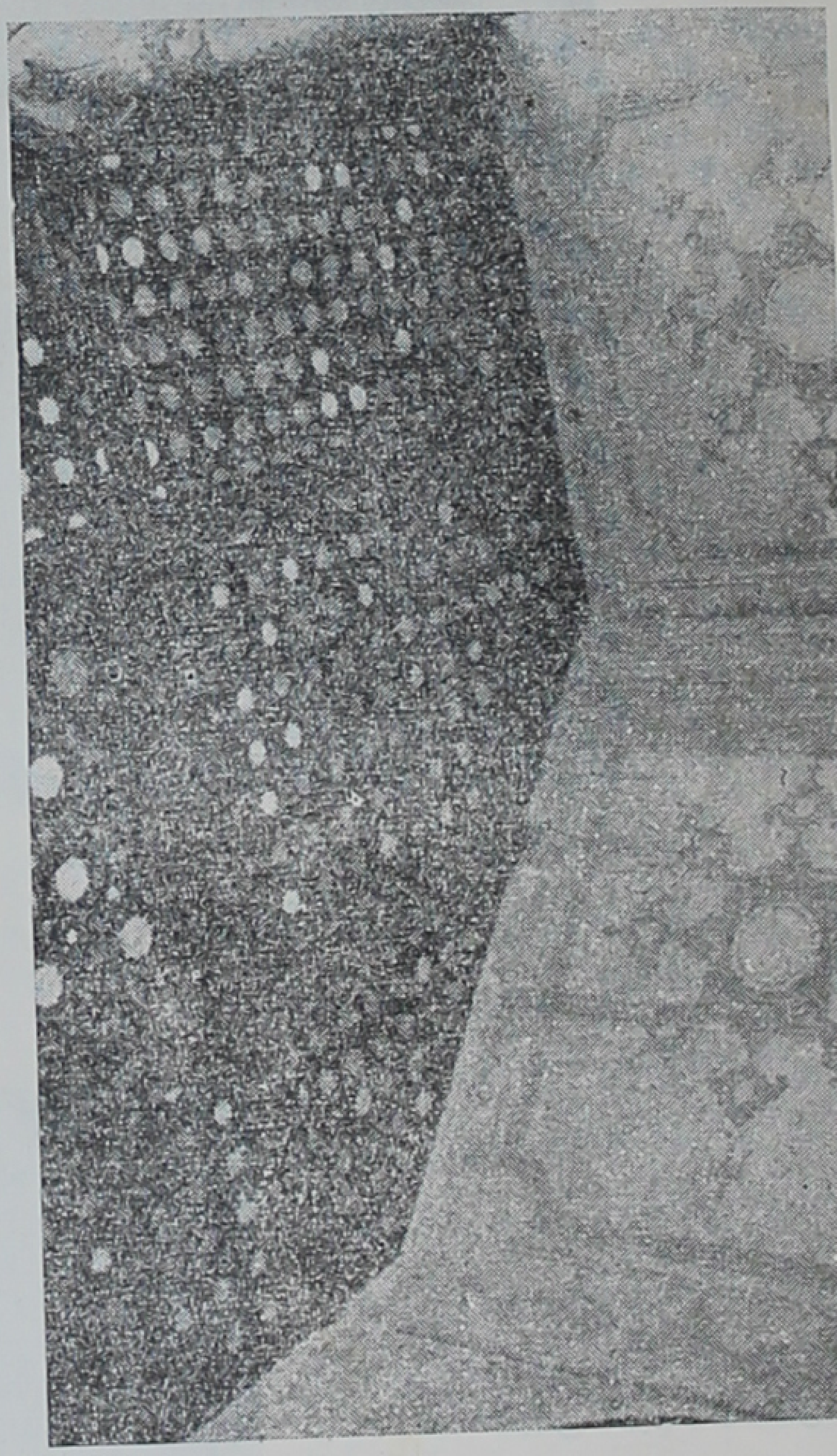
نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه



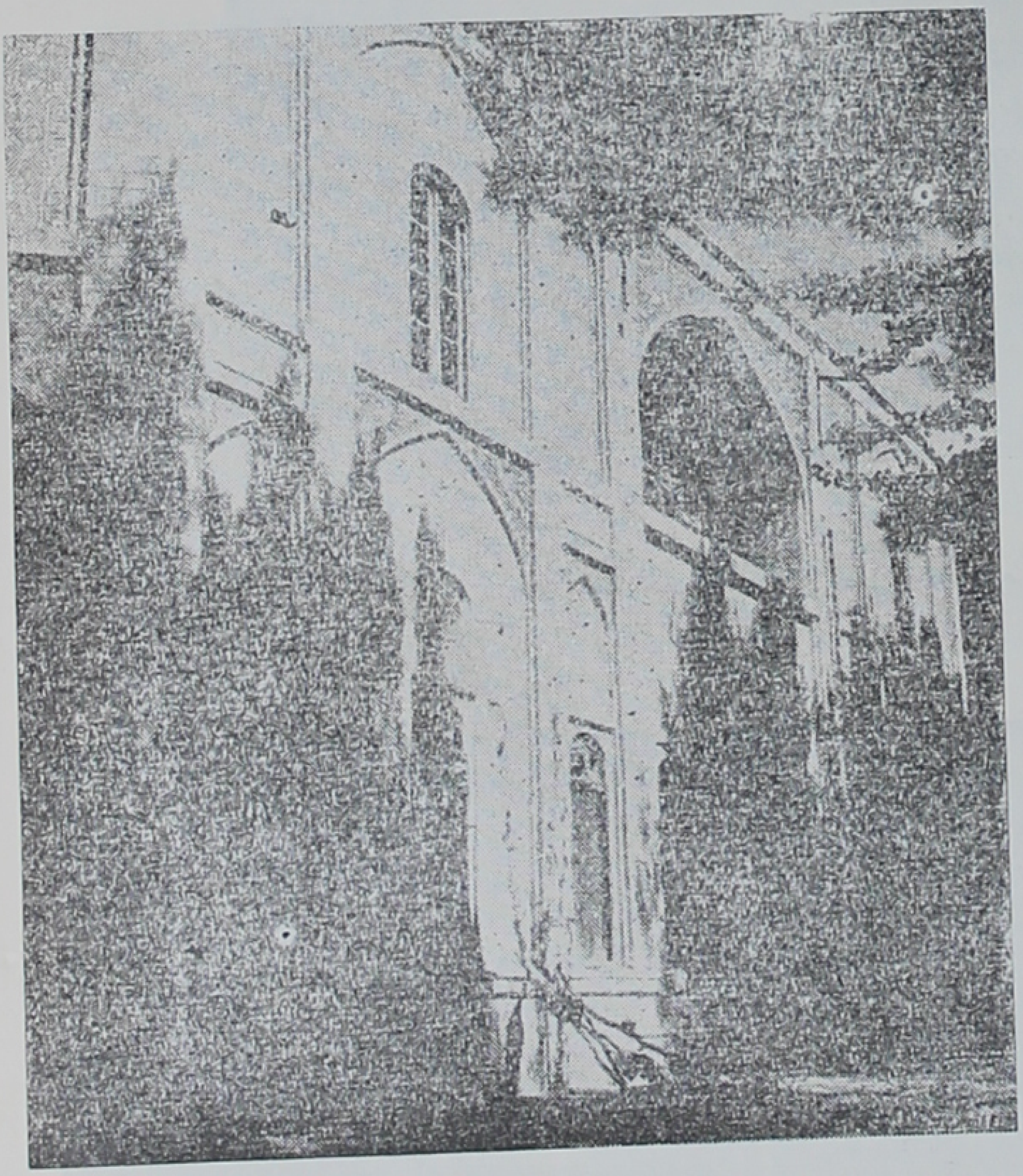
منظرهٔ داخل سرسرا وایوان غربی کاخ



ایوان شرقی و پله کانها و تزئینات کاشیکاری پشت بغلهای کاخ هشت بهشت .

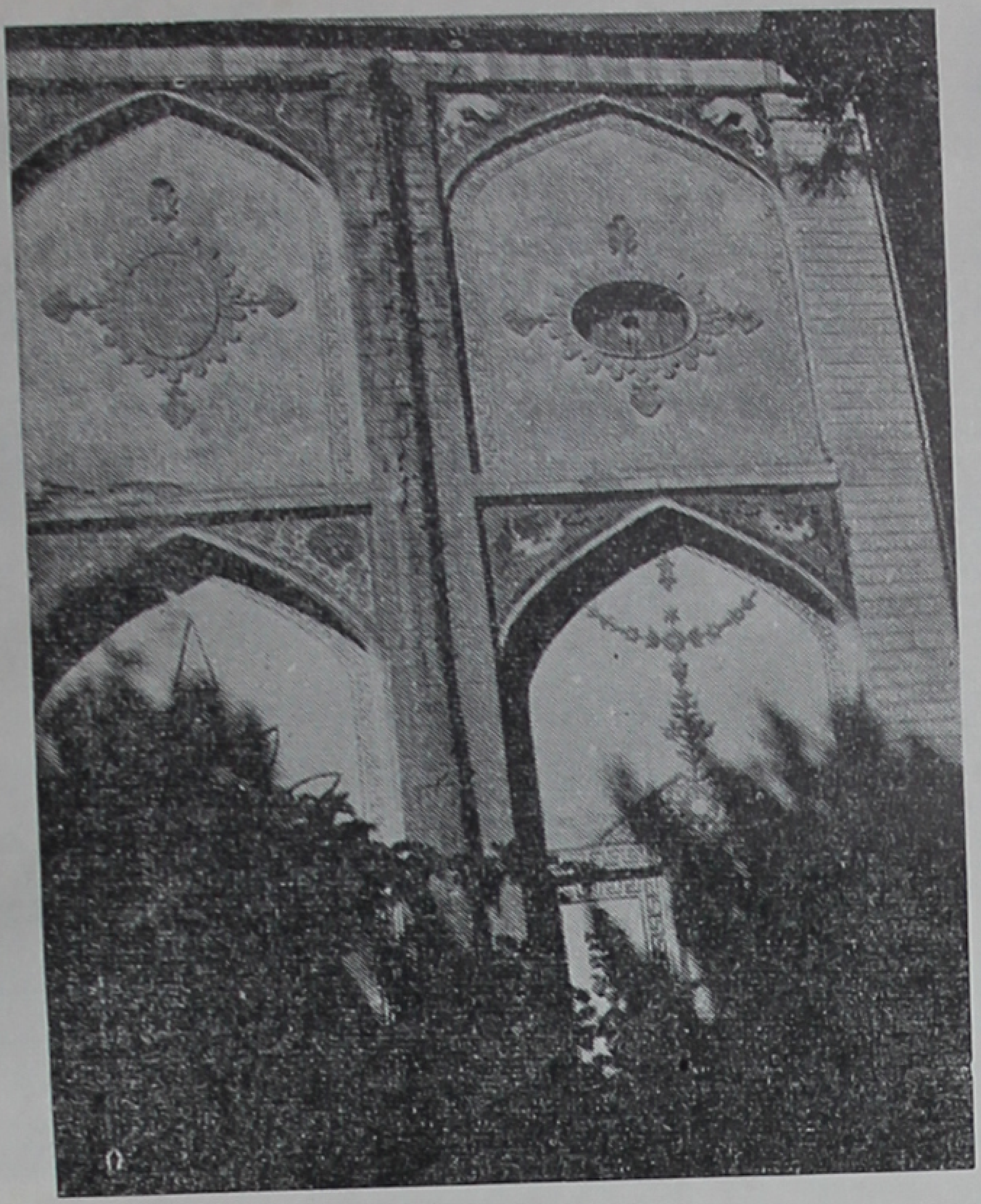


تزئینات آینه کاری طاق ایوان شمالی کاخ هشت بهشت .

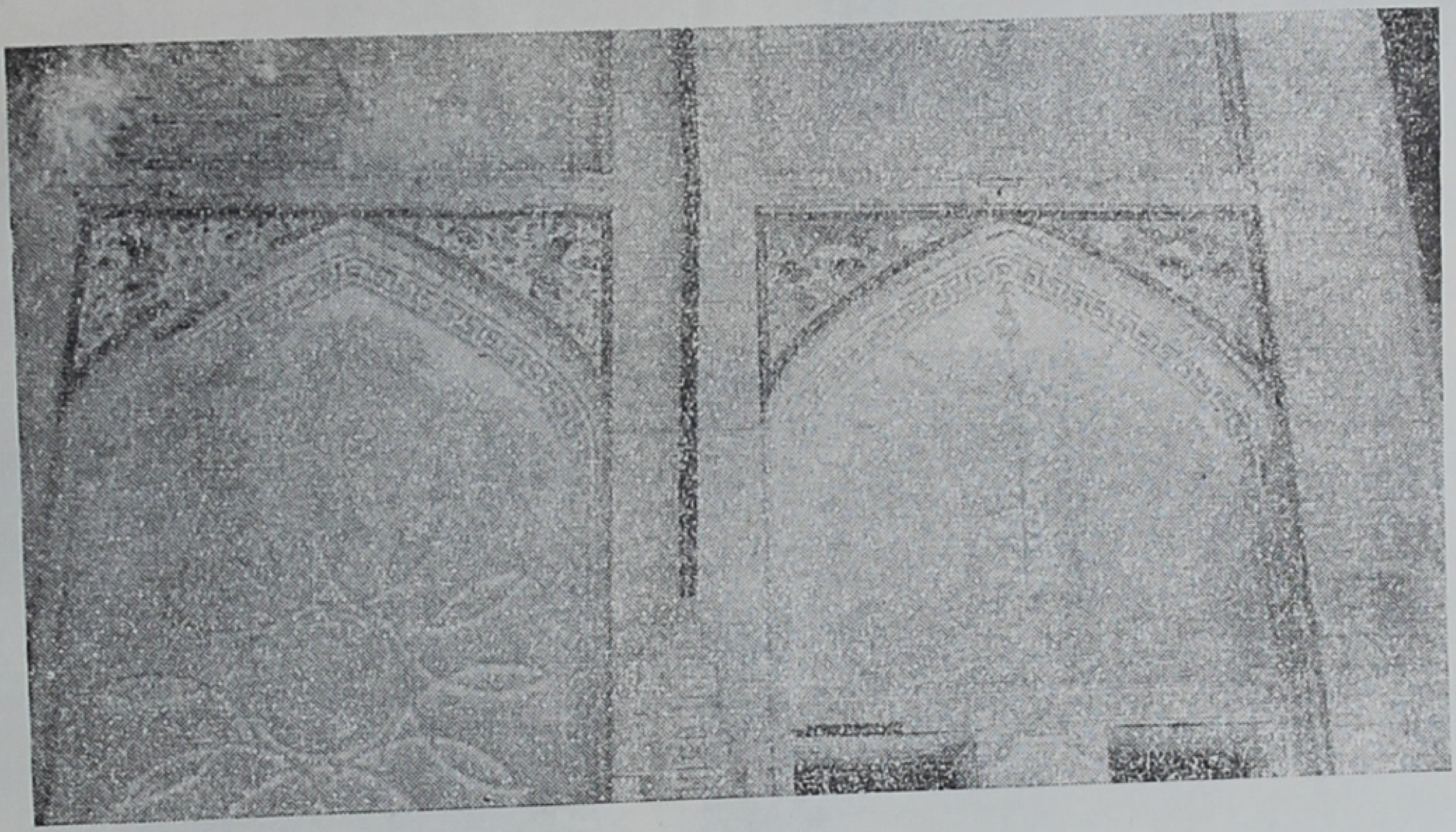


جبههٔ جنوبی کاخ هشت بهشت . تزئینات داخل وپشت بغلهای کاشیکاری که اشکال و حوش و طیوراست نمایان است .

تزئینات جدید گچ بری است ولی تمام پشت بغلها که تقریباً درهرجهت شانزده پشت بغل وجود دارد ودرزوایا نیزپشت بغلهای دیگر کاشیکاری موجود است که صحیح و سالم مانده . و کمتر خرابی دیده‌اند بطور کلی این پشت بغلهای نفیس کاشیکاری اشکال وحوش وطیور وشکارگاهها است که درسایر ابنیهٔ این دوره نظیر ندارد . تمام ازاره های سنگی داخل عمارت واطراف سرسرا سنگهای قشنگ مرمری است و پله کانها و خاقانیهای ایوانها ازسنگهای نوع دیگر است...(از گزارشهای باستان شناسی ج ۳ ص ۲۰۹ - ۲۲۲) .

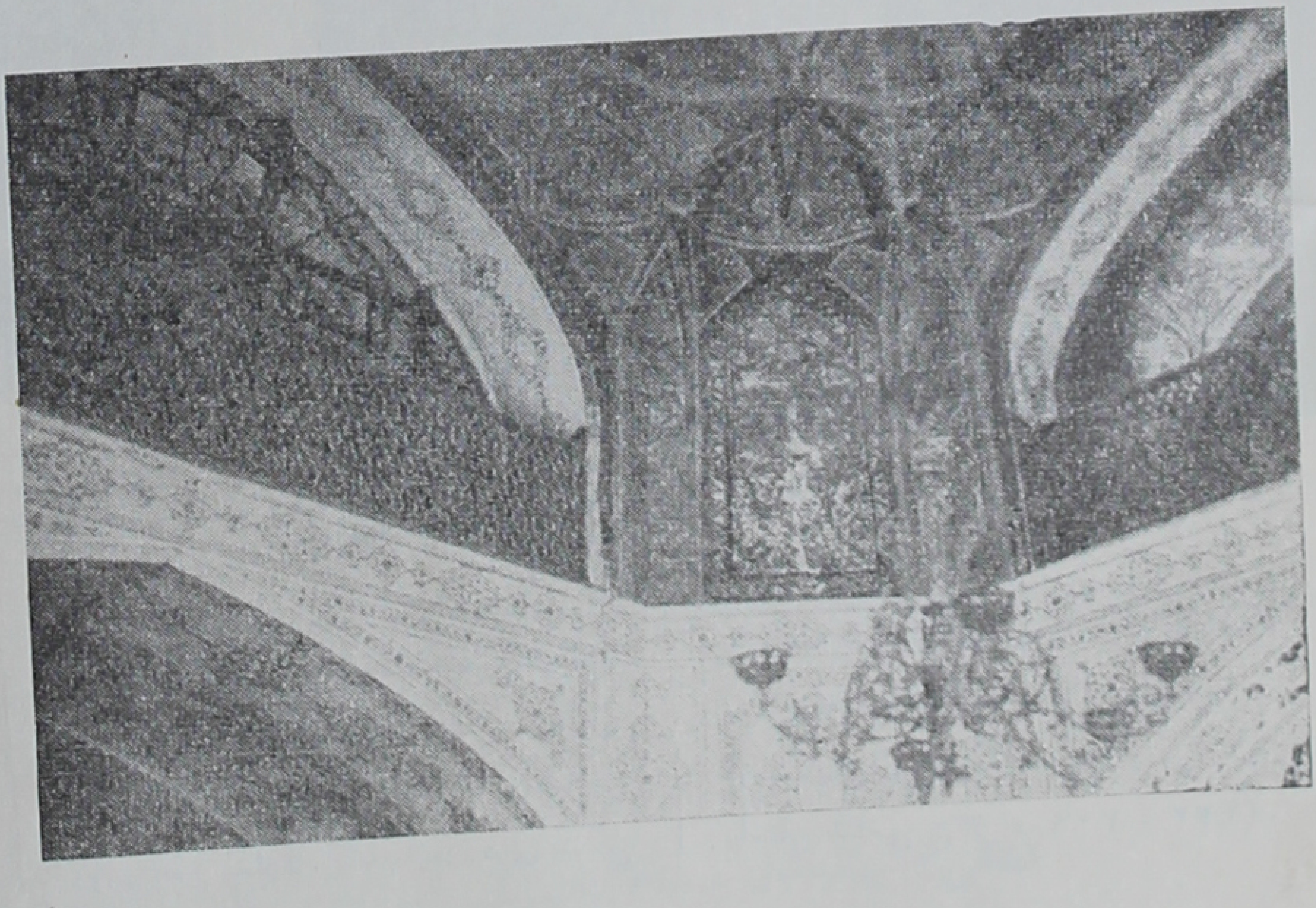


قسمت جنوبی ضلع شرقی
کاخ که در پشت بغلهای
کاشیکاری آن اشکال ـــ>
زیبای حیوانات و طیور را
نشان داده‌اند .



دو پشت بغل کاشیکاری بسیار زیبا درضلع غربی کاخ هشت بهشت .

مقرنس کاریهای طاق
سرسرای فوقانی وصفه‌های ـــ>
اطراف آن .



کاخ هفت‌دست. [خ ـَ هَ دَ] (اِخ) از ابنیهٔ عهد صفویه :

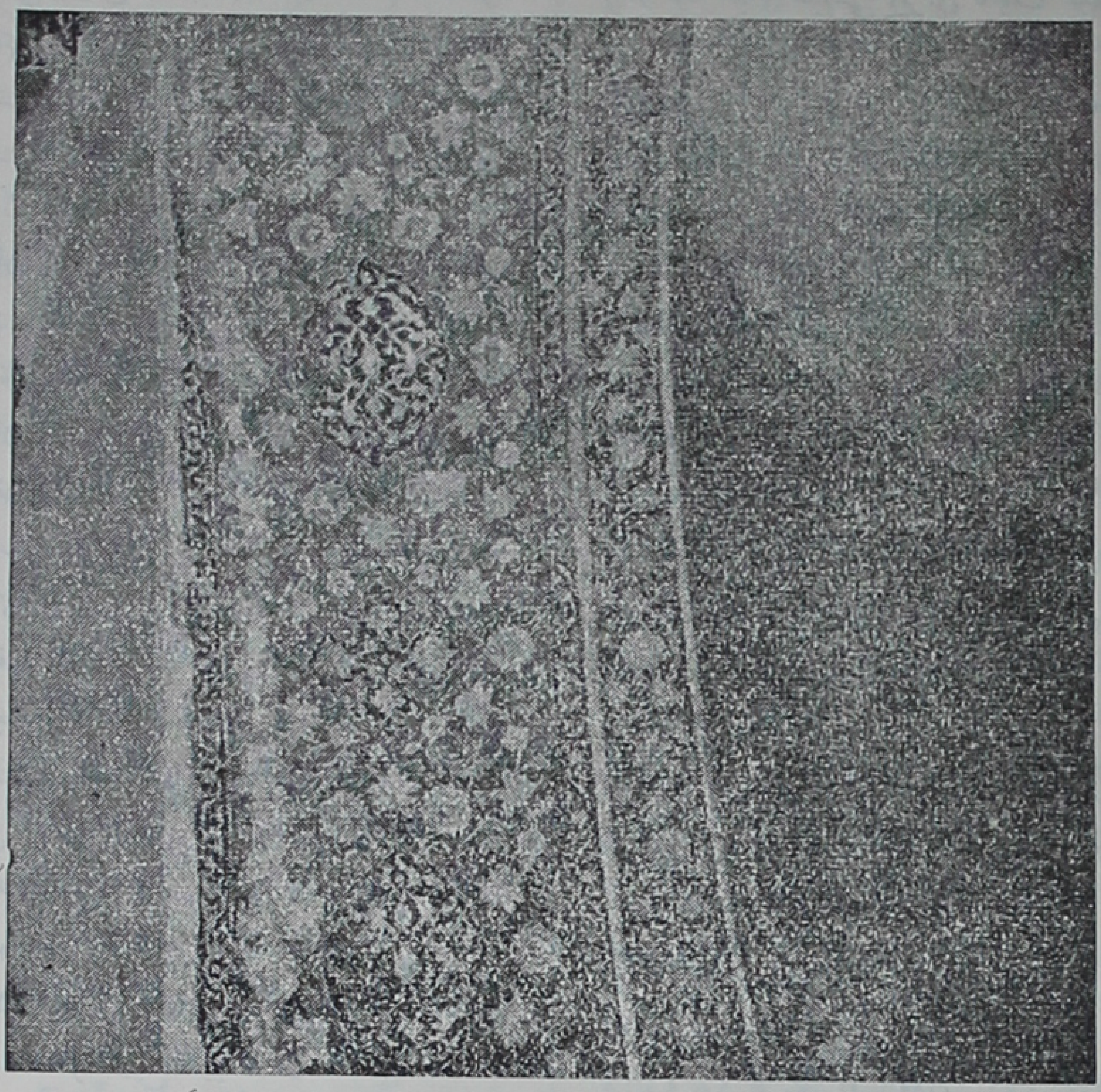
در گزارشهای باستان‌شناسی آمده : این عمارت متصل بعمارت آینه‌خانه بوده و باباغهای اطرافش بیش از بیست هزار متر مربع مساحت داشته است اطراف آن حجره‌های تودرتوئی بوده که از گچ بریهای زراندود ومیناکاری تزئین شده بوده است کف قصرواززاره های آن از سنگ مرمر شفاف وحوضهائی ازسنگ مرمر و سماق داشته تخت شاه عباس دوم در این کاخ بر روی تخته سنگ بزرگ مرمری مانند آینهٔ صیقلی بطول ۷ متر وعرض بیش از ۳ مترقرارداشته که موجهای طبیعی برجلوهٔ آن میافزوده است در اطراف تختگاه اطاقهائی فوقانی وتحتانی و جلوآن باغچهٔ هفت دست بوده همه‌طاقها بنقاشیها وتذهیب کاری مانند چهلستون آراسته بوده است. ورود یك هیئت فرانسوی که فلاندن نقاش وسیاح معروف نیزجزء ایشان بود مقارن با ایامی اتفاق افتاد که محمد شاه قاجارهم در اصفهان اقامت داشته و این هیئت را در قصرهفت دست بحضورپذیرفته است برای رسیدن بخدمت شاه قریب نیمساعت درقصر آینه‌خانه استراحت کرده‌اند و سپس بقصر کوچك هفت دست رفته‌اند ازآینه خانه تا هفت دست دالان طویلی را پیموده اند و سپس بباغ پردرختی وارد شده وازبین دو صف‌سرباز گذشته بکاخ مزبورداخل شده‌اند فلاندن عمارت‌مزبوررا چنین‌توصیف کرده است :

«تالاریکه اکنون در آن هستیم کوچك لیکن ازنقاشیها وزرنگاریها سرتا پا تزئین گردیده‌وجوی کوچکی ازوسطش‌میگذرد که در وسط تشکیل حوضی را میدهد در آخر تالارصفه‌ایست که با چهار پله بدان میرسند این صفه شاه‌نشین کوچکی است که نقاشیهای زیبا دارد وسه پنجره با میله‌های آهنی کوچك‌بدین تالارروشنائی میبخشد.»

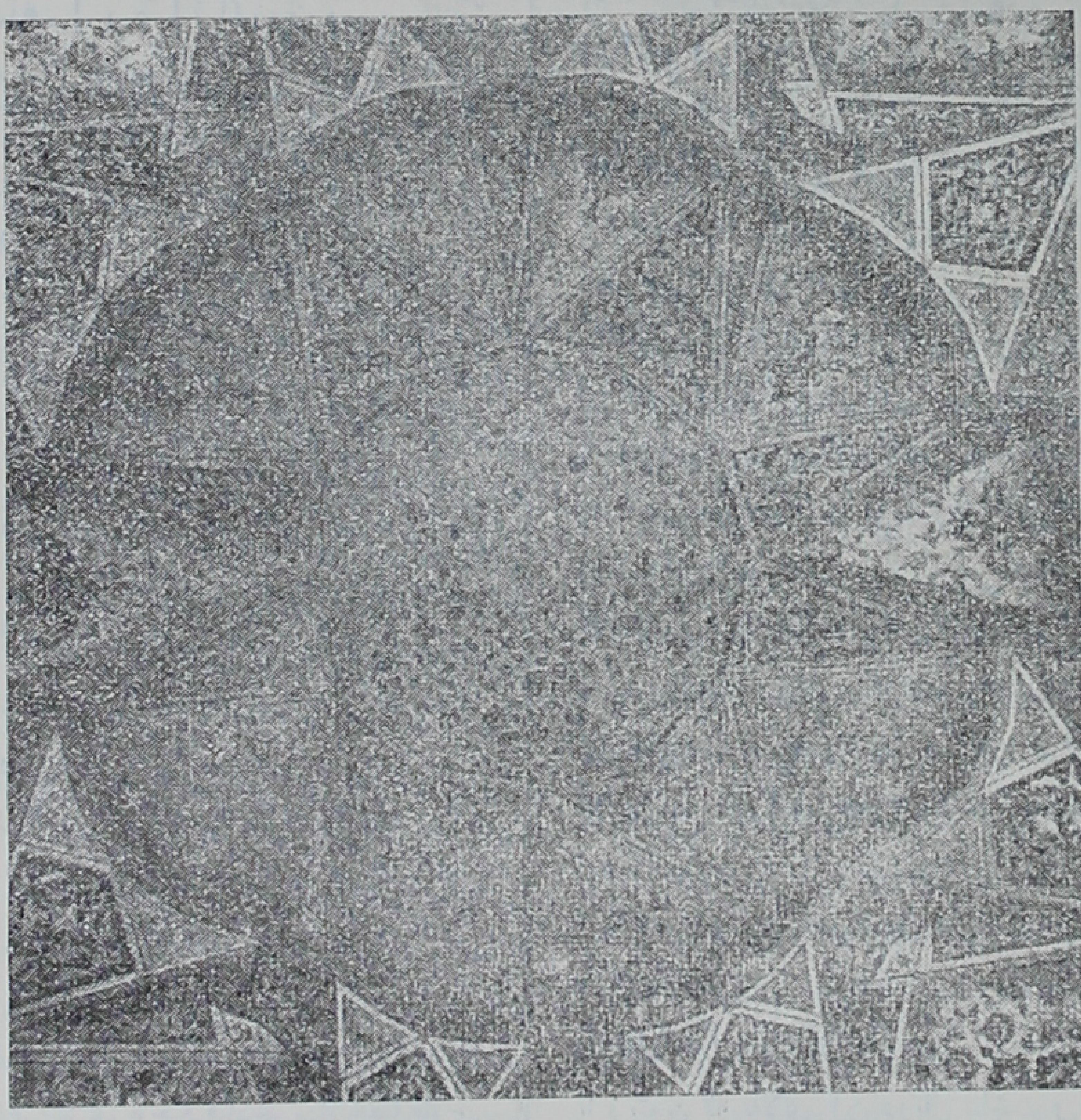
عمارت هفت دست متأسفانه درسال ۱۳۱۸ قمری منهدم گردید - درمحل آن اکنون کارخانهٔ گازرونی که بنام کارخانه هفدست نیزخوانده میشود قراردارد.

(گزارشهای باستان‌شناس ج ۳ ص ۲۰۲)

کاخ هزارجریب. [خ ـِ هَ جَ] (اِخ) قصرهزارجریب از ابنیهٔ دورهٔ صفویه واقع درباغ هزارجریب ازباغهای مشهور آنعهد. (ازگزارشهای باستان‌شناسی صفحات ۲۰۴-۲۰۶).



تزئینات نقاشی وآینه‌کاری یکی‌ازاطاقهای طبقهٔ دوم کاخ هشت بهشت که نسبت باطاقهای دیگر سالم مانده است.



نمونهٔ تزئینات نقاشی یکی از اطاقهای طبقهٔ دوم کاخ هشت بهشت.

کاخیا. (اِخ) احمدبن‌حمدان. اوراست: عجائب‌المآثروغرایب‌النوادر در داستانها و سخنرانیها که در استانبول بسال ۱۲۵۶ قمری چاپ شده است. (اکتفاء القنوع ص ۲۴۹، معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۳۸).

کاد. (اِ) حرص و شره باشد (جهانگیری. برهان). || جایگاه تخت. (اوبهی نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت نامه). ظاهراً معنی «گاه» در این کتاب به‌کاد داده‌شده است وبنظر میرسد لغت «کاد» که بین لغت «کلوند» و «کنند» در اوبهی ذکر شده محرف «گاه» باشد.

کاد. (ع. ص) رنجور (مهذب‌الاسماء) محنت کشیده و سختی دیدهٔ در طلب چیزی (ناظم‌الاطباء) (اِ) مشقت و رنج.

کاد. (اِخ) نام یکی از دوازده پسر یعقوب از کنیز کی بنام فلهه (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۵۹). اولاد صلبی او (کاد) شش تن بودند و اعقاب ایشان بوقت شمارهٔ مذکور چهل و یکهزار و پنجاه مرد مبارز بقلم‌آمد و مقتدای ایشان یاساف‌ابن‌اعوائیل بود. (ایضاً ج ۱ ص ۷۶). این نام در تاریخ گزیده بصورتهای «حاد» و «هاده» و در تفسیر ابوالفتوح رازی بصورت «جاد» آمده است.

کاداحیا. [ ] (اِ) ازپیغمبران اصحاب قریه‌اند (تاریخ گزیده ص ۲۱).

کاداکیس. (اِخ) (۱) از شهر های مهم کتلونیه است (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹).

کادء. [دِ] (ن. ف) دیر روباننده (ناظم‌الاطباء). دیرروبنده از نبات برائر رسیدن سرما بدان (اقرب‌الموارد).

کادئه. [دِ ءَ] (اِ) زمین دیر روبانندهٔ گیاه (اقرب‌الموارد) (آنندراج) زمین که گیاه‌آن‌بدرنگ در آید (ناظم‌الاطباء).

کادبن‌یعقوب. [دِ یَ] (اِخ) رجوع به کاد شود.

کادح. [دِ] (ن. ف) کار کننده و کوشش کننده. (منتهی‌الارب). یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحاً فملاقیه (قرآن کریم سورهٔ ۸۴ آیهٔ ۶).

کادر. (اِ) (مأخوذ از فرانسه) (۲) قاب، چهارچوب. چوب‌یافلزی که دورعکس یا آئینه قرار دهند. || در تداول ایرانیان بهیئت اداره کنندهٔ یك اداره یا یك بنگاه اطلاق میشود.

کادرنا. [دُ] (اِخ) (لوئیژی) (۳) مارشال ایتالیائی متولد در «پالانزا» (۱۸۵۰-۱۹۲۸) ژنرالیسیم سپاه ایتالیائی از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷.

کادزین. (اِخ) اصطخری گوید: نام قصبهٔ مرکزی ناحیهٔ قبادخره ازخطهٔ فارس است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

کادزا. (اِخ) (۴) نام یونانی شهرقدیم گنجك در تخت‌سلیمان درجنوب شرقی‌مراغه و اعراب آنرا «کزنا» (۵) نامیده اند. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۱۵۰).

کادس. [دِ] (ع. اِ) فال بد که بعطسه دادن گیرند از عطاس و جز آن. (منتهی‌الارب). آنچه بدان تطیر کنند و بفال بد گیرند از فال و عطسه و جزآن (ناظم‌الاطباء). || آهو که از پس پشت درآید و آنرا شوم دارند. ج کوادس (منتهی‌الارب). آن صید که ازبالا درآید (مهذب الاسماء).

کادش. [دِ] (اِ) (۶) درمنطقهٔ سنجار و نصیبین ظاهراً یك طایفه از هفتالیان بوده است. (ایران‌درزمان‌ساسانیان ص ۳۷۲). و رجوع به‌کادیش شود.

کادموس. (اِ) (۷) کاشف شهرطیب (۸) و کسی‌است که الفبای فینیقی رابیونان‌آورد. (تاریخ ادبی ایران ج ۱ ص ۷۸).

کادمه. [مِ] (اِخ) (۹) از پهلوانان اساطیری یونان‌باستان. پسر آژنورپادشاه فینیقیه بود که بنابرافسانه‌های کهن خواهر وی‌را ژوپیتر بر بود واو بجستجوی‌خواهر بجزیرهٔ ردس رفت و در آنجا برای «نپتونوس» معبدی بنا نهاد و اژدهائی بزرگ را بکشت. (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کادمه. [مِ] (اِخ) (۹) نام محلی‌است که اسکندر اردوی خودرا درآنجا زده‌است. (ایران باستان ص ۱۲۲۵ و ۱۲۳۰).

کادنجك. [دَ جَ] (اِ) خیار بادرنگ که هنوزسبزبود(اوبهی) مصحف کاونجك. رجوع بهمین لغت شود.

کادنه. [دِ نَ] (اِخ) (۱۰) حاکم‌نشین‌بخش (وکلوز) ناحیهٔ «داپت». از «دورانس» فاصله‌ای ندارد. سکنه ۳۰۳۲ تن. دارای راه آهن و زادگاه فلیسین‌داوید آهنگساز است. ابریشم دارد.

کادو. [دُ] (اِ) (مأخوذ ازفرانسه) (۱۱) هدیه، تحفه، سوقات که بدوستان دهند.

کادوان. (اِخ) مغرب مکران.

کادوئن. [اِ] (اِخ) (۱۲) حاکم نشین ناحیهٔ «دوردونی» اروندیسمان «برژراس» سکنه ۴۲۰ تن. صومعه‌ای بزرگ و با شکوه دارد.

کادوئه. [ءِ] (اِ) (۱۳) چوب درخت غار یا زیتون که بالای آن دوبال داشت و دو مار که بهم پیچ خورده بودند دور آن پیچیده بود و علامت عطارد ربالنوع بود (مارها علامت حزم واحتیاط وبالها علامت فعالیت بود).



کادوئه

بعقیدهٔ یونانیها هرمس رب النوع تجارت و پیغامبر خدای بزرگ عصائی داشت که در بالا دارای دو پر بود و از پائین ببالا دومار بآن پیچیده بودند (علامت اتحاد) و یونانیهاچنین عصارانمایندهٔ رسولان واتفاق دانسته کادوسه نامیدند. (ایران باستان ص ۸۶۶ و ۹۱۴). ورجوع به‌کادوسه شود.

کادودال. (اِخ) (ژرژ) (۱۴) حاکم وان دان [دِ] . بسال ۱۷۷۱ در کرلانو [اِ ك لِ] نزدیك «اورای» تولد یافت. او از جمله کسانیست که توطئهٔ «ماشین جهنمی» رابضدیت کنسول‌اول‌ترتیب دادند. این توطئه بسال ۱۸۰۴ بصورت اجرا در آمد.

کادور. (اِخ) (۱۵) حاکم نشین ناحیهٔ «هت‌گارون» اروندیسمان تولوز. سکنه ۷۱۸ تن.

کادوس. (اِخ) مصحف یا یونانی شدهٔ تالوش که در قرون بعد طالش یا (تالش) شده است.
(ایران باستان صفحات ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۳۸۹).
قومی که در زمان باستان بس انبوه بودند ودر کوهستان شمالی ایران نشیمن‌داشتند وچون بار ها بگردنکشی برخاستند و با پادشاهان هخامنشی‌ازدرنافرمانی درآمدند ازاینجا نام ایشان درتاریخها آمده وامروز مترجمان کادوش را که تلفظ صحیح آنست «کادوسی» نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد.
(برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت «تالش» بنقل‌ازمقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ ونامهای شهرها و دیهها تألیف وی دفتریکم).

کادوسه. [سِ] (اِ) رجوع به‌کادوئه شود.

---

(۱) Cadaqués. (۲) Cadre. (۳) Cadorna. (Luigi) (۴) Gazza.

(۵) کزنا بفتح اول و سکون ثانی شهر کوچکیست که بین آن ومراغه شش فرسنگ است و در آن آتشکدهٔ قدیمی و معبدی برای مجوسان و عمارت عالی عظیمی است که کیخسرو آنرا بنانهاده (معجم‌البلدان).

(۶) Kadish. (۷) Cadmus. (۸) Thebes. (۹) Cadmée. (۱۰) Cadenet. (۱۱) Cadeau. (۱۲) Cadouin
(۱۳) Caducée. (۱۴) Cadoudal. (۱۵) Cadours.

کادوسی. (اِخ) نامی که یونانیان بمردم سرزمین گیلان یعنی گیل ها میداده اند. رجوع بلغات کادوس و گیل و کادوسیان شود.

کادوسیان. [سِ] (اِخ) ج: کادوسی رجوع به‌کادوس وکادوسی شود. در تاریخ ایران باستان آمده است:

کادوسیان مردمی بودند که در گیلانات سکنی داشتند. بعضی تصور میکنند که اینها نیاکان طالشهای کنونی بوده‌اند و کادوس مصحف یا یونانی شدهٔ تالوش است که در قرون بعد تالش یا طالش شده، مدرکی عجالةً برای تایید این حدس نداریم.

کادوسیان‌را، چنانکه‌بالاتر گذشت، بعض محققین ازبومی‌های ایران، قبل از آمدن آریانها باین سرزمین میدانند و این‌ها در در گیلان و قسمت شمال‌شرقی آذربایجان سکنی داشتند. این مردم درزمان اردشیر مانندبسیاری‌ازایالات دیگرایران‌شوریدند وشاه، چنانکه پلو تارك گوید (اردشیر، بند ۲۸ - ۲۹)، در رأس قشونی، که مرکب ازسیصد هزارپیاده و ده‌هزارسوار بود، برای فرونشاندن این‌شورش‌حرکت کرد (۳۸٤ ق.م). مورخ مذکورولایت کادوسیان‌راچنین‌توصیف‌کرده: این‌مملکتی است کوهستانی و صعب‌العبور و همیشه ابر آسمان آنرا فروگرفته. این سرزمین نه غله می‌رویاند ونه‌درخت میوه:

قوت سکنهٔ جنگی آن غالباً گلابی و سیب جنگلی (وحشی) است. بنابراین وقتی اردشیروارد این‌مملکت شد، دوچارقحطی و مخاطرات شدید گردید. قوتی در اینجا بدست نمیآمد وآذوقه را از جاهای دیگر هم نمیشد تحصیل کرد، قشون‌شاه درابتدا مالهای بندرا میخورد، ولی این حیوانات هم بعد بقدری کمیاب شدند، که قیمت‌یك الاغ بشصت درهم رسید (باید مقصود پلوتارك درهم یونانی یا آتیکی باشد و قیمت‌آنرا بپول امروز ۹۳ سانتیم فرنگ طلا معین کرده‌اند، که تقریباً چهار ریال ونیم بپول حالیه میشود، در این صورت قیمت الاغ با اینکه باعث حیرت مورخ مذکور گردید تقریباً ۲۷٦ ریال میشد. از اینجا میتران‌استنباط کرد، که نرخهای‌آن زمان چه بوده بعد مورخ مذکور گوید: حتی میزشاه هم دوچارمضیقه گردید و عدهٔ اسبها نیزخیلی کم شد، زیرا سائر اسبها بمصرف قوت‌سپاهیان رسیده بود. دراین احوال سخت، تیری باذ، یعنی مردی که شجاعتش اورا کراراً بمقامی بلند رسانیده و سبك مغزی بکرات فرود آورده بودش و در این وقت مورد توجه و اعتماد نبود، شاه وقشون اورا نجات داد(برای فهم این عبارت پلوتارك، که «تیری‌باذ دراین‌وقت مورد توجه نبود» باید درنظرداشت، که اودراین وقت بواسطه افتراهای اُرُن تاس متهم بود وهنوزاورا محاکمه وتبرئه نکرده بودند. م.).

کادوسیان دو پادشاه داشتند، که جدا از همدیگراردومیزدند تیری باذ نقشه‌ای‌پیش خودکشید و، پس‌ازآنکه آنرا به‌اردشیر عرضه داشت، خودش مخفیانه نزد یکی‌از دو پادشاه مزبور رفت و پسرش را نزد دیگری فرستاد. هر کدام بپادشاهی، که نزد اورفته بودند، گفتند: «پادشاه‌دیگر کسانی نزد شاه فرستاده و داخل مذاکره شده و، اگر میخواهید فریب نخورید، پیش‌دستی کنید، که قبل ازدیگری با شاه داخل مذاکره شده باشید. من هم با تمام قوا بشما کمك خواهم کرد».

پادشاهان مزبور حرف تیری باذوپسراورا باور کردند ویکی باتیری باذ و دیگری با پسراو، که صاحب منصب بود، رسولی نزد اردشیرروانه داشتند. ازطرف دیگر اردشیر، چون دید غیبت تیری باذ بطول انجامید وبرنگشت، ازاوظنین گردید ودر اندوه شد، که چرا باو اعتماد کرده، حسودان وبدخواهان اوهم موقع را مغتنم دانسته ازهیچ گونه بدگوئی وافتراء نسبت باو فروگذار نکردند، ولی بالاخره تیری باذوپسرش با رسولان پادشاهان کادوسی آمدند وبشرائطی صلح منعقد شد. طالع تیری باذ پس ازآن درخشان گردید وشاه اورا درمراجعت با خود بپای تخت برد.

بعد پلوتارك راجع باین سفرجنگی گوید: اردشیر در این موقع نشان داد، که تن‌پروری وجبن، چنانکه عادتاً تصور میکنند نتیجهٔ تجملات و عشرت نیست، بلکه این معایب زادهٔ طبیعت پست و فاسد است:

نه طلا مانع شد از اینکه اردشیر مانند آخرین سرباز کارکرده مشقات را تحمل کند، نه لباس ارغوانی ونه جواهراتی که شاه غرق بود وقیمت آن بدوازده هزار تالان میرسید، درحالی که بارترکش‌وسپر را میکشید از اسب پیش ازهمه بزیرمیآمد و راههای کوهستانی سخت را پیاده طی میکرد:

وقتی که سرباز ها قوت و حرارت او را مشاهده میکردند چنان چست و چالاك میشدند، که گوئی میخواستند بپرند، زیرا روزی بیش از دویست استاد (شش فرسنك ونیم) راهمیرفتند. چون او بیکی از قصور سلطنتی درآمد، که‌پارك بسیار مزینی داشت ودر دشتی واقع بود، که یک درخت هم درآنجا پیدا نمیشد، برای اینکه سربازان خودرا از سرما حفظ کنند بآنها اجازه داد، درختان باغش رابیفکنند وحتی از انداختن سرووکاج دریغ نکنند. بعد چون دید که سربازان او در انداختن درختهای بلند وقشنگ تردید دارند درختان را خوب وبد میکند تبررابرداشته بزرگتر وزیباترین درخت را بدست خود انداخت.

پس‌از آن سربازان تمام درختانی را که مورد احتیاجشان بود، انداختند آتشهای روشن کردندویك شب‌راراحت گذرانیدند اردشیر، پس‌از دادن تلفات زیاد از حیث سربازان خوب وتقریباً تمام اسبهایش، به پای تخت خود برگشت.

بعد بتصور اینکه عدم بهره مندیش دراین سفر جنگی اورا درنظر درباریان پست کرده، نسبت بانهائی که در درجه‌اولی بودند، ظنین شد و در نتیجه چند نفر را قربانی خشم وعده‌ای را فدای جبن خود کرد، زیرا این شهوت ازتمام شهوات‌در مستبدین بیشتر است. شجاعت، بعکس، مرد را ملایم و خوش خلق کرده از سوء ظن دور میدارد.

این است، که می‌بینیم ازحیوانات آنهائی که ترسو هستند، مشکل‌تر و دیرتراز همه رام واهلی میشوند و حال آنکه جانوران دلیر که بقوای خود مطمئن‌اند، ازنوازش انسان باکی ندارند» (اردشیر، بند ۳۰) (تاریخ ایران باستان چاپ اول، صفحات ۱۱۲۸ تا ۱۱۳۱).

کادی. (اِ) نباتیست بسیار خوشبو وآن از درختی حاصل میشود مانند درخت‌خرما وآنرا بشیرازی گل گیری گویند و در ملك دکن کوره بکسر کاف وسکون واو وفتح رای بی‌نقطه خوانند شراب آن دفع آبله وجدری کند وجذام را نافع باشد (برهان). گل کیوره، روغن گل، روغن یاس (الفاظ الادویه) نباتی است که گلشن بکمال خوشبو باشد وبهندی آنرا کیوره گویند (غیاث) روغنی است و گیاهی خوشبوی وسرخ وهرچه باشد نیز نباتیست کثیرالوجود در بلاد عمان و یمن و هند و دکهن وبنگاله. بهندی کیوره‌است، گل آن سپید شبیه بذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای درونی در آخر دوم گرم‌وخشك ونزد بعض معتدل مائل بحرارت ویبوست و عرق الکاذی جهت خفقان و اعیاء وماش و جدری ومانند آن بهترین دوایی است. (منتهی‌الارب). درختی است شبیه به‌خرما درهند وچین و عربستان روید، پوست‌آن شبیه به برك کاغذاست، ان روغنی‌میدهد که بنام دهن‌الکادی‌خوانده شده‌است. (دزی ص ٤۳٤) (اِ) (۱) کدر خوانند که آن نباتی است که دربلاد عرب و نواهی عمان

(۱) ۷۲ ملیون فرانك طلا یا ۳٦۰ ملیون ریال.

(۲) Pandanus odoratissimus.

ویمن میباشد و گویند طلع آنجاست . ابن میمون گوید بیشتر در زمین هند بود ودرخت وی بلند نبود مانند نخل وطلع وی مانند طلع خرما بود پیش از آنکه از پوست بشکافند وبیرون میگیرند واز پوست بیرون میآورند و در روغن میاندازند و قباب می پرورند تا روغن قوت وی اخذ کند مولف گوید در گرمسیر شیراز بسیار بود وبپارسی گل کیدی میخوانند وبوی عظیم ناخوش دارد تا بحدی که جامهٔ که بوی آن گیرد تا ریزه گردد بوی ازوی زایل نشود و روغن وی بهترین آن بود که بطریق روغن بنفشه گیرند همچنان بادام در گل کیدی پرورند مانند بادام بنفشه . رازی گوید جذام راقطع کند ووی معتدل بود وشراب آن حصبه و جدیرا نافع بود تا بحدی که کسی را که آبله بیرون آمده بودنه عدد، چون باشراب کادی بیاشامند بده عدد نرسد و بدل آن بوزن آن صندل سرخ بود وبوزن آن بقم بود (اختیارات بدیعی).

ابن الاعرابی گوید کادی وحربانی بلغة عرب بقم را گویند یعنی چوب دارزینان راوغیر ازواز ائمه لغت گویند کادی نوعیست از روغنهای معروف . ابوحنیفه گوید آن نوعیست از نبات بلاد عمان وباو بعضی از روغنهارا خوشبوی کنند وبدهن الکادی تعریف کنند و گوید طایفه که درخت کادیرا دیده‌اند مرا چنان خبر کردند که آن درختیست بشکل درخت خرما واورا کاردو باشد چنانچه درخت خرما را و کاردوی او را پیش از آنکه شکافته شوند و در روغن اندازند و بگذارند تا روغن بو بگیرد و خوشبوی شود برگ اورا خوض الکادی گویند و کیهانی گوید از پس گوئیها زمین قفص زمینهای نزه باشد ودران زمینها نعمتها بسیارست وغالب درخت آن زمین از طرفی که بساحل نزدیکست درخت کادی است و گفته است که درخت اورا از پس یکدیگر برگها باشد بشکل درخت خرما وصبر بر اطراف برگ او خارها باشد الا آنکه برگ درخت کادی سفیدتر باشد وخوبتر ودر طراوت و هیأت برگ رساس که درمیان ساقهای او باشد مشابه بود و برگ اورا در روغن شیره بینداززند وبگذارند تا بمجاورت اومعطر شود و این را دهن الکادی گویند و بعضی از صیادنه گویند برگ درخت کادی ببرگ صبر ماند چنانکه گفتیم وبوی اوخوش بود و ازغایة حدت وتیزی ممکن نبود که کسی او را ببوید وچون ببویند درحال زفاف شود و اگر در خانه بگذارند بوی آنخانه خوش شود وره گوید کادی نوعیست از ریاحین که منبت او در زمین شرارست وبیاسمین ماند الا آنکه شکوفه او سرخ بود ودر نواحی فارس روی روغن کادی ازر کشد . وزه گوید در اصفهان نوعیست از ریاحین که بطبع گرمست واو را اهل اصفهان کیده گویند و گویدندانم که آن نبات کادی است یا ریحان دیگر وهندیان اورا گل کیوره گویندص اولی گوید روغن بلسان گرمست وبدل او مرسباست یا بوزن او روغن کادی ونیم وزن او روغن نارجیل وچهاریک او روغن زیت کهنه . (ترجمه صیدنه)

اسم هندی است و بعربی کدر نامند در حوالی عمان ویمن کثیر الوجود است وشبیه بدرخت خرما وبرگش شبیه بدانهٔ خرنوب و شکوفهٔ او مانند شکوفه خرما و بغایت خوشبو واورا کبوره نامند وبعداز شکفتن در روغنها پرورش میدهند و مسمی بدهن الکادی وجهت درد کمر و مفاصل ورياح و جذام نافع است وکادی در آخر دوم گرم وخشك ونزد بعضی معتدل ومقوی بدن و حواس وبا تفریح ورافع خفقان واعیاومائری وثبور وجگر ومسکن دردهای صعب وشرب او که چوب اورا کوبیده بجوشانند و آب اورا باشکر بقوام آورند جهت آبله وحصبه بهترین ادویه است واهل هندرا اعتقاد آن است که چون شربت کدر را زیاده بر نه عدد آبله برنمی آید وخاکستر اورا جهت التیام زخمها مجرب دانسته‌اند ودانهٔ او مقوی دل و معده وجگر است ورب کدر قوی‌تر از دانهٔ اوو بدلش بوزن او صندل سرخ ومثل آن بقم است (تحفه حکم مؤمن).

نیز رجوع شود به ابن البیطار ذیل لغت «کادی» وضریر انطاکی ص ۲۷۲

کادیاك . (اِخ) (۱) حاکم‌نشین بخش (زیروند) . ناحیهٔ بردو ، کنار گارون ، سکنه ۳۰۱۹ تن . محصول : شراب .

کادیة . [دِ یَ] (اِ) زمین که گیاهش بدرنگ بیاید . (آنندراج) زمینی که گیاهش دیر بر آید . (ناظم الاطباء) ارضٌ کادیه ، زمینی که گیاهش بدرنگ بر آمده باشد . (منتهی الارب) . نیز رجوع به کادئه شود. || (ص) سختی روزگار (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

کادیجان . (اِخ) دهی ازدهستان ملا- یعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب . یازده هزارگزی خاورسراب ، در مسیر شوسه سراب - اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنه ۱۱۶۱ تن . آب ازچشمه و رود . محصول : غلات ، حبوبات . شغل : زراعت وگله‌داری . صنایع دستی : قالی‌بافی . واه : مالرو . این ده راکاروان نیزمینامند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤)

کادیش . (اِخ) کادش . رجوع بهمین کلمه شود .

کادیشیان . [شِ] (اِخ) از عشایر کوه نشین درایران . (ایران در زمان ساسانیان صفحات ۳۷۲ - ۳۷۶) ورجوع بکادش شود .

کادیکس . (اِخ) (۲) در اسپانی بنام «کادیز» خوانده میشود . شهری در اسپانی (اندالوزی) حاکم نشین ایالت سکنه ۷۹۰۰۰ تن . بندر نظامی بر کنار اقیانوس اطلس درجزیرهٔ لئون بسال ۱۸۲۳ بتصرف فرانسویان در آمد .

کادیکیه . [کِ یَ] (اِخ) ازجمله شهرهای «بی‌تی‌نیه» که درتاریخ ایران مکرر از آن ذکری شده ، «کالسدون» است که بسال ۶۷۵ ق . م بنا گردیده واکنون آن را کادیکیه یا «قاضی کوی» نامند.(ایران باستان ص ۲۱۵۲) .

کاذان . (ص) سطبر فربه .(منتهی الارب) سطبر فربه ، کوذان مثله .(آنندراج)

کاذب . [ذِ] (ص) دروغزن ، دروغگو، جلب ، غرّار ، رجوع بهمین کلمات شود . خائن ، مائن ج : کاذبون ، کذاب . (مهذب الاسماء) کاذبین . با ترکیبات ذیل آید :

اشتهای کاذب یاشهوت کاذب ، مقابل اشتهای صادق . تشنگی کاذب . جوع کاذب . حدیث کاذب .(نفایس الفنون) رجوع بکلمهٔ صادق شود . درز کاذب .

صبح کاذب یا صبح بامداد نخست :

عشوهٔ صبح کاذب است کزاو
خبر آفتاب نشنیدم . خاقانی .

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است
کاندرین دعوی صبح اولین کاذب‌ترم .
خاقانی .

صبح صادق پس کاذب چه کند برتن دهر
چادر سبز درد تا زن رسوا بینند .
خاقانی .

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر
چو صبح صادق دل گشت روشن . (۲)
خاقانی .

مشعله صبح تو بردی بشام
کاذب و صادق تو نهادیش نام .
نظامی .

غشاء کاذب ، فجر کاذب، رجوع به فجر شود. کاذب شدن ناقه . تکذیب . (منتهی الارب) . کاذب گردیدن شترماده ، یعنی ناقهٔ که گشنی کرده شود ودم بردارد و باردار نگردد. کذبت الناقه . (منتهی الارب) .

کاذب الوعد . [ذِ بُ وَ] (ص مرکب) دروغ وعده . رجوع بهمین لغت شود .

کاذبانه . [نَ] (ص) مرکب از کاذب و «انه» علامت نسبت، بصفت مرد دروغزن.

کاذبه . [بَ] (اِ) تأنیث کاذب، شهوت کاذبه مقابل شهوت صادقه . زن درغگو ، خاطئه .

---

(۳) چوصبح صادقم دل گشت روشن .

(۱) Cadillac.

(۲) Cadix

|| دروغ ، وقوله تعالی لیس لوقعتها کاذبه هواسم یوضع موضع المصدر کالعافیه و العاقبه .

کاذة . [ذَ] (ع . اِ) گوشت بن ران . ج ، کاذ (مهذب الاسماء) گوشت کرانهٔ شرم متصل ران . (منتهی الارب) . گوشت پاره بالای دوران وهما کاذتان . (منتهی الارب) . || موضعی است ببغداد . (منتهی الارب) . قریه ایست از قراء بغداد . (معجم البلدان ج ۷) .

کاذی . (اِ) (۱) بر وزن شادی نباتیست بسیار خوشبوی و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آنرا بشیرازی گل گیری گویند و درملک دکن کوره بکسر کاف وسکون وفتحرا خوانند شراب آن دفع آبله و جدری کند وجذام را نافع باشد . (برهان) . روغنی است و گیاهی خوشبوی وسرخ وهرچه باشد . نیز نباتیست کثیرالوجود در بلاد عمان و یمن و هند و دکهن و بنگاله بهندی کیوره است گل آن سپید شبیه بذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای درونی . در آخر دوم گرم و خشك و نزد بعض معتدل . مایل بحرارت و یبوست و عرق الکاذی جهة خفقان واعیاء وماش وجدری ومانند آن، بهترین دوائیست. (منتهی الارب) . ورجوع به کادی شود بدال غیرمعجم با همین شرح . نوعی ازدرخت که ازگلش روغن سازند . (منتهی الارب) . نوعی از درخت که از گلش روغن سازند. ونیز کاذی لغتی است درکادی. (آنندراج) . گیاهی خوشبوی که از آن روغنی عطری گیرند. ازگیاهان بلاد عمان‌ودرطب بکاراست. دمشقی آرد : شجرة (۲) تشبه النخل و لکن لایطول طول النخل و اذا اطلعت الشجرة منه طلعها قطعت الطلعة قبل ان ینشق [کذا] ثم تلقی فی الدهن وتترك حتی یأخذ الدهن رائحتها فتطیب و تسمی دهن الکاذی و ان ترکت حتی تنشق صار الکبش (؟) بلحا و تناثر و ذهب رائحة و رائحة الکاذی لایشبهها رائحة فی اللذة و خاصیتها التبرید و التسکین لحرارة الدم . وشراب الکاذی معروف . (نخبة الدهر ص ۵۳) .

کاذی . (اِ) منسوب به کاذه که قریه ایست از قراء بغداد . (سمعانی ورق ۴۷۰ ب) .

کاذی . [یِ] (اِخ) ابوالحسن احمدبن محمدبن ابراهیم وی ازکاذه ببغداد میآمد ودرآنجا حدیث میگفت و ازمحمدبن یوسف بن الطباع ومحمدبن الهیثم بن حماد وابی العباس محمدبن یونس الکدیمی وعبدالله بن احمدحنبل روایت کرد و از او ابوالحسین بن زرقویه و ابو-الحسین بن بشران روایت کرده‌اند . وی ثقه بود و ابن رزقویه اورا بزهد وصف کرده است . (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب) .

کاذی . ابی العباس . از او ابو الحسین اسحاق بن احمدبن محمودبن ابراهیم روایت دارد . (معجم البلدان) . نیز رجوع به کاذی ابوالحسن احمد شود .

کار . (۱) آنچه ازشخص یا چیزی صادر گردد وآنچه شخص خود را بدان مشغول سازد وفعل وعمل و کردار . (ناظم الاطباء). آنچه کرده و بجا آورده شود که الفاظ دیگرش عمل وفعل وشغل است . (فرهنگ نظام) . امر، شأن، اقدام، رفتار، رفتارو کردار :

کاربوسه چوآب خوردن شور
بخوری بیش تشنه تر گردی .
منسوب برودکی .

ای غافل ازشمار چه پنداری
کت خالق آفریده بهر کاری .
رودکی .

همه نیوشهٔ خواجه به‌نیکوئی وبصلح
همه نیوشهٔ نادان بجنگ و کار نغام (۳) .
رودکی .

ای خداوند بکارمن ازاین به‌بنگر
مرمرا مشمرازاین شاعرك داس‌ودلوس
ابوشکوربلخی .

کارمن درهجر تو دایم نفیراست و فغان
شغل من درعشق‌تودایم غریواست وغرنك.
منجیك .

درکارها بتاستهیدن گرفته ای
گشتم ستوه ازتومن ازبس که بستهی .
بوشعیب .

همی هرزمان‌شاه (خسروپرویز) برتر گذشت
چوشد سال شاهیش بربیست وهشت .
کسی را نبد بردرش کاربد
زدرگاه آگاه شد باربد . فردوسی .

چونان خورده شدکارمیساختند
سبك مایهٔ جائی بپرداختند
سبك باغبان می‌بشاپورداد
که بردار ازآن ، کت آید بیاد .
فردوسی .

بکوشیم وفرجام کار آن بود
که فرمان و رأی جهانبان بود .
فردوسی .

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به‌پیران چنین گفت افراسیاب
که درکاراین کودك شوم تن
هشیوار با من یکی رأی زن .
فردوسی .

چوآگاهی آمد برشهریار
که داننده بهرام چون ساخت کار
زگفتارو کرداراو گشت شاد
درگنج بگشاد وروزی بداد . فردوسی .

هرآنکس که جانش ندارد خرد
کم وبیشی کارها ننگرد . فردوسی .

فرستاده گفت ای سرافرازشاه
بکام توشد کارآن رزمگاه . فردوسی .

یکی استواری فرستاد شاه
بدان تا کند کارمؤبد نگاه
که آن زهرشد برتنش کارگر
گر اندیشهٔ ما نیامد ببر . فردوسی .

چنین داد پاسخ که از کاربند
منال ازبجانت نباید گزند . فردوسی .

بدیوانش کارآگهان داشتی
به‌بیدانشان کارنگذاشتی . فردوسی .

چوگشتاسب آن‌تخت(طاقدیس)رادید گفت
که کاربزرگان نشاید نهفت . فردوسی.

جوانمردی از کارها پیشه کن
همه نیکوئی اندراندیشه کن . فردوسی .

بدوگفت خسرو(پرویز) زکرداربد
چه داری بیاورز گفتار بد
چنین داد پاسخ که ازکاربد
نیاسایم ونیست با من خرد . فردوسی .

هرکه بردرگه ملوك بود
از چنین‌کلمه باخدوك بود . عنصری .

تیرتومفتاح شد درکارفتح قلعه‌ها
تیرتوموصول شد دردیده‌های دیده‌بان .
مسجدی .

آب انگوربیارید که آبان ماه است
کاربکروبه بکام دل شاهنشاه است .
منوچهری .

وندراین ایام ما بازارهزل است وفسوس
کاربوبکر ربابی دارد وطنز جحی .
منوچهری .

کارخراست خواب وخورای نادان
پس خر توئی اگر تو همیدونی .
ناصرخسرو .

وآنجا نرود ترا چنین کاری
کامروز درین جهان همیرانی .
ناصرخسرو .

چون کارتو کس ندید کاری
امروز تونادرالزمانی . ناصرخسرو .

بنگر که بهین کارچیست آن کن
تا شهره بباشی بدین ودنیا . ناصرخسرو .

من بچه کارم خدایرا که ببایست
کردن چندین هزار کار بی‌آوار .
ناصرخسرو .

کارچون راست بود مرد کجا گیرد نام
از بد حادثه‌ها مردان گردند سمر .
سنائی .

علم باکار سودمند بود
علم بی کاربای‌بند بود . سنائی .

همه کارتوباد با عقلا
دوربادی زصحبت جهلا . سنائی .

فرق کن درراه معنی کاردل باکارگل
کاین که‌تومشغول آنی ای‌پسر کاردل‌است .
سنائی .

کاراگر رنگ وبوی دارد وبس
حبذاچین وفرخا فرخار . سنائی .

(۳) ن . ل : نغام

(۱) Cadhy.　(۲) Cassia.

آن رفت که بفریفت دلم را دم تو
بر کار گرفت قول نامحکم تو .
اثیراخسیکتی .
کارخواهی بکام دل بادت
صبر کن برهوای دل تقدیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .
خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش
دفتر بمدح سید مشرق نگار کن .
ادیب صابر .
ریش آوردن بروآسان پی دشوار کار
کارآسان گرنیابی چنك دردشوارزن .
سوزنی .
همچوزنبوردکان قصاب
درسر کاردهن جان چکنم . خاقانی .
گفت پر کرد پادشاه این کار
کاربر کرده کی بود دشوار . نظامی .
با روی توگرچشم مرا کارافتاد
آری همه کارها بمردم افتد .
کمال‌الدین اسمعیل .
کاردنیا که تودشوار گرفتی برخود
گرتو برخویشتن آسان کنی آسان گردد.
کمال‌الدین اسمعیل .
کارچون بسته شود بگشایدا
وزپس هرغم طرب افزایدا .
(ازاسرارالتوحید) .
کارامروزتوچوساخته نیست
کارفردا چگونه خواهی ساخت.
ادیب صابر .
درزمین دیگران خانه مکن
کار خودکن کار بیگانه مکن .
مولوی .
غرور علم نه ازعاقلیست‌ای‌مطرب
تو این ترانه اداکن که کارباعمل‌است .
کاتبی .
تیغ قطعاً نکشی تا ننمایم رخ زرد
کار در مملکت حسن فروشان بزراست .
کاتبی .
نه یك کس تواند که سازد دو کار
که آنرا پسندند ارباب هوش
(نقل از اخلاق محسنی)
گفت [پزشك بنی‌حرث] ای عمر وصیت کن که کار تو بیود . گفت وصیت تمام کردم پس . . . وفات کرد .
(تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
گفت پسر تورا قبول کردم ، من او را بپرورم‌تودل ازکاراو فارغ‌دار(نوروزنامه)
پس چون حال بدانجا رسید و هرکس از کار اوناامید گشتند‌این بزرگ‌راکنیز کی بود فصیحه قصهٔ نوشت ... (نوروزنامه)
ودیگر برکار عمارت عظیم حریص وراغب بودندی (نوروزنامه)
سبیل قتلغتکین‌حاجب بهشتی آنست که برین فرمان کار کند اگرجانش بکاراست (بیهقی ص ۱۱۸ مصحح مرحوم ادیب) .

صلاح کارنیکونگاه نتوانستندی داشت و از بهرطمع خود راکارها پیوستند .
(ایضاً بیهقی ص ۲۰۷) .
کارها برقرارمیرفت .
(ایضاً ص ۲۰۷) .
مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرمرده است برآورده آید .
(ایضاً ص ۲۰۷)
هیچکس چیزی اظهارنکند ازباری ورامش تاما بگذریم چنانکه یك آوازه شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند . (ایضاً ص ۲۹۲) .
امارسول چون بنشابور آمد باد و خادم و دو خلعت و کرامات ولوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد
(ایضاً ص ۲۹٦) .
امیر مسعود رحمةالله علیه در این باب آیتی بود بیارم چندین جای آنچه او فرمود در چنین کارها .
(ایضاً ص ۲۹۷) .
اورابرانگیخت پی کاری کوی برای آن کافیست . (ایضاً ص ۳۱۱) .
پس‌از قضا ایزد جل جلاله بباید دانست که خراسان درسر کار خوارزمشاه شد .
(ایضاً ص ۳۲۰) .
امیر گفت آن چیست‌اگر فرزندی عزیزرا بدل باید کرد بکنم که این کار برآید
(ایضاً ص ۳۲۹) .
هم درین پنجشنبه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته .
(ایضاً ص ۳۳۷) .
خواجه خلیفت‌است‌مثال‌واشارت‌وی‌روانست درهمه کارها . (بیهقی)
این عبدالله صاحب برید بود و کاری با حشمت داشت (بیهقی)
هیچکس چنین . . . کار های بزرك نکرد (بیهقی) .
من پیر شده ام و از من این کار بهیچوجه نیاید (بیهقی)
شاگردان هستند همه بر مثال تو کار کنند تاکارها برنظام قرار گیرد (بیهقی)
عارض بعداز پنجماه اعلام وزیر کرد که کروهی انبوه ولشکری فراوان شدند کار زردادن خلیفه است . (رشیدی).
پادشاه را باید که بکارهای بزرك‌عادت کند زیراکه ازهمه بزرگتر است و کار بزرك ترین مردمان بزرگترین کارها باید
(ازشاهد صادق) .
|| مجازاً عمل زنان بدعمل :
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد .
حافظ .
وامروز گویند فلان زن بکار میرودیافلان زن را بکار میبرند .

|| جنك باشد و آنرا کارزار و پیکار نیز گویند (جهانگیری)
جنك وجدال(برهان)جنك وجدال‌وخصومت وستیزگی (ناظم‌الاطباء)
بمعنی جنك وپیکار واین مجازاست و بدین معنی پیکار وکارزار نیز خوانند (فرهنگ نظام) .
حرب ، رزم ، جنك ، غزوه :
گزیده زنام‌آوران شش هزار
همه کاردیده که‌کارزار . فردوسی .
دگر نامور طوس رابر گزید
که اندرخورکارمردان سزید
بدیشان چنین گفت فردایگاه
چو خورشید تابان برآیدزچاه
شما هردو برسان شیرژیان
بکینه ببندید یکسرمیان
(برزونامه منسوب بفردوسی) .
چوبهرام جنگی بهنگام کار
نبیند کس اندر جهان یك سوار .
فردوسی .
بدو (کردیه خواهر بهرام چوبینه) گفت
هر کس (لشکراو) که تاتوبوی
بایران وچین بانوی نوتوی ...
همه کهترانیم‌وفرمان تراست
بدین‌آرزو (رفتن کردیه بایران)
رای وپیمان تراست .
چوبشنید از ایشان عرض رابخواند
بدیوان دینار دادن نشاند
بیامد سپه سربسر بنگرید
هزاروصدوشست یل برگزید
کز آن هرسواری بهنگام کار
نه برگاشتندی سرازده سوار . فردوسی.
بیاورد لشکر ده ودو هزار
جهاندیده وکار کرده سوار . فردوسی .
ای زکارآمده وروی نهاده به شکار
تیغ تیز تو نگردید همی سیراز کار .
فرخی .
گه اندر جنك باشمشیر همدست
گه‌اندربیشه‌هاباشیردرکار(انجمن آرا،همکار).
فرخی .
این بیت را در جهانگیری بمعنی جنك کرده وبمعنی شکار وهمکار و هم پیشه نیز درست است (انجمن آرا) .
چون دست هرنبرده فروماند ازنبرد
چون‌کارزارگردد برمردکارزار .
مسعود سعد .
ترکان که پشت وبازوی‌ملکند روزکار
هستند گاه حمله بزرگان کارزار .
مسعود سعد .
نیست در کارشان دل زاغی
بانك افکنده در جهان چو کلنك .
مسعود سعد .
چون روز کار گردان گرددمصاف‌سخت
قائم شود بنصرت تو کار زار ملك
مسعود سعد .

پولادرا به تیغ بسنبند گاه زخم
خورشید را به‌تیر بپوشند روزکار
مسعود سعد .

بکارهای گران مردکار دیده فرست
که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند .
سعدی .

|| مجازاً بمعنی پیش آمد ، اتفاق ، حادثهٔ بد و ناگوار ، مسئله ، قضیه ، مطلب :
ابوسفیان بازگشت که این چه تکبیر است [تکبیر علی علیه‌السلام پس از غزوهٔ احد و پایان جدال آن] نباید که برما کاری آید (ترجمهٔ طبری بلعمی)

امیر . . . گفت . . . در کارلشکر که مهمتر کار هااست اندیشه باید داشت. (بیهقی) .

چوکار آمدم پیش یارم بدی . (خطاب خسرو پرویزدرنامهٔ خود بقیصرروم)
بهر دانشی غمگسارم بدی . فردوسی .

امروز چون تخت بمارسید (مسعود) و کار این است که برهر دوجانب پوشیده نیست جهد کرده آید تابندهای افراشته را افراشته تر کرده آید . (بیهقی) .

روزسیم حاجب برنشست . . . . وپیغام داد که فرمان چنانستکه امیر را (امیر جلال الدوله محمد) بقلعهٔ مندیش برده آید ...امیر جلال‌الدوله محمد چون این بشنید بگریست ودانست که کارچیست . (بیهقی) .

اکنون چون بشنود (التونتاش) که کار یکرویه گشت بهراة آمد وفراوان مال و هدیه آورد . (بیهقی) .

چون این کار ها براین جمله قرار گرفت خانرا بشارت داده آمد تاآنچه رفته است بجمله معلوم وی شود (بیهقی)

چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گردوی (مسعود) درآمده‌اند هریکی چون وزیری ایستاده و وی سخن‌میشنود. (بیهقی) .

مقرر گشت همه آنرا که کار وزارت قرار گرفت و هزاهز در دلها افتاد . (بیهقی).
خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست . (بیهقی) .

|| تأثیر، اثر، سعی ، سعی وجهد و کوشش عمل کردن بدان ، اجرا کردن بدان :
که کند کار بر آن خط‌تو روپاك‌بری
در کس زنت سزدآن خط و آن دستینه .
منجیك .

پس‌دری کردم ازسنك ودر افزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری.
منوچهری .

ز کارونشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند .
فردوسی .

همچنین است عادت گردون
هر چه من گفتمش بکار نداشت .
مسعود سعد .

افسون این مرد بزرگوار دروی کار کرد وباوی بیامد (بیهقی) .

وچون درنسخهٔ عربی ذکرچیزهائی بود که در کار نبود ونیز طبیعت راازخواندن آن می‌افزود ذکرآن‌چیزها کرده نشد(تاریخ بخارا) .

چون ازخواب بیدار شدم‌آن حال تمام بر یادم بود برمن کار کرد باخود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که ازخواب چهل ساله نیز بیدار گردم (؟)

ایدون گفت که این بت پرستی از جمشید الملك بود . . . هزار سال پادشاهی او داشت‌واندر این هزارسال یکساعت‌دردسری وبیماری‌ودردمندی نبودپس‌بخویشتن اندر همی دید و گفت همچون من کیست ابلیس ازاندیشهٔ وی آگاه شد وبدین‌سخن بروی راه یافت . . . . یکروز بوقت قیلوله این وسواس بوی کارکرد ابلیس بروزن فروشد وپیش او بایستاد جمشیدسر برآورد واورا دید گفت تو کیستی . . .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

|| امر بزراعت کردن هم هست یعنی بکار و زراعت کن (۱) (برهان) (آنندراج) .

|| کارنده (آنندراج) (برهان). مخفف کارنده است .

|| سخن . (جهانگیری) (برهان) . هدایت گوید :
درجهانگیری گفته بمعنی سخن است بدلیل این بیت اسدی :
بدو گفت ملاّح مفزای کار
که این جا بود کرگدن بیشمار .
(انجمن آرا) .

|| صنعت و هنر و پیشه (برهان)
صنعت وپیشه وصانع . (آنندراج)
گر تو شوی رنجه ز آسیب کار
چشم دل وی [کذا](۲) بژوبین مخار
هرچه تو برخویش نداری روا
بر دگری درد نباشد دوا
(امیرخسرو بنقل آنندراج) :
چو جاهل کسی درجهان خوار نیست
که نادان‌تر از جاهلی کار نیست(۳)
(سعدی بنقل آنندراج) .

کسی طلب نکند کار زرگر از جولاه
فلکی شروانی .

||ضرورت‌واحتیاج‌وحاجت. (ناظم‌الاطباء) :
گفت [برمك] بلی و هنوز دارم [زهر را] اینك در زیر نگین من است و پدران من همه چنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از پدرمیراث رسیده است وهرگزمن وپدران من بمثل‌مورچهٔ رانیازرده‌ایم تابهلاك آدمی چه رسد و لیکن از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم .
(تاریخ بخارا) .

|| مرگ :
علی عباس راگفت یا عم پیغامبرامروز بهتر است بحمدالله ، عباس گفت کار پیغامبر نزدیك رسید که من علامت مرگ بنی عبدالمطلب نیك میدانم .
(مجمل‌التواریخ و القصص) .

||ممارست،مشغولی،تمرین:وامروزهیچ گروه [عیب وهنراسپ‌را] چون ترکان نمیدانند، از بهرآنکه شب و روز کار ایشان با اسب است . (نوروزنامه) .

|| بنا و ساختمان :
زسنگ وزگچ بود بنیادکار(ایوان‌مدائن)
چنین کرد تا باشد آن پایدار . فردوسی.

|| اسهال و عمل معده و اجابت آن :
واستفراغ بداروها کنند که اندرعلاج فالج یاد کرده آمده است از حقنه و داروی کار و داروی قی .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| معاش ، وسایل زندگانی :
مردم یغسون یاسو مردمانیند بیشتربا نعمت و کاری ساخته‌تر دارند .
(حدودالعالم) .

|| درعلم فیزیك عبارتست از حاصل ضرب قوه در تغییر مکان .

|| آژخ ، زگیل ، ثؤلول (درلهجهٔ ملایر)

|| گوجه (در لهجهٔ کاشان) .

|| ترکیبات :
باکسی کار داشتن ، کسی را باکسی کار بودن ، با وی پرداختن ، متعرض اوشدن :
بهشت آنجاست کآزاری نباشد
کسی را باکسی کاری نباشد.
مصاحب . (بنقل امثال و حکم)

داده است بدو ملك جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبودکار.
منوچهری .

||کارداشتن کسی یاچیزی ، اهمیت داشتن او ، گرم بودن بازار وی :
اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی .
منوچهری .

در گذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن .
منوچهری .

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال . مولوی .
کار تقوی دارد و دین و صلاح
که از او باشد بدو عالم فلاح . مولوی .

|| چیزی یا کسی را در کار کسی کردن ،

(۱) از مصدر کاشتن (برهان مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کار) . (۲) شاید : اوی .
(۳) معنی صنعت و هنر صریحاً از این دوشاهد استنباط نمیشود .

او را بحساب آوردن ، وی را در زمرهٔ چیزی محسوب داشتن :
بگفت ای کورسوزنگرمرا در کار کن آخر
که ازجور توافتاده است با کیمخت گر کارم .
سوزنی .

|| شفاعت کسی‌را درمورد کسی پذیرفتن ، کسی را بکسی بخشودن :
خداوندا سگی چند قدم براثردوستان توزد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستان تو برخود می‌بندم .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
وگفت اگر اندوهگینی درمیان امتی بگرید جملهٔ امت را در کار آن اندوهگین کنند .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
یحیی عماد ... چون وفات کرد اورا بخواب دیدند پرسیدند خدای با تو چه کرد گفت خطاب کرد و فرمود که ای یحیی با تو کار ها داشتم سخت لیکن روزی مارا درمجلس می‌ستودی‌دوستی‌ازدوستان‌ما آنجا بگذشت آن بشنید وقتش خوش آمد ترا در کار خوش آمد او کردم و گرنه آن بودی ، دیدی که با تو چه کردمی .
(تذکرةاولالیاء عطار) .

|| کسی را مختص کاری کردن ، اختصاص دادن وی بدان شغل یا امر :
گفت ای خداوند عزیزاوبرای تو که بندهٔ بدم‌مرا دشمن میدارد ومن‌برای تو که بندهٔ نیک است او را دوست میدارم و غلام اوام چون هر دو برای تو است این بد را در کار این نیک کن .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدایم درخواه‌تاهمه آن تو باشم . ویا درکارخدایم کن تا همه با وی باشم مادر گفت ای پسر ترا درکار خدای کردم .
(تذکرةاولالیاء عطار) .

|| کار از دست شدن ، خارج شدن آن از عهدهٔ کفایت وی :
گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار در دست و رفته‌کار ازدست .
نظامی .

|| از کار شده ، ازکار مانده ، ازکارافتاده و در این حالت صفت ترکیبی میسازد :
جهان پیر کهن گشته وزکار شده
بدولت تو جوانی گرفت بازو نوی .
سوزنی .

|| کار کردن به ، عمل کردن به :
که کند کاربدان خط تو ای ابله خر
در کس‌زنت‌سزد آن‌خطوآن‌دستینه .
منجیک ترمذی .

|| بکار : درکار ، مشغول ، مشغول بکار ، با فایده ، مستعمل (ناظم‌الاطباء) و رجوع بلغت « بکار » شود .

|| بکاربودن : مستعمل بودن ، قابل‌استعمال بودن. || بکارافتادن: استعمال‌شدن. || بکار بردن : استعمال کردن . || بکار خوردن : قابل استفاده‌بودن. || بکاردادن: بکار گماشتن. || بکاررفتن : مستعمل شدن. || بکار آمدن (بکارنیامدن): قابل استعمال‌شدن (نشدن) :
نبایدت رنج ار بود بخت یار
چو شد بخت بد چاره ناید بکار. اسدی.
چو نیکی کنی و نباید بیار
بدی کن مگر بهتر آید بکار . اسدی .
نه خوردی که خاطر برآسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش .
سعدی (بوستان) .

|| بکار آمده ، کاری ، مجرب :
او زنی داشت بکار آمده و پارسا (بیهقی)
آنچه بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند . (بیهقی) .
آزرمیدخت زنی عاقلهٔ بکارآمده بوده‌است
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

|| کار که ببعض کلمات مرکبه ملحق شود گاه بمعنی عمل است و گاه بمعنی عامل و گاه بمعنی زارع و غارس .
درمعنی عمل : پاکار ، پشت‌کار ، دستکار :
گفتم این رخنه گر زچشم بدست
دستکار کدام دام و ددست . نظامی .
شبکار .
درمعنی‌عامل (پسوندی است که شغل مبالغه را رساند) :
آتش‌کار ، استادکار :
باستادکاران درگه سپرد
که عاجز شد آنکس که آنرا ببرد .
نظامی .
خدمتکار :
خدمتت را هر که فرمائی کمربندد بطوع
لیکن آن‌بهتر که‌فرمائی بخدمتکارخویش.
سعدی (بدایع) .
سیاهکار ، گناهکار ، مددکار .
در معنی زارع و غارس :
جوکار ، سروکار ، شتوی کار ، گل کار ، کشت‌کار. وگاه بمعنی جنگ آید : پیکار.
مؤلف آنندراج ترکیبات زیر را در ذیل لغت کارآورده است :
جفاکار، جفاکاره ، آبکار، رقم‌کار، آتشکار، پاکار، پای‌کار، پارچه‌کار ، پرکار، پریشان‌کار ، پسندیده کار ، پنبه‌کاری ، پیش‌کار ، پیش‌کاری ، پیکار، تجربه‌کار ، توبه‌کاری ، جادوکار ، خام‌کار ، خاموشکار ، خوارکار، خوکاره ، درازکار ، دریا کار ، دستکار ، سبزکار ، آراسته‌کار ، رخ‌کار ، روی کار، بشت کار ، سپید کار ، سیه کار ، سرکار ، سوارکار ، سیمکار ، مینا کار ، پیاله کار ، تازه کار ، جام کار ، چوب کار ، حل کار ، رفوکار ، ریزه کار ، زیانکار ، تباه کار . (انتهی) .
این ترکیبات را نیزبترکیبات فوق میتوان افزود : آهسته‌کار ، اهمال‌کار ، بافت‌کار ، بدهکار، بزرگ‌کار، بستان‌کار، پاره‌کار، پرهیز-کار، ترس‌کار، جنایت‌کار، چای‌کار، خرکار، خلاف‌کار، خیانت‌کار، روکار ، ریسمان‌کار، زشتکار، زیرکار، سپوزکار، ستمکار، ستیزکار، صاحب‌کار، طلبکار، کامکار، کشتکار، گناهکار، محافظه‌کار، مددکار ، مزارعه‌کار ، مسامحه کار ، مضاربه‌کار ، معصیت‌کار ، مقاسمه‌کار ، مقاطعه‌کار، ملاحظه‌کار، ورزکار، ورزش‌کار، و در غالب این ترکیبات بجای « کار » « گار» نیز آمده است .

شواهد ازمنتهی‌الارب :
خطم :کاربزرگ و کلان . (منتهی‌الارب).
مضبق :کارسخت . (منتهی‌الارب) . اشهب : کارسخت. (منتهی‌الارب) . ناش:کارممکن . (منتهی‌الارب) . عجیب : کار شگفت و نا شناخته. (منتهی‌الارب) . عبیثران‌باعبیثُران: کارد شوار . (منتهی الارب) . عجرفه : شکستگی و ناراستی‌کار . (منتهی‌الارب) . نغبه : کار زشت . (منتهی‌الارب) . هَنبده : کارسخت ودشوار. (منتهی‌الارب) . منکر: کارزشت . (منتهی الارب) . علیاء : کار بزرگ و سترک . (منتهی‌الارب) . عناق : کارسخت . (منتهی‌الارب). امرعارف :کار معروف. (منتهی‌الارب). عاقول:کارپوشیدهٔ درهم . (منتهی‌الارب) . عوراء : کارزشت. (منتهی‌الارب) . دُمس :کارهای بزرگ . (منتهی الارب) . مهم : کار سخت (منتهی‌الارب) . امر کریث وکارث : کار در اندوه اندازنده . (منتهی الارب) .
عویص : کار دشوار . (منتهی‌الارب) .
استفحال : بزرگ شدن کار . (منتهی - الارب) . خطب :کارخرد باشد یابزرگ . (منتهی الارب) . خطه : کار بزرگ . (منتهی‌الارب). صیلم : کارسخت . (منتهی-الارب) . تفرغ : فراغت کردن خود را بجهت کاری . (منتهی‌الارب) . رهک : کار نیک و صالح . (منتهی‌الارب) . هول : کار بیمناک که راه آن دریافته نشود . (منتهی‌الارب) . نئدل :کارسترک . (منتهی-الارب) . نابه :کاربزرگ. (منتهی‌الارب). ناجح : کارسهل وآسان : (منتهی‌الارب) . فادح :کارگران ودشوار . (منتهی‌الارب). جلل :کاربزرگ . (منتهی‌الارب). جلهمه: کار بزرگ . (منتهی‌الارب) . جلی : کار بزرگ . (منتهی‌الارب) .

امثله بنقل ازامثال وحکم :
کارآب و آتش است : مطبوخ گاهی نیز خوش ولذیذ نشود .
کارآسان گرنیابی چنگ در دشوار زن : (ریش‌آوردی بروآسان بی‌دشوار کار ...)
سوزنی .
کارآمد حصهٔ مردان مرد : حصهٔ ما گفت آمد اینت درد .
عطار .
نظیر : مردان درمیدان جهند مادر کهدان جهیم .

کارازقایم کاری عیب نمیکند : نظیر احفظ ما فی‌الوعاء بشدالوکاء . (از مجمع‌الامثال میدانی) .

کاراز کارخیزد : تمثل :

اگر بردستبوس اونباشد اوحدی دستت
زپایش بوسهٔ بستان که‌کاراز کاربرخیزد .
اوحدی .

گفت معشوقم توبودستی نه آن
لیك کاراز کارخیزد درجهان . مولوی .

نشان‌داری که گل ازخارخیزد
بکن کاری که کاراز کارخیزد . ناصرخسرو .

کاراسباب میخواهد .

کار استاد را نشان دگر است (از مجموعهٔ امثال طبع هند) :

کاراگررنگ وبوی دارد وبس
حبذا چین وفرخا فرخار . سنائی .

کاراگرمشکل‌وارآسان است
جمله با فضل ازل یکسان است . جامی .

کارامروزبفردا افکندن ازکاهلی تن‌است .
ابوالفضل بیهقی .

نظیر :

ولا اُؤخر شغل‌الیوم عن کسل
الی غد انّ یوم الاعجزین غد .

کارامروزبفردا مفکن :

کارامروزتوچوساخته نیست
کار فردا چگونه خواهی ساخت .
ادیب صابر .

کاربا خرقه نیست با حرقه است .
(کشف‌المحجوب) .

کاربا عمل است :

غرورعلم نه ازعاقلیست ای مطرب
تواین ترانه اداکن که‌کاربا عمل است .
کاتبی .

کارباید نشود .

کاربجان رسیدن : تمثل :

تونداني که مراکارد گذشته ازگوشت
تو نداني که مراکار رسیده است بجان .
فرخی .

کاربچه خام وعقل غلام کم .
(ازمجموعهٔ امثال طبع هند) .

کاربخرد همه زیبابود واندرخور : (رمضان پیری بس چابك وبس با خرد است ...)
فرخی .

کاربد ازمردم بد سزد . (نباید کزین کین بتو بد رسد که ...) فردوسی .

کاربزرگان نبودکارخرد : (عشق ترا خرد نباید شمرد) . انوری .

کاربزرگترین مردمان بزرگترین کارها باید (پادشاه را باید که بکارهای بزرگ عادت کند زیراکه ازهمه بزرگتر است و . . .)
(از شاهد صادق) .

کاربصبروبروز گاربرآید .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

کار بکارخانه گرانتر است : چیزها را در خارج معادن یا معامل ارزانترتوان خرید .
نظیر: بار ببارخانه گرانتراست .

کاربکاردان سپارید : منسوب بانوشیروان .
(ازتاریخ گزیده) .

کار بمردم افتد : استعانت از دیگران عیب نباشد . یاری ومدد دیگران پسندیده‌است :

چون آه دَمادَمم دُمادُم افتد
سوزدل من دردل انجم افتد
باروی تو گرچشم مراکارافتاد
آری‌همه‌کارها بمردم افتد . کمال‌اسمعیل .

کاربوبکرربابی دارد وطنزجحی :

(ازحکیمان خراسان کوشهید ورودکی
بوشکوربلخی وبوالفتح بستی هکذی
گوبیایند وببینند این شریف ایام را
تاکند هرگز شما را شاعری کردن کری
روزگاری‌کان حکیمان وسخنگویان‌بدند
کرد هریکرا بشعرنغز گفتن اشتهی
اندرین ایام ما بازار هزلست وفسوس
. . . .) .
منوچهری .

نظیر: رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز
تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی .

کار بوزینه نیست نجاری .

کاربوسه چو آب خوردن شور بخوری بیش تشنه‌تر گردی . منسوب برودکی .

اشاره :

این شوربخت دل بنمکدان لعل تو
تشنه تراست هرچه از او بیشترخورد .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

کاربی استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن . مولوی .

کاربی علم باروبرندهد
تخم بی مغزبس ثمرندهد

همین‌شعردربعض نسخ بصورت ذیل‌مضبوط است :

کاربی علم کام وگر(۱) ندهد
تخم بی مغزباروبرندهد .

کار پاکان را قیاس ازخودمگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر . مولوی .

کارپخته کردن . تیار وبسامان کردن .

مثال :

چون تیغ لعل پیکر او کارپخته کرد
طبعش همه نشاط می لعل خام کرد .
معزی .

کار پرکرده کی بود دشوار :
(گفت پرکرد پادشاه این کار . . . .)
نظامی .

کارت را بده بجولا : مزاحی است که در جواب آنکه برای نرفتن بجائی یا نکردن کاری بداشتن کار متعذر شود ، گویند .

کار تقوی دارد ودین وصلاح
که ازاو باشد بدوعالم فلاح . مولوی .

کارتو جزخدای نگشاید
بخداگر زخلق هیچ آید . سنائی .

کار جوهر مردرا زیاد میکند .

کار جهان بگذرد فسانه بماند
نام نکوبه که در زمانه بماند .
رفیع‌الدین لنبانی .

کار جهان خدای جهان این‌چنین نهاد
نفع ازپی گزندونشیب ازپی‌فراز . ازرقی .

کارچواز روی عقل باشد ودانش
نرم شود همچو موم آهن وفولاد

کار چومشکل بود جنك به‌ازآشتی(باتو چو سودی‌نداشت صلح بجنگ آمدم...)
اوحدی .

کار چون بسته شود بگشایدا
وزپس هرغم طرب افزایدا .
از اسرار التوحید .

کارچون راست بود مرد کجاگیردنام (... از بد حادثه ها مردان گردند سمر)
سنائی .

کارچون زرشدن : پخته وبسامان وبدلخواه شدن . مثال :

آن‌به‌که نمایم سفراندرطلب سیم
تاکار من از سیم شود ساخته چون زر .
قاآنی .

کار چون نگار بودن (یا) شدن: بکمال منتظر رسیدن .

اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی
دادی به‌بنده وصلت وشدکارچون‌نگار
مسعودسعد .

خواهی که چون نگارکنی کارهای خویش
دفتر بمدح سید مشرق نگارکن .
ادیب صابر .

کار حضرت فیل است : در تداول عامه غالباً بمزاح ، کاری بس دشوار است .

کارحکیم بی‌حکمت نیست .

کار خاتمت دارد (کیمیای سعادت)

کار خدائی نه کاریست خرد
(که . . . قضای نبشته نشاید سترد .)
فردوسی .

کار خدمت دارد وخلق حسن :
(در گذر از فضل واز جلدی وفن) .
مولوی .

کارخراست خواب وخورای نادان
باخر بخواب وخور چه‌شوی همسر .
ناصرخسرو .

نظیر :

کار خراست سوی خردمند خواب و خور
(ننگ است ننگ باخرد ازکار خرمرا)
ناصر خسرو .

کار خلقیرابتدبیر توباز انداختند
چون توخودتدبیر کارخودنمیدانی چه‌سود .
اوحدی .

کارخنجر برنده ناید ازسوزن :
(بجیلهٔ که عدو کردمی مباش دژم که ...)
قاآنی .

کارخود کن کاربیگانه مکن
(در زمین دیگران خانه مکن . . .)
مولوی .

(۱) گر بمعنی مقصود و مراد است .

کارخودگر بخدا بازگذاری حافظ
ای بساعیش که بابخت خدا داده کنی .
حافظ .
کار در مملکت حسن فروشان بزر است
(تیغ قطعاً نکشی تا ننمایم رخ زرد ...)
کاتبی .
کار درویش ماحضر باشد (نیم جانی که
هست پیش کشم چون بدست من این قدر
باشد . نبود لائق نثارولی . . .) ازالعراضه
تمثل :
نه که هرمهرهٔ گهر باشد
کار درویش ماحضر باشد . اوحدی .
نظیر: مهمان هر که باشددرخانه هر چه باشد کار
دست رادل میکند. ازجامع التمثیل. نظیر: دست
شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمیرود .
کار دل است کار خشت و گل نیست:تمثل:
فرق کن درراه معنی کاردل باکار گل
کاین که تومشغول آنی ای پسر کاردل است
سنائی .
کاردل دارد : (. . . وبصورت نظرنیست)
کیمیای سعادت .
نظیر : نیت المؤمن خیرمن عمله حدیث .
کاردنیا تمامی ندارد .
کاردنیاکه تودشوار گرفتی برخود
گر توبرخویشتن آسان کنی آسان گردد .
کمال الدین اسمعیل .
کار دولت کند هنر نـکند (گر نگشتم
بخدمتت مخصوص . . .) ظهیر .
کاردیو است (یا) کاردیو است وواژونه :
رجوع بکار دیو وارونه است شود
کار دیو وارونه است : (رجوع بداستان
اکوان دیو درشاهنامه شود).
که اورا زمانه برآنگونه بود
همه تنبل دیو واژونه بود . فردوسی .
اشاره :
دیوبدگوهر از راه ببردست
مست آن رهبر بدگوهروارونی.
ناصر خسرو .
کار را از راهش داخل شو . (ادخلوا
البیوت . . .)
کاررا باکاردان باید سپرد . نظیر :
کار بکاردان سپارید. منسوب بانوشیروان
کاررا که کرد ؟ آنکه تمام کرد . نظیر
کمال البر فی اتمامه . الاعمال بخواتیمها .
الاکرام بالاتمام . احمیت فماشفیت اذا
کویت فانضج .
ولم ار فی عیوب الناس شیئاً
کنقص القادرین علی التمام
اشاره : شمشیر کشیدی ونکشتی
فریاد زلطف ناتمامت
کار زمین را ساختی بآسمان پرداختی ؟
تمثل :
بجنگ زمین سربسر تاختی
کنون بآسمان نیز پرداختی. فردوسی .
کارزی کاردان رود بشتاب
همچو گوکش گذر بچوگانست .
بدیع الزمان .

کارسره ونیکو بدرنگ برآید
هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار .
فرخی .
کارش زار بودن . مثال :
عشق را عافیت بکار نشد
لاجرم کار عاشقان زار است . انوری .
کارشمشیر میکند نه غلاف (طعنه برمن
مزن بصورت زشت ای تهی از فضیلت انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر . .)
از بهارستان جامی .
کار صورت سهل باشد ره بمعنی مشکل
است(هر که اورا دیدهٔ باشد شناسد صورتی...)
اوحدی .
کار قلم را شمشیر نکند .
کار عار نیست .
کار عالم زنخ است . تمثل :
برلاله زعارض توهردم زنخ است
پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است
ناخوش زنخی روزنخ خوش میزن
کاین خوبی توچو کارعالم زنخ است
کمال اسمعیل .
نقل از فرهنگ انجمن آرا ، در کلمهٔ زنخ .
معنی زنخ درمصرع اول اعتراض ودرمصرع
دوم هرزه و در چهارم بی نفع است .
نظیر : کار عالم کلك است .
کار کارفرما میخواهد .
کار کردن خرخوردن یابو . نظیر: شتربان
درود آنچه خربنده کشت . نظامی .
بیستون را عشق کند وشهرتش فرهاد برد .
دیدی که چه کرد اشرف خر
او مظلم بردودیگری زر
کار کرده نمیشود بسخن :
(هر کسی را چنانکه هست بدان
پس بدانقدردوستی میکن
با وفا باش وفصل وصل مکن
بهریاران نو، زیار کهن
درعمل کوش وترك قول بگیر
. . . .)
ابن یمین .
کار کن بگذر از ره گفتار: (زین چنین
ترهات دست بدار ...) سنائی .
کار کن تاکاهل نشوی وزرق از خدا دان
تاکافرنشوی . خواجه عبدالله انصاری .
کار کن کاردان را دشمن دارد .
ازقرةالعیون .
نظیر : الانسان عدولماجهله .
کار کن کارو بگذر از گفتار کاندراین
راه کاردارد کار . سنائی .
کار کن هست کارفرما نیست : (اسپهسالار
سیف الجیوش که مردی ظریف بودمیگفتی
که دراین لشکر ... یعنی اتابك و ملك را
استخلاص این شهر و طریق آن بدست
نیست) . تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد ابن
ابراهیم .

کار کوته را مکن برخود دراز : (یك
زمان کاراست بگذار وبتاز . . .) .
مولوی .
کار کوته مکن درازآهنگ (سنت حجت
خراسان گیر ...) ناصرخسرو .
کار که رسید بچانه عروس را ببین بخانه :
چون کار معامله بمماکسه رسید انجام شده
گیرش .
کارگر است آری تیرنظر: (تیرنظر گشت
دراو کارگر...) جلال الممالك .
کارگررا در کارتوان شناخت نظیر :
کل یأتی بما هوله اهل . ما اشبه السفینه
بالملاح . قل کل یعمل علی شاکلته . قرآن
کریم سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۶ .
کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز (بیابکش
همه رنج و مجوی آسانی . که . . .) .
مسعود سعد .
کار گیتی همه برفال نهاده است خدای (...
خاده فالی که زندچاکروچون من چاکر).
فرخی .
کارمردان همه روشنیست
نه هنگامه‌سازی ودستان تنیست .
(بلی ...) مرحوم ادیب .
کارمشکل شود آنگاه که مشکل گیری
گرش ازاول شمری آسان آسان گذرد .
قاآنی .
نظیر : کاردنیاکه تودشوار گرفتی بر خود
گرتوبرخویشتن آسان کنی آسان گردد.
کمال اسمعیل .
کار ملك است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
(رند عالم سوزرا با مصلحت بینی چکار .)
حافظ .
کار ناکرده بکرده مشمارید. منسوب
بانوشیروان (از تاریخ گزیده) .
کار نابد از طبایع چون نماند اعتدال
عنصری .
کارنباشدزرنگ است: بمزاح ، کاهل است.
کارنشد ندارد: نظیر: هم الرجال تقلع الجبال.
مرگ چاره ندارد .
مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود .
کارنکرده را چندش مزد است ؟ اشاره :
خدمت ناکرده را مزد طمع داشت نه
آنچه نکرده است کس قاعده نتوان نهاد .
اخسیکتی .
کارنه روزه کندونه نماز، کارعجز کند ونیاز:
خواجه عبدالله انصاری .
کارنیکو کردن ازپر کردن است : تمثل :
گفت پر کرد شهریاراین کار
کار برکرده کی بود دشوار . نظامی .
کاروان از کاروان نگسستن . مثال :
تا بود برراه جودش قافله برقافله
نگسلد درراه شکرش کاروان از کاروان .
معزی .

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان .
مسعودسعد .
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد .
کاروانی کی رسد هر گز بگرد لشکری
(بازپس ماند زهمراهیت گرآصف بود ...)
انوری .
کارو کیا . مثال :
خطبهٔ شاهان بگردد وآن کیا
جز کیا و خطبهای انبیا
مه چوبی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا .
مولوی .
کارها بصبر برآید ومستعجل بسر درآید :
سعدی .
کارها را کارفرما میکند . جامع التمثیل .
نظیر :
گرچه تیراز کمان همیگذرد
از کماندار بیند اهل خرد . سعدی .
بذوق کارفرما پیش نه پای
که خیزد ذوق کاراز کارفرمای . وحشی .
نیابد کارها بی کار کن راست
اگر چه عمده سعی کارفرماست . وحشی .
کارها نیکوشود اما بصبر .
کارهر بافنده وحلاج نیست : (... از کمان سست سخت انداختن ...) جامع التمثیل .
کارهر بزنیست خرمن کوفتن
(... گاونرمیخواهد ومرد کهن .)
کارهرموری نباشد با سلیمان گفتگوی
یار هر سکبان نباشد راز دار مصطفی .
سنائی .
کارهندوباژگونه است : تمثل :
لاغروفربهند خلق جهان
کارعالم ازاین دو گونه بود
لاغراست آنکه اوغمی دارد
فربه آنکس که غم در او نبود
من که هرلحظه‌ام غمی باشد
فربهم بازاین چگونه بود
یادم آمد که این چنین باید
کار هندو چو باژگونه بود .
امیرخسرو دهلوی .
زهندستان مگر بودش نمونه
که باشد کارهندوباژگونه . جامی .
بسرمیرود دررکاب تو کیوان
که وارون بود کار هندوستانی . امیدی .
کاری بکن بهرثواب نه سیخ بسوزدنه کباب:
کاری بکن که نه سیخ بسوزد نه کباب . تمثل ،
گفته ناگفته کند ازفتح باب
تا ازآن نه سیخ سوزد نه کباب . مولوی .
میانجی چنان کن براه صواب
که هم سیخ برجا بود هم کباب . نظامی .
کاری بکن که همیشه بکنی :
کاربرا که گرگ بسختی انجام دهد روباه بآسانی ازپیش برد : حیلت و گربزی از نیرووقوت برد .
کاریست بس پرخطرپادشائی: (طمع نیست کزبندگان توباشم که ...)
رضی الدین نیشابوری .
کاربکبارمیشود (یا) کاربکبار اتفاق میافتد باید در کارها محتاط بود .
کاریکه بخواهد بود بوده گیر .
کیمیای سعادت .
کاریکه بعقل برنیاید
دیوانگیش گره گشاید . نظامی .
نظیر : عاقل بکناره تا پل می‌جست
دیوانه پا برهنه ازآب گذشت .
فی الشرنجات حین لاینجیك احسان . قدیدفع الشر بمثله اذا اعیاك غیره .
کاریکه زمن پسند نایدت
با من‌مکن آنچنان ومپسند . ناصر خسرو .
کاریکه نکونشد نکوشد که نشد .
ازمجموعهٔ امثال طبع هند .
نظیر :
شاید که چوو‌ابینی خیرتودرآن باشد
عسی ان تکرهوا شیئاً وهوخیرلکم .
قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۳ .
کاریکه نمیکنی چرا میگوئی (ای دل ره بیهوده چرا می‌پوئی آن ره که نمیروی چرا می‌جوئی ای دل گفتی زعاشقی توبه کنم ...) شاهزاده افسر .
کاری که نه کارتست زنهارمکن :
ازمجموعهٔ امثال طبع هند .
کاریکه نه کارتست مسپار
راهی که نه راه تست مسپر . ناصرخسرو.
کاری گزیده باید کردن ازآنکه کار
گرنا گزیده باشد ناکرده نیکتر
(بی شورعشق گیتی نسپرده نیکتر
گنجی چونیست رنجی نابرده نیکتر ...)
رعدی آذرخشی .
کاری نمیگشاید ازدست مانده بر سر
کاری نمی برآید ازپای رفته در گل .
امیدی .
کاری هزارگانی . نهایت‌خوب وآراسته .
مثال : ورخود توکشی بدست خویشم
کاری باشد هزارگانی . سنائی .
انتهی .
|| این کلمه تعریب شده وبمعنی هنر ، شغل وضع ، حالت ، پیشه آمده است .
(دزی ج ۲ ص ۴۳۴)
|| برای کلمات ومصادرمرکبی‌نظیرکارفرما، کارگر ، کارآراستن‌وغیره که جزء اول آن کلمه‌کار است رجوع شود بهریك از این لغات .

کار . (ا . ع) کشتیهای گندم بار بآب در شده (منتهی الارب) . کشتیهای بآب درشده که بارآن گندم باشد (ناظم‌الاطباء) نوعی کشتی . (المنجد) .

کار . (اِخ) قریهٔ در اصفهان . (معجم البلدان)

کار . (اِخ) قریه‌ای در آذربایجان . (معجم البلدان درلغت کار)

کار . (اِخ) قریه‌ای برابر موصل‌ازجانب شرقی آن نزدیك دجله . (ایضاً معجم‌البلدان درلغت‌کار)

کار . (اِخ) (بلوك) مطابق مندرجات بند هشن هندی ، آذر فرنبغ یا آتش روحانیان درکوه رشن (۱) در کابلستان بوده است اما احتمال میرود که این اشتباه ازجانب نساخ واقع شده باشد . بند هشن ایرانی‌عبارتی دیگردارد که متاسفانه‌قرائت آن بسیارمشکوك‌است . ویلیمزجکسن (۲) آنرا چنین خوانده است : «کوه‌درخشان کواروند ، در بلوك کار » - کواروند را بمعنی بخار آلودگرفته است و میخواهد ثابت کند که مقصود شهر کاریان ایالت فارس است که‌در نیمهٔ راه بین بندرسیراف ودارابجرد بوده است ودرآنجا امروز هم آثار ویرانهٔ معبد قدیمی پدیدار است ... (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۲۲۱) .

کار . (اِخ)(الفونس)(۳) ادیب‌فرانسوی متولددرپاریس نویسندهٔ‌انتقادی‌ومطایبه‌ای . مولف کتاب : «زیردرختان زیرفون(۴)» ورسالات ماهیانه «زنبورها»(۵) .

کارا . (اِخ)(۶) بحر منشعب ازاقیانوس منجد شمالی بین ساحل قارهٔ آسیا وجزایر اطراف .

کارآب . [ر] (ترکیب اضافی) کاراب . شراب خوردن (جهانگیری) شراب بافراط خوردن . (برهان) .
باضافت ، شراب خوردن ، از مصطلحات . (غیاث) .
کنایه از شراب خوردن .
چون زتو کس برنخورد باری برکارآب
خدمت خسرو گزین تاتوزخود برخوری.
سنائی .
رنگ تیغش میان خون عدو
صوفئی دان که کارآب کند . خاقانی .
بس بس ایدل زکارآب که عقل
هست از آب کار او بیزار . خاقانی .
بود مستی سخت لایعقل بخواب
آب کارش برده کلی کار آب
پیش نشین تازه بکن کارآب
بیش مبرآب زکار ای غلام . عطار .
این هفته باحریفان من کارآب کردم
چون آب کار گرشد ازمن‌مجوی کاری
اوحدی
|| سقایت ، ساقی گری :

(۱) Roshn. (۲) W . Jackson. (۳) Karr (Alphonse).
(۴) Sous les Tilleuls . (۵) Les Guêps . (۶) Kara .

شاهدان آب دندان آمده در کار آب
فتنه‌را ازخواب خوش دندان کنان‌انگیخته.
خاقانی .

ای درغرقاب نار بکارآب پرداخته ودر گذر سیلاب مجلس شراب ساخته .
(نفثةالمصدور) .

کارآب کردن. [رِ کَ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه از شراب خوردن .

کارآب وگل. [رِ بُ _ گ ِ](ترکیب اضافی) کنایه از بنا نهادن و مرمت شکسته کردن . (آنندراج) .

کارات. (ع) ج : کارة (ناظم‌الاطباء) .

کاراتی. (ص) منسوب بکارات(۱)

کاراتی.(اِخ) ابوبکرمحمدبن‌الحسن بن الحسین‌الخطاب.(انساب‌سمعانی‌ورق ۴۷۰ ب)
مدتی کارآب وگل پرداخت
وندرآن کوی خانهٔ نوساخت . امیرخسرو .

کارآراستن. [تَ] (مص مرکب) مجهز کردن ، آماده کردن (رزم ومانندآن را).
از آن پس بگفتند کای شهریار
سوی رزم ترکان برآرای کار . فردوسی.

کارآزمای. (نف‌مرخم) تجربه کننده، مجرب ، تجربه کار ، ممارس ، کارآزمود ، کارآزموده :
چوگیو و چو رهام کارآزمای
چوگرگین‌وخرّاد فرخنده‌رای .
فردوسی .
همی خواهد این پیر کار آزمای
که ترکان بجنگ اندر آرند پای . فردوسی.
همی گفت کای باب کار آزمای
چرائی بدین خیره بودن بپای . فردوسی.
ندیدند کارآزمایان صواب
که شاه افکند کشتی آنجا بر آب . نظامی.
چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای . نظامی .
شنید این سخن مرد کارآزمای
کهن سال وپروردهٔ پخته رای .
سعدی (بوستان) .
پسر پیش‌بین بود و کارآزمای
پدررا ثنا گفت کای نیکرای. سعدی(بوستان).
و رجوع به کارآزمایی شود .

کارآزمایی. (حامص) تجربه، ممارست، تمرین :
بکار آزمائی داش تیز شد
درآن عزم رایش سبک خیز شد . نظامی.

کارآزمود. (ن مف مرکب) مخفف کارآزموده، تجربه‌دیده ، ازکار درآمده ، مجرب ، کارآزمای :
بجوئیم رخشت بیاریم زود
ایا پر هنر مرد کارآزمود . فردوسی .
و رجوع به کارآزموده شود .

کارآزمودگی. [دَ] (حامص) عمل کارآزموده . رجوع به کارآزموده شود .

کار آزموده. [دَ] (ن مف مرکب) مجرب،کاردیده ، تجربه‌دیده ، صاحب‌تجربه کارآزمود ، کارآزمای :
برفتند کارآزموده سوار
پس پشت ایرانیان چل هزار . فردوسی.
یکی‌انجمن‌ساخت(افراسیاب)ازبخردان(۲)
هشیوار وکارآزموده ردان . فردوسی.
شمردند برمیمنه سه هزار
زره‌دار وکارآزموده سوار . فردوسی .
تنی چند ازمردان واقعه دیده وکارآزموده بفرستادند . (گلستان) .
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کارآزموده بود سالخورد . (بوستان) .

کاراسته. [تَ](اِ) چوب وتخته ومصالح بنائی . (ناظم‌الاطباء) .

کارآسی. (اِ) کاراسی ، کاراستی (؟) جانورکی است که آواز حزین دارد و بعضی گویند مرغکی است خوش آواز . (برهان) .
چنانکه بیاید «کاراسی» نام مردی شاهنامه خوان و کارنامه خوان بوده ، و چون در بعض‌اشعارنام وی‌قرین مرغان خوش الحان آمده ظاهراً ارباب لغت بدون اطلاع از هویت خواننده مذکور این معنی را بدان داده‌اند (۳) . || حکیم و طبیب و بهرکار دانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب و تجربه کار باشد و بعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند فلکی گوید :
رسد بحضرت تو هرزمان گروهی نو
بشکل بوعلی و کوشیار وکاراسی .
و خاقانی گوید :
قمری ز تو پارسی زبان گشت
کاراسی کارنامه‌خوان گشت.
وبعضی دراین بیت گفته‌اند نام مرغی است که آواز حزین دارد و در این تأمل است چه بمعنی اول نیز مناسب است ومؤید این معنی آن‌است که برای‌هرمرغی‌یک‌بیت‌تعریف آورده وظاهراًبمعنی‌مرغ‌قیاس کرده‌اندازاین بیت .(رشیدی)(فرهنگ‌نظام)(حاشیهٔ لغت کاراسی در برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین). دراینجانیزمراداز«کاراسی» همان شاهنامه خوان و کارنامه خوان است که ذکرش بیاید .

کارآسی. (اِخ) شاهنامه‌خوان. مرحوم عباس اقبال نویسد :
در مقدمهٔ اوسط شاهنامه یعنی مقدمه‌ای که بعداز مقدمهٔ قدیم‌شاهنامه‌مورخ بسال ۳۴۶ بفرمان امیر ابومنصور عبدالرزاق وقبل‌از مقدمه بایسنغری نوشته شده ودر ابتدای بعضی‌ازنسخ قدیمی شاهنامه دیده میشود که تاریخ کتابت آنها پیش‌ازسال ۸۲۹ (زمان تحریر مقدمهٔ بایسنغری) است چنین‌آمده : شاعری‌بودکارآسی(۴) نام‌اوبود، تصنیف بسیار کرد وندیم برادر کهین سلطان‌بود واز جهت شعر سلطان اورا پیش خودبرد واورا سخت دوست میداشت وازخود جدا نمیکرد تابحدی‌حرمت اوبیفزود که‌عنصری می‌نشست وکار آسی می‌ایستاد و حکایت میکرد تاسلطان بخواب میرفت . اگر چه در منابعی که برای مابجا مانده ذکری از شاعربودن‌و تالیفات داشتن کارآسی‌نیست لیکن نام اورا یک عده از شعراءومورخین بعنوان «شاهنامه‌خوان»(۵) وراوی کتاب

---

(۱) درانساب سمعانی (ورق ۴۷۰ ب) این ناحیه تشریح نشده است . (۲) ن . ل : شدند انجمن پیش او بخردان .
(۳) احتمال نیز میرود که کاراسی ابتدا بمعنی‌همان جانورک یا مرغک خوش‌آواز بوده واین مرد بدان متخلص بوده است مانند وطواط و غیره . و رجوع به « کارآسی شاهنامه خوان» شود .
(۴) این نام در این مقدمه و مجمل التواریخ و تاریخ گزیده همه‌جا « کار آستی » ضبط شده وآن ظاهراً نتیجهٔ اشتباه نساخ است ، چنانکه درمتن مقاله بیاید صحیح این‌کلمه « کارآسی» است بدون تاء .
(۵) شاهنامه چنانکه مخفی نیست نام عمومی کلیهٔ کتبی بوده است که درتاریخ پادشاهان قدیم ایران از قرن دوم هجری ببعد بعربی یا بفارسی‌ساخته بوده‌اند وآن مترادف باخدای نامه وسیرملوک فرس‌یاسیرملوک عجم بوده . بنابراین مسلم نیست که شاهنامه‌ای که کارآسی برای سلطان محمود میخوانده همان شاهنامهٔ فردوسی بوده باشد بلکه بظن قوی یکی از شاهنامه‌های عدیده ایست که قبل ازاتمام منظومهٔ فردوسی بدست دیگران بنثریا بنظم پرداخته شده بوده (برای تفصیل این شاهنامه‌ها رجوع کنید ببیست مقاله آقای قزوینی ج ۲ و روزنامهٔ کاوه سال اول از دوره جدید) فرخی میگوید درمدح سلطان محمود :
همه پادشاهان همی زو ، زنند بشاهی و آزادگی داستان
زشاهان چنو کس نپرورد چرخ شنیدستم این من زشهنامه خوان
ابن الاثیر نیز درذکر وقایع سال ۴۲۰ میگوید : که « سلطان محمود پس‌از غلبه برمجدالدوله باو گفت که‌آیا شاهنامه تاریخ ایرانیان و تاریخ طبری، تاریخ مسلمین را خوانده‌ای او گفت آری . . . »
تقریباً قریب بیقین‌است که این شاهنامه‌ای که فرخی بطور کلی ازآن صحبت میکند وآن که مجدالدوله‌خوانده بوده غیراز منظومهٔ‌فردوسی بوده است وغرض ایشان از شاهنامه تاریخ ایران قدیم است علی‌العموم‌مثل موردی که سعدی میگوید :
اینکه در شهنامه ها آورده‌اند
رستمی بوده است بااسفندیار . الخ .

«هزار افسان» (۱) و بعنوان ندیمی بعضی از سلاطین آورده‌اند و چون کارآسی ندیم وقصه گو و شاهنامه خوان بوده بعید نیست که شعر نیز گفته و کتبی نیز درهمین موضوع تالیف کرده باشد.

امیرالشعراء معزّی در یکی ازقصاید خود گوید در وصف قلم:

چو کارآسی محدث‌وار برخواند هزارافسان
چوسرد انک مشعبد وار بنماید هزار افسون.

فلکی شروانی گوید درمدح ممدوح:

رسد بحضرت تو هرزمان گروهی نو
بشکل بوعلی و کوشیار و کارآسی

خاقانی در تحفة العراقین گوید:

قمری ز تو فارسی زبان گشت
کارآسی کارنامه‌خوان گشت

از این اشعار که نقل کردیم مسلم میشود املا واسم این شخص که راوی کتب ایرانی قدیم بوده بلاشبهه «کارآسی» است نه «کارآستی» واو پیش قدما بمهارت در روایت و خواندن «شاهنامه» و «هزار افسان» و «کارنامه» شهرتی بسزا داشته است. مؤلف کتاب مجمل التواریخ والقصص که در ۵۲۰ بنام سلطان سنجر تألیف یافته در ذکر عضدالدوله دیلمی (ص ۳۰۴ از چاپ خاور) گوید:

«وندیمان عضد چون کارآسی (۲) وشیرمردی بود(ند) واسحق(۳) ترسا ودیگر جمله اهل تصانیف وعلوم از فضلای عالم»

مؤلف مجمل التواریخ باردیگر درباب همین کارآسی میگوید (ص ۳۹۷): «و کار آسی چون عضدالدوله بمرد بگریخت وناشناس بهمدان آمد پس بگرفتند و پیش فخرالدوله بردند و باز فخرالدوله اورا بر کشید و منزلتی عظیم یافت بعد از آن ولایت قزوین بضمان گرفت و آنجا رفت از جهت جوهری که آنجا نشان دادند و کس فرستاد بطلب کاردان وزبان دیلمان، بعضی در آن جمله بودند و ایشان را همی جستند دیلمان بجوشیدند و عامه با ایشان متفق شدند تا کارآسی کشته‌شد».

مؤلف تاریخ گزیده گوید:

چون در سنهٔ احدی و عشرین واربعمائه سلطان محمود بن سبکتکین رحمه‌الله بر ملك عراق نیزمستولی شد نهم پدرم فخر الدوله ابی‌منصوردر گذشت پسرش ابی‌نصر بحدبلوغ نرسیده بود وبکار ایالت شایسته‌نه کارآسی ندیم را بایالت قزوین معین کرد واین تخمه را استیفا فرمود... کارآسی دست بتظلم دراز کرده دعای ایشان در حق او مستجاب‌نبود جهال قزاونه اورا بدین سبب بکشتند. یك سال وچند ماه حکم کرد...»

از مقایسهٔ نوشتهٔ مجمل التواریخ باآنچه در تاریخ گزیده آمده مسلم میشود که کار آسی ندیم عضدالدوله وفخرالدوله که‌بعدها ایالت قزوین را درضمان گرفته و در آنجا کشته‌شده است همان کارآسی ندیم وشاهنامه خوان سلطان‌محمود غزنوی‌است که یاپس‌از وفات فخرالدوله (۳۸۷) یا پس‌از دست یافتن سلطان‌محمود بر پسر او مجدالدوله (در ۴۲۰) ازخدمت دیالمه بدستگاه سلطان غزنوی آمده ودرحدود ۴۲۱ بحکومت قزوین منصوب شده وپس ازیکسال وچندماه یعنی در ۴۲۲ یا ۴۲۳ بعلت ظلم درآنجا بقتل رسیده است. (مجلهٔ یادگار سال دوم شماره دهم ص ۲۰ - ۲۲)

کارآسی. (اِخ) کارنامه خوان رجوع به «کارآسی» شاهنامه خوان شود.

کارآشوبی. (حامص) کار شکنی، خرابی کار:

زکار آشوبی مریم برآسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود.
نظامی.

رجوع به گنجینهٔ گنجوی شود.

کار افتادگی. [اُدَ] (حامص) عمل کار افتاده:

هست خلت عین کار افتادگی
گرخلیلی کم طلب آزادگی. عطار.

کار افتادن. [اُدَ] (مص مرکب) با کسی معامله کردن (آنندراج) معامله افتادن (آنندراج) کار بیودن، حادثه، واقعهٔ سوء، واقعهٔ پیش آمدن، حادثهٔ‌روی دادن، کار صعبی بیودن:

حمزه تیر درکمان نهاد وبرآهو راست کرد که بزند، آهو باو بسخن آمدو گفت‌چرا ازپس من همی آئی کهٔ ترا خود بخانه کار افتاده است. (ترجمهٔ طبری بلعمی)

اکنون کار افتاده است پشت و پناه من خدای غروجل است. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی)

چون نزدیك این جماعت رسیدندو دانستند که کار افتاد، براق‌حاجب فرمودتاعورات نیز بلباس مردان پوشیده شدند. جوینی.

کار باعمامه وقطر شکم افتاده است
خم دراین مجلس بزرگیها بافلاطون کند.
صائب.

گربجان کارمن افتاد ملامت نکنید
که منم‌عاشق واین کار مرا افتاده است.
(خواجه آصفی بنقل‌آنندراج).

ماسیه روزان دمی ازفتنه ایمن نیستیم
خال شد پامال خط‌بازلف کارافتاده‌است.
(میرزا رضی‌دانش بنقل‌آنندراج).

کار افتاده. [اُدَ] (صفت مرکب) کار اوفتاده، از کارافتاده. از کاراوفتاده. کسی که بامردم بسیار معامله کرده باشدوتجربه کار بود (آنندراج) مجرب. کاردیده، با آزمون، آزموده. گرم و سرد جهان چشیده:

عرضه کردم دوجهان بردل کار افتاده
بجزازعشق تو، باقی همه فانی دانست.
حافظ.

معشوقه کار افتاده به.
دل برده ودل داده‌به. (؟)

بوزنه دانست که خوك حرامزاده و کار افتاده است. (سند بادنامه‌ص ۱۶۹)

چنین کردندیاران زندگانی
زکار افتاده بشنو تابدانی. (گلستان).

بیمروت ترز گردون نیست درعالم‌مفید
ازفلك‌نتوان‌طمع کردن که کارافتاده‌ایم.
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج).

حسن اگر ازقید عاشق پروری آزاده‌است
عشق می‌داند چه‌باید کرد، کارافتاده‌است
درویش والهٔ‌هروی (بنقل‌آنندراج).

|| آنکه مهمی یامصیبت ودردی عظیم‌بدو روی کرده باشد:

ایقوم الغیاث که کار اوفتاده‌ایم
یاری دهید کزدل‌یار اوفتاده‌ایم. خاقانی

نیامد وقت آن کورا نوازیم
زکارافتادهٔ را کار سازیم. نظامی.

غریبی چون بود غمخوار مانده
زکار افتاده ودر کار مانده. نظامی.

مرقع برکش نر مادهٔ چند
شفاعت خواه کارافتادهٔ چند. نظامی.

صبا برقع گشاده مادگان را
صلا در داده کار افتادگان را. نظامی.

چون ترا می‌بینم از آزادگان
کی شناسی درد کار افتادگان. عطار.

کار آفرین. [فَ] (نف) خدا، باری تعالی، آفریدگار:

(۱) هزار افسان که ابن‌الندیم در الفهرست ومسعودی در مروج الذهب ازآن گفتگو میکنند از کتب قدیم ایرانی بوده که از پهلوی بعربی ترجمه شده واساس کتاب مشهور الف لیله ولیله قرار گرفته.
این کتاب هم مثل شاهنامه از کتب متداول بین ایرانیان قرون‌اولیه اسلامی بوده وآنراهم مانند شاهنامه درمجالس میخوانده و داستان‌های آنرا روایت میکرده‌اند. منجیك ازشعرای نیمهٔ دوم قرن چهارم میگوید:

هزار وده صفت از هفت خوان روبین‌دژ
فروشنیدم و خواندم من‌از هزار افسان

(۲) درنسخهٔ چاپی مجمل‌التواریخ دراین مورد ودر ص۳۹۷: «کارراستی»
(۳) کذا در نسخهٔ چاپی، ظاهراً صحیح ابواسحق و غرض ازاو همان ابواسحق ابراهیم بن هلال صابی (۳۱۳ - ۳۸۴) ندیم ومنشی عضدالدوله است مؤلف کتاب تاجی درتاریخ دیالمه ورسائل معروف.

زما قرعهٔ کاری انداختن
ز کار آفرین کارها ساختن . نظامی .

کارافزا . [آ] (ن ف) رجوع به کار افزای شود .

کار افزار . [آ] (امر کب) (۱) کار ابزار . آلات ووسائل کار . ابزار کار ، افزار کار .

کار افزای . [آ] (ن ف) کار افزا ، کارفزا . زیاد کنندهٔ کار . آنکه‌مشغولیت دیگری افزون کند :
چون بود دولت تو روز افزون
چه زیان از حسود کارافزای . انوری .

کارافزائی . [آ] (حامص) عمل کار افزای .

کار افزول. [آ] (ن‌ف)پیشکار و گماشته وکارگزار (ناظم الاطباء) و‌من رجل یکون مع الاجیرفی العمل یحثهٔ علیه . (تاج العروس) رجوع به افزولیدن شود

کارافزولی . [آ] (حا مص) عمل کار افزول . رجوع به کارافزول‌شود.

کاراق . دربعضی نسخ لغت فرس اسدی آمده : کاراق‌میان‌تهی‌بود وظاهر آمصحف « کاواق » همریشهٔ ومعنی کاواک باشد . (اسدی لغت فرس چاپ اقبال ۲۴۹)

کاراکا . [ ] (اِخ) (۲) ازمیان کتب طبی هندوان که پارهٔ از آنها در دورهٔ تمدن اسلامی بعربی درآمد ، مهمتر ازهمه آثارکاراکاو« سسرد » و« واگبهاتا » هستند که سه رکن‌اصلی طب‌هندی بشمارمیروند، ترجمهٔ کاراکا بانگلیسی بدست کیسوری موهان گانگولی(۳) (متوفی بسال ۱۹۰۸) صورت گرفته و بسال ۱۸۹۰ - ۱۹۲۵ درکلکته چاپ شده .
(تاریخ علوم‌عقلی‌درتمدن‌اسلامی ص۲۷).

کاراکاس . (اِخ)(٤) دماغهٔ‌ازجمهوری ونزوئلا در فاصلهٔ دوازده هزار گزی « گایرا» که بمثابهٔ بندری در کنار بحر آتتیل است . جمعیت ۲۶۷۰۰۰ تن وآن موطن « بولیوار» ٥) است .

کاراکالا . [ل لا](اِخ)(٦) یکی از امپراطوران روم قدیم که در۱۸۸میلادی متولد شد ودر۲۱۷ درگذشت . کاراکالا پسرسپتیل سیوس سوروس بود و چون در سال ۲۱۱ بامپراطوری رسیدبرادرخویش را با بیست هزار تن از رومیان بکشت . سپس عموم‌مردمان آزادممکلت را ازحقوق روم بهره‌مند ساخت تا ازتمام آنان مالیات میراث را دریافت بتواند کرد ، و نیز جمعی از مصریان را بسنای روم داخل نمود ، و برای اینکه ازبزرگان روم مانند اسکندر وآشیل تقلید کند جنایات بسیار مرتکب شد . برادروان پنجم پادشاه اشکانی نیز یکبار ازطریق نیرنگ غلبه کرد ، لیکن عاقبت درنزدیکی‌شهر ادش[اِ اِد]بقتل‌رسید . (فهرست تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی) .
نیز رجوع به تاریخ ایران باستان صفحات ۲۵۱۷ - ۲۵۲۵ شود .

کاراکامش. [مِ](اِخ) درتورات : کار مکبش [کَ] آمده .
ناحیهٔ درساحل فرات که دولت هیت(هتی ، ختی) پس ازپتریوم آنجا را پایتخت قرار داد . (ایران باستان ج ۱ ص ٤۹) .

کاراکتاکوس . (اِخ) (۷) قهرمان برتون [رِ] ، پادشاه سیلور ها . وی از برتانی [رُ] در مقابل فرماندهان امپراتور کلود (قلودیوس) دفاع کرده و در حدود سال ٥٤ درگذشت .

کاراکس . (اِخ) شهری بوده وصل به پیل کاپسین که سردرهٔ خوار حالیه باشد و بنابرتحقیقاتی که بعمل آمد شهر کاراکس درجائی بوده که حالا ایوان کیف است (وباید دانست که پیل درزبان یونانی‌بمعنی دروازه است پس پیل کاپسین یعنی‌دروازهٔ کاپسین.)

کارآگاه (ص مرکب) کار آگه منهی باشد که اخبارباز رساند (صحاح‌الفرس) . کسی راگویند که ازحقیقت کارآگاه و با خبرباشد ومردم صاحب فراست و منهی را نیز گویند یعنی مردمیکه اخبار باطراف برسانند وقاصد وجاسوس را نیز گفته‌اند . (برهان) . هوشیار و آگاه ازکار و بمعنی منهی که اخبار بازرساند . (انجمن آرای ناصری) . منهی ، خبره . پلیس مخفی . (فرهنگستان)(۸) مشرف، بازرس آگاهی، پلیس خفیه :
سوی جاهش سهم غیرت تیزتاز
چون خرد منهی و کارآگاه باد . سنائی .
درفضای شرق وغرب ازحزم او
سال و مه منهی وکارآگاه باد . ابوالفرج رونی .
|| منجم را نیز کارآگاه میگویند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .
|| مورخ (ناظم‌الاطباء) . || صیرفی . کارآگاهان : جمع کارآگاه است که دانایان و اصحاب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کارآگاه میگویند . (برهان) .

کارآگاهی. (حامص) اطلاع ومعرفت باجسام . (ناظم‌الاطباء) . || ادارهٔ کار آگاهی ، ادارهٔ درشهربانی که وظیفهٔ آن کسب اطلاعات مخفی وکشف جرایم‌است .

کارآگه . [گَ] (ص‌مخفف کارآگاه) با خبر ، مطلع ، صاحب خبر ، خبردار ، کارآگاه ؛ (جمع کارآگهان) :
ملك فرمود خواندن مؤبدان را
همان کارآگهان وبخردان را . نظامی .
حذر کارد مردان کارآگه است
یزك سدٌ روبین لشکرگه است . سعدی (بوستان) .
|| منهی ، مخبر ، مفتش ، جاسوس ، خبر آور . (ج : کارآگهان .) :
زکارآگهان آگهی یافتم
بدین‌آگهی تیز‌بشتافتم . فردوسی .
زهرسوفرستاد کارآگهان
بدان تا نماند سخن درنهان . فردوسی .
چومؤبد سوی خانه شد درزمان
ز کارآگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایك بهرمز بگفت
دل شاه با رأی بدگشت جفت . فردوسی .
همان زیرکان راکه کارآگهند
بیاوراگرصد وگرپنجهند . نظامی .
|| سفیر، پیك . ورجوع به کارآگاه شود.

کارآگهی . [گَ] (حامص مخفف کارآگاهی) باخبری ، اطلاع ، صاحب خبری ، خبرداری ، کارآگاهی :
بدان کاردانی و کارآگهی
چوبنشست برتخت شاهنشهی . نظامی .
چه نیکومتاعیست کارآگهی
گزین نقد عالم مبادا تهی . نظامی .
|| انهاء ، مخبری ، مفتشی ، جاسوسی، خبر آوری ، کارآگاهی :
چوفرغاربرگشت وآمد براه
بکارآگهی شد بایران سپاه . فردوسی .
ورجوع به کارآگاهی شود .

کارامان . (اِخ)(۹) حاکم‌نشین کانتن « کارون علیا» ناحیهٔ «تولوز» جمعیت ۱۵۳۹ تن .

کارامانی . (اِخ) (۱۰) رجوع به «قره‌مان» شود .

کارامانیا . [نْ](اِخ) اسم‌سابق کرمان است نزد یونانیان .

کارامانیا . (اِخ) رجوع به «قرمان» و کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ج ٤ ص ۳۸ شود .

---

(۱) Les instruments ustensiles (۲) Karaka. (۳) Kisori mohan Ganguli. (٤) Caracas. (٥) Bolivar.
(٦) Caracalla(Marcus Bassianus) (۷) Caractacus. (۸) Detective. (۹) Caraman. (۱۰) Karamanie.

کارآمد . [مَ] (ن مف مرخم) آنکه کارها را به نیکوئی انجام دهد . آنکه کار داند ، گوئیم : مردی یازنی کارآمد است .

بجز فرهاد کو را تیشهٔ آخر بکار آمد
باین فرزانه ده یك مرد کارآمد نمیآید
محسن تأثیر بنقل (آنندراج) .

|| شیی قابل استعمال .

کارآمدگی . [مَ دَ] (حامص) عمل کارآمد :
من (معتصم) او را (افشین) هیچ اجابت نمیکردم ازشایستگی وکارآمدگی بودلف. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۰) .
بکارآمدگی :
من نیز آنچه دانستم ازشهامت وبکارآمدگی تو باز نمودم . (ایضاً ص ۶۹)
و چون نصر گذشته شد از شایستگی و بکارآمدگی این مرمحمود شغل همه صنایع غزنی بدو مفوض کرد . (ایضاً ص ۱۲۴).

کارآمدن . [مَ دَ] (مص مرکب) درخور بودن. سروکار داشتن :

بدینجا گر اسفندیار آمدی
سپه را بدین دشت کارآمدی . فردوسی.

|| شغلی پیش آمدن ، واقعهٔ اتفاق افتادن :

چو کار آیدم شهریارم تویی
همان از پدر یادگارم تویی . فردوسی .

|| تأثیر کردن ، اثر کردن :

به تیر و به نیزه گذار آیدش
برو هیچ زخمی نه کار آیدش . فردوسی.

|| کاری کردن ، عملی انجام دادن :

یارب ازسعدی چه کارآید پسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار .
سعدی (طیبات) .

ایکه دستت میرسد کاری بکن
پیش ازآن کزتونیاید هیچ کار. سعدی .

تا بدین ساعت که رفت ازمن نیاید هیچ کار
راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار.
سعدی (طیبات) .

|| بکارآمدن ، مورد استعمال یافتن :

مرا گفت کاین از پدر یادگار
بدار و ببین تاکی آید بکار . فردوسی.

|| مفید بودن ، خدمت کردن :

کوش تا خلق را بکار آئی
تا بخلقت جهان بیارائی . نظامی .

یعقوب گفت بخانه ها بازروید وایمن باشید کهچون شماآزاد مردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آئید باید که بپوسته بدرگاه من باشید . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۸ و چاپ دکتر فیاض ایضاً ص ۲۴۸) .

کارآمدنی . [مَ دَ] (حامص) مفید وبا فایده و سودمند . (ناظم الاطباء) .
|| بدرد خوردنی .

کارآمده . [مَ دَ] (ص مرکب) لایق . مجرب . ورزیده :
بکارآمده :
او زنی داشت سخت بکارآمده و پارسا . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۷) .
این آزاد مرد (عبدالملك مستوفی) مردی دبیر است و مقبول القول و بکارآمده . (ایضاً ص ۲۰۰) .
گفت (مسعود) غازی مردی راست است و بکارآمده ، و دراین وقت وی راگناهی نبود . (ایضاً ص ۲۳۴) .
آنچه ازآن بکارآمده‌تر و نادره‌تر بود ... (ایضاً ص ۱۱۴) .
امیر ماضی . . . وی را (حصیری‌را) سخت نیکو و عزیز داشتی . . . و امروز ما را بکار آمده‌تر یادگاریست . (ایضاً ص ۲۰۹) .

کارامزین . (اِخ) (۱) مورخ روسی ومؤلف کتاب قابل توجه «تاریخ روسیه» (۲) (۱۷۶۵-۱۸۲۶م).

کارامل . [م] (اِخ) (۳) ماده‌ای که در حرارتهای زیاد ازساکاروز یا قند متعارفی بدست میآید .
(گیاه شناسی ثابتی ص ۱۱۸) .

کارآموز. (ص مرکب) کسیکه مشغول آموختن کاراست. این کلمه بجای «استاژیر» (۴) پذیرفته شده . (فرهنگستان) .
|| دانشمند وهوشیار و زیرك وبا فراست ، و حاذق و مجرب و تجربه کرده .
(ناظم الاطباء) .

کارآموزی . (حامص) دوره‌ایست که اشخاصیکه وارد خدمت میشوند بی حقوق برای آشنا شدن بکارخدمت میکنند . این کلمه بجای «استاژ» (۵) پذیرفته شده . (فرهنگستان) .

کاران . (ص فاعلی) درحال کاشتن ، در حال کشتن ، در ترکیب آید .
|| کارندگان . در ترکیب : کشتکاران ، بذرکاران .

کاران. (اِخ) یکی از باغهای چهارگانهٔ معروف اصفهان درقدیم ، بر کنار زاینده رود .

مرا هوای تماشای باغ کارانست
کهپیش اهل خردخوشترین کارآنست
برای جرعهٔ آب حیاتش اسکندر
چه سالهاست کهسر گشته‌وپریشانست
بزیر سایهٔ طوبی وش صنوبراو
میان صحن چمن خوابگاه رضوانست .
نهاد قصر فلك پیکرش میانهٔ آن
نشستگاه مه وآفتاب رخشانست .
(حسین بن محمد آوی. ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی ص ۲۸) .

آب حیوانست گویی پیش بستان ارم
زندرود او که دارد باغ کاران بر کران
(سعدالدین سعید هروی در وصف اصفهان بنقل ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۰)

بر دگلزار توزچرخ کلاه
رفت آب ارم زآتشگاه
هرکه اکنون بباغ کارانست
گونگه دارجاکه کارآنست .
(خجندی بنقل ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۵)

گرچه صد رودست در چشمم مدام
زنده رود و باغ کاران یاد باد .
(حافظ شیرازی . دیوان مصحح قزوینی ص ۷۱) .

کاران . (گردنه) (اِخ) رجوع به گردنه کاران شود .

کارانزا . (اِخ) (۶) نام شهری باسپانیا که دارای چشمه های معدنی است .
(الحلل السندسیه جزء اول ص ۳۳۲) .

کارانس . [نْ] (اِخ) درزمان داریوش در کرسی هر ایالت ساخلوی برای حفظ امنیت ایالت مقرر بود . رئیس آن را نمیدانیم بزبان پارسی قدیم چه میگفتند ولی بعض نویسندگان رئیس قشون‌محلی‌را کارانس مینامیدند وباید صحیح باشد زیرا «کار» درپارسی قدیم بمعنی لشکر ومردم استعمال شده . (۷)
(ایران باستان چاپ‌اول ج۲ ص۱۴۶۷) .

کارانوس. (اِخ) (۸) سردار مقدونی دردورهٔ اسکندر .
(ایران باستان صفحات ۱۶۸۴-۱۷۰۶- ۱۷۱۱) .

کارانی . (اِخ) دهی از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار ، واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختری دشتیاری. کنارراه مالرووقصرقند به دشتیاری . جلگه . گرمسیرمالاریائی . سکنه ۲۵۰ تن آب از باران و چاه . محصول : حبوبات ، ذرت ، ابنیات . شغل اهالی : زراعت ،گله‌داری . راه : مالرو است ساکنین از طایفهٔ سردار زائی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

کارانیدن . [دَ] (مص) بکار فرمودن کسی‌را . (آنندراج) . جهد وسعی کردن فرمودن و کوشش کنانیدن . (ناظم‌الاطباء).
|| کاشتن فرمودن . (ناظم‌الاطباء) .

کاراواژ . (اِخ) . (پولیدوروکالدارا مشهور به‌کاراواژ)(۹) نقاش‌ایتالیائی متولد در «کاراواژیو» (۱۰)(۱۴۹۵-۱۵۴۳) امتیازاودرنقاش تقلیدی است .

کاراواژ . (اِخ) میکل آنژامریقی یا مریسی مشهور به (کاراواژ) (۱۱) نقاش معروف‌ایتالیائی‌متولد در «کاراواژیو» .

---

(۱) Karamzine (Nicolas). (۲) Histoire de Russe. (۳) Caramel. (۴) Stagiaire. (۵) Stage. (۶) Carranza.
(۷) شیپور را بهمین مناسبت کارنای نامیده‌اند که اکنون کرنا شده و کارزارهم ازهمین کلمه آمده.
(۸) Caranus. (۹) Caravage (Polydoro CALDARA). (۱۰) Caravaggio. (۱۱) Caravage (Michel-Ange AMERIGHI ou MERISI).

سبک اوجسورانه وعاری ازپیرایه است واو یکی ازرهبران سبک رئالیسم بشمارمیرود. (۱۶۰۹-۱۵۷۹).

کاراواکا. (اِخ) (۱) شهری به‌اسپانیا درایالت «مورسی» (۲). سکنه ۱۸۰۰۰ تن.

کارآور. [وَ] (اِ مرکب، ص مرکب). کاردان:
بشد دایه و خواند کارآوران
مهندس تنی چند زیرك سران.
(یوسف وزلیخا منسوب به فردوسی).

کاراوژول. [اَ] (اِ مرکب) کار-افزول. کارفرما و مزدور و خدمتگار. (آنندراج). پیشکاروگماشته و کارگزارو مباشرواجیر. (ناظم الاطباء). ورجوع به کارافزول شود.

کاربا. (اِ) مخفف کاه‌ربا (۳) (برهان). (آنندراج). این کلمه درعربی. نیزوارد شده (دزی ج۲ ص ۴۳۴). و رجوع به کاه‌ربا و کهربا شود.

کارباز افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب). انفساخ. (ابوالفضل بیهقی).

کاربازدارنده. [رَ دَ] (ن.ف مرکب) ربیئة. (منتهی‌الارب). ج: ربائث. ربیثی. (منتهی‌الارب). کسیکه مانع کار میشود. مانع (المنجد).

کارباز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب). رواشدن حاجت. (آنندراج):
زعشق کارجهان بازمیشود صائب
خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت.
صائب.

کارباز گذاشتن. [گُ ذَ تَ] (مص مرکب) تسلیم کاری بکسی، محول کردن کار بکسی:
کارخود گربخدا بازگذاری حافظ
ای بساعیش که با بخت خدا داده کنی.
حافظ.

کارباف. (اِ مرکب) رجوع به کارباف‌ك شود.

کاربافك. [فَ] (اِ مرکب)عنکبوت.

کاربالا بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) پیش بردن کار. رجوع به‌آنندراج شود:
کاربالانرود دست نیابد برکام
هرکه دل دادهٔ آن قامت وبالا نشود.
ابونصیرنصیرای‌بدخشان. (بنقل آنندراج).

کاربالارفتن. [رَ تَ] (مص مرکب). کارپیش‌رفتن. (آنندراج):
کارمحنت گردرین راه این چنین‌بالارود
ره نوردان راززانوخارمی‌باید کشید.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).
مشومقید همراه اگرچه توفیق است
که ازجریده روی کارمهربالا رفت.
صائب.

کاربالاگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب). رونق و نظام گرفتن کار. (آنندراج) گرم‌شدن بازار:
شدم عاشق ببالای بلندش
که کارعاشقان بالاگرفته است. حافظ.
کار بالا رفتن:
کارمحنت گردرین راه این چنین بالارود
ره‌نوردان را ززانوخار می‌باید کشید.
ابوطالب کلیم.

کاربان. (اِ) قطارشتر و استر وخر و الاغ. (برهان). (انجمن‌آرای ناصری) کاروان:
شتر بود بر کوه صد کاربان
بهر کاربانی یکی ساربان.
فردوسی (بنقل انجمن آرا).
|| قافله وکاروان. (برهان)(انجمن‌آرا):
دیههاء خواف وباخرزبشبیخونها ومغافصات فرومیگرفتند ومیکشتند وکاربانها میزدند. (عتبة‌الکتبه).
|| وکیل. (محمودبن عمر).

کاربان. (اِخ) پارسی قیروان است وآن شهری است بمغرب اما دراشعار بمعنی اطراف معموره است و این لفظ در عربی بفتح قاف وضم راء است معرب کاروان با ماله ونام شهرمغرب نیز بدین مناسبت است است که اوایل درآن موضع کاروان فرود میآمده بمرور ایام شهر شده و در اشعار بتاریکی نسبت دهند.
گفته:
چون شمع روزروشن زایوان آسمان
ناگه دراوفتاد بدریای قیروان.
انوری (بنقل آنندراج. انجمن آرا).
القیروان، اصله بالفارسیة «کاروان» مغرب. قال امرةالقیس:
وغارة ذات قیروان
کان اسرابها الرّعال.
و «القیروان»: معظم الجیش، و القافلة (المعرب جوالیقی ص ۲۵۴). یاقوت در معجم‌البلدان آرد: «قال الازهری القیروان معرب، وهو بالفارسیة کاروان وقدتکلمت به العرب قدیماً ...» رجوع به کاروان و قیروان شود.

کاربجان آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب)، کارد باستخوان رسیدن، کاربجان رسیدن:
عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
بیا بیا که ز تو کارمن بجان آمد.
(ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان).

کاربجان رسیدن. [بِ رَ دَ] (مص مرکب) قریب بهلاك رسیدن. (غیاث). (آنندراج). کاربجان آمدن. || کاربجان و کارد باستخوان رسیدن: بجان آمدن. بیحوصله شدن. مشرف بموت‌شدن. ناتوان وبیچاره شدن درکار.

کاربخدا افتادن. [خُ اُ دَ] (مص مرکب) ازتدبیر و چاره گذشتن کار. (آنندراج):
حق‌شناسان زبی مطلب آسان نروند
کاردشوارچوافتد بخدا می‌افتد.
محسن تأثیر(بنقل آنندراج).

کاربد. [رِ بَ] (ترکیب اضافی). نکیر(دهار). زنا. منکر. سیئه. فعل‌زشت (شعوری):
میان باریك وفربه دنبه بی‌مو
برای کار بد بسیارنیکو.
ابوالمعانی (بنقل شعوری ج ۲ ص ۲۳۵).

کاربر. [بُ] (ص‌مرکب‌ن‌ف) آنکه‌زود اموررا فیصل کند وکاری‌را بانجام‌رساند. احوذی(منتهی‌الارب).قضّی.ماضی‌فی‌الامور || برهم زن کار (آنندراج). ازدو کونم قطع سودا کرد ودر خونم نشاند
هست تیغ غمزهایت کار برهم کارساز.
مخلص کاشی (بنقل آنندراج).

کار براحت رسیدن. [بِ رِ حَ رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سرانجام یافتن (آنندراج):
چوکار زراچه براحت رسید
براحت رسد کار خزرانیان.
نظامی(بنقل آنندراج و گنجینهٔ گنجوی‌چاپ ارمغان ص ۵۱).

کاربرآراستن. [بَ تَ] (مص‌مرکب) تمشیت امور، آراستن ونظام دادن کار:
سرگنج را کرد شاه استوار
براه بیابان برآراست کار. فردوسی.
ترا ای‌پسر گرچنین است رای
برآرای کار وبپرداز جای. فردوسی.

کاربرآمدن. [بَ مَ دَ] (مص‌مرکب) انجام یافتن کار، سروسامان گرفتن‌امور، جریان یافتن کاربمیل ورضای‌شخص:
کنون آن همی سرترا بایدا
که بیتو مراکار برنایدا. دقیقی.
همی تابرآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به‌از کارزار.
سعدی (بوستان).

کاربرآوردن. [وَ دَ] (مص‌مرکب) کار انجام دادن،
درآن کوشیدیم که هرچه زودتر کار بر آوردیم‌ودستوری‌خواستیم. (مجمل‌التواریخ والقصص).

کاربراه بردن. [بِ یا بِ بُ دَ] (مص مرکب) کار بساز کردن (آنندراج)رجوع بکار بساز کردن شود:
تانداری ازگره سررشتهٔ خودرانگاه
کارخودرا کی توانی بردچون‌سوزن براه.
(آنندراج).

(۱) Caravaca. (۲) Murcie. (۳) Ambre jaune.

کار برداری . [ب َ] (مص مرکب) متعهد کاری شدن (آنندراج) .

کاربردن . [ب ُ دَ](مص مرکب)ترتیب دادن امور :
مردی بود نام اوسوفرای، مردی بزرگوار بود اندر عجم از فرزندان منوچهر بود... فیروز را بروی ایمنی بود واورا ازسیستان طلب کرد و بر همه مملکت خویش کدخدای کرد و گنج خانه وعیال وسپاه که آنجا بماند همه بوی سپرد تا کار همی برد. (ترجمهٔ طبری بلعمی.) || استعمال کردن ، بکار زدن :
پشیمان شوم ، وچه سود دارد که گردنها زده باشند وخانمانها بر کنده و چوب بی اندازه بکاربرده (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱) .
یامعمائی در آنجا بکار برم . . . پس لازم باد برمن زیارت خانهٔ خدا که درمیان مکه است سی بار . (ایضاً بیهقی ص ۳۱۸) .

کاربرسرافتادن . [ب َ س َ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از پیش آمدن (کار) (آنندراج) چنگیز نژادان را چون کار بر سر افتاد سستی نکرده پاقائم کردند (ملاظفرا درمرآة الفتوح بنقل آنندراج) .

کاربرکسی آسان کردن . [ب َ ک َ ک َ دَ] (مص مرکب) تسهیل امر بروی ، آسان نمودن امری براو :
غفلت ما کار برابلیس آسان کرده است
صید بندان را مدد ازصید غافل میرسد .
صائب (بنقل آنندراج) .

کاربرکسی پوشانیدن . [ب َ ک َ دَ] (مص مرکب) مشتبه کردن امر بروی : لبس علیه الامر لبساً (منتهی الارب).

کار بر کسی تنگ گرفتن . [ب َ ک َ ت َ گ ِ رِ ت َ](وتنگ کردن) (مص مرکب)، اجحاف (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) تعضیل اجحار (تاج المصادر بیهقی) . تزنئه .

کاربرهم زدن . [ب َ هَ زَ دَ] (مص مرکب) خراب کردن کار (آنندراج) :
دریاب که زدکار جهانی همه برهم
چشم تو وعذرش همه این است که مستم .
خواجه جمال الدین (بنقل آنندراج)

کاربری . [ب ُ](حامص) عمل کاربر، فیصله دادن امر . کار بپایان رساندن .

کاربزرگ . [ب ُ زُ](ترکیبی اضافی) خطب (ترجمان القرآن)(دهار) جلل. فریّ خطر .

کاربساز کردن . [ب ِ ک َ دَ] (مص مرکب) کار چون زر شدن . (آنندراج) (رجوع بهمین لغت شود) . بنیکی انجام شدن امر :
دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ است
هر کار کز وبساز کردی، هیچ است
چون صورت آئینه تماشاش خوش است
چون دست طمع دراز کردی هیچ است .
محمد ابراهیم فارغا (بنقل آنندراج)

کاربست . [ب َ] (مص مرخم) مخفف کار بستن . اعمال .

کاربستن . [ب َ ت َ] (مص مرکب) اعمال (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) استعمال (زوزنی) ایجاب (ترجمان القرآن) بعمل آوردن (آنندراج) بجای آوردن . اجرا کردن . عمل کردن فرمانی را :
چون فیروزبن یزدجرد بپادشاهی بنشست و ملك روم بروی مسلم شد سیرت نیك کار بست وداد کرد وبیست و هفت سال اندر ملك بود (ترجمهٔ طبری بلعمی) پس بفرمای تا هر سلاحی را جداگانه کار بند(سپاهی) تابدانی که از کاربستن هرسلاحی چه داند پس آنمقدار که دانش اوبینی ومردی، او را روزی بنویس . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
آنکه گردون رابدیوان برنهاد و کاربست
وآن کجابودش خجسته مهرآهرمن گراه
دقیقی .
توانی براو کاربستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب .
ابوشکور .
خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی
کس چنو کارنبسته است بجز رستم زر .
فرخی .
کسیکه خنجر پولاد کارخواهد بست
دلش چو آهن وپولاد باید اندربر .
مسعودسعد .
نه هر که باشد چیره براندن خامه
دلیر باشد بر کار بستن خنجر .
مسعود سعد .
دانشت هست کاربستن کو ؟
خنجرت هست صف شکستن کو ؟
سنائی .
ودانا آن مرقلم را آلتی نهاده اند بدیدار حقیر وبیافتن آسان ولیکن نبشته اش با مرتبت ، و کاربستن دشوار (نوروزنامه) .
تیرو کمان سلاحی بایسته است ومرآن را کاربستن ادبی نیکوست (نوروزنامه) .
صواب درآن دیدیم که سنت عمر بن خطاب را کار بندیم و خلافت بشوری افکنیم . (مجمل التواریخ والقصص)
ایخرد پیشه حذر دار ازجهان
گر بهوشی پند حجت کاربند .
ناصر خسرو .
درصبر کاربند توچون مردان
هم چشم وگوش را وهم اعضارا .
ناصر خسرو .
تا کاربندی این همه آلت را
در مکر و غدر وحیله و طراری .
ناصر خسرو .

وحسب شریف پادشاه آن لایقتر که ازعهدهٔ میعاد بیرون آید وحسن عهد کاربندد (سندبادنامه ص ۳۲۰) .
گفتن زمن ازتو کاربستن
بیکار نمیتوان نشستن . نظامی .
شه آسایش خواب را کاربست
دولختی درآن چاردیوار بست .
نظامی (بنقل آنندراج) .
همان رسم دیرینه را کاربند
مکن سرکشی تانیابی گزند . نظامی .
بیاموزم ترا گر کاربندی
که بی گریه زمانی خوش بخندی . نظامی :
باید که ختنه کنی خویشتن راوشرع کار بندی . (فارسنامهٔ ابن البلخی) .
ووصیت ها اورا که درآن عهود است کار بست . . . وآنچ اورا اختیار آمد ازآن برمیگزید و کار می بست (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۸) .
وشرع کاربندی و بنی اسرائیل را نیکو داری . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۴) .
چون شنیدی کاندرین جوی آب هست
کوررا تقلید باید کار بست . مولوی .
ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پندمن کار بندوصبر آموز .
سعدی .
مرا هوشی نماند ازعشق و گوشی
که قول هوشمندان کار بندم .
سعدی (طیبات) .
هرعلم را که کاربندی چه فایده
چشم ازبرای آن بود آخر که بنگری.
سعدی .
زصاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کاربندی پشیمان شوی .
سعدی . (بوستان) .
چه حاجت درین باب گفتن بسی
که حرفی بس ار کاربندد کسی .
سعدی (بوستان) .
چنان حکمت ومعرفت کاربست
که ازامرونهیش درونی نخست .
سعدی(بوستان) .
قول حکما را کاربستم که گفته اند :
ازآن کز تونرسد بترس ای حکیم .
سعدی (گلستان) .
وگناه ازمن است که قول حکما را کار نبسته ام . سعدی (گلستان) .
ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند ، پس قول حکما را کار بستم .
سعدی (گلستان) .

کاربشول . [بَ] (ن ف مرخم) . کارساز. آنکه کاری انجام دهد :

کاربشولی . [بَ] (حامص) عمل کاربشول . کارسازی .

کاربگوشه چیدن . [بِ شَ دَ](مص مرکب) فراموش کردن و از یاد بردن . (آنندراج) :

بگوشه همه کارها چیده‌اند
ازو گوشهٔ کاری اردیده‌اند .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

کاربن . [بُ] (اِمأخوذ ازفرانسه) (۱) کاربون . کربن . عنصرالالماس . جسم بسیطی که متبلوروبی شکل بصورت الماس وزغال سنگ درطبیعت یافت میشود . || زغال .

کاربند . [بَ] (ن ف، ص) از کاربستن . کارگزار، مأمور، عامل، فاعل، عمل کننده و اطاعت کننده . (غیاث) . بعمل آرنده . (آنندراج) :

چنان تیره شد چشم پولادوند
که دستش عنان را نبد کاربند . فردوسی .
پراندیشه شد جان پولادوند
که آن بند را چون بود کاربند .
فردوسی .
اگربند ما را شوی کاربند
همیشه بماند کلاهت بلند . فردوسی .
سرش راست برشد چوسروبلند
بگفتارخوب وخرد کاربند . فردوسی .

احمد ترا بجای پدر است مثالهای وی را کاربند باش . (بیهقی ص ۳۶۱) .

گر کاربند باشی اینها را
در مکر و غدر سخت ستمکاری .
ناصرخسرو .
کاربند ومسخرومنقاد
امرونهی تراقضا وقدر . انوری .
امن است درحوالی ملك تو کاربند
عدلست درحوالی ملك توقهرمان .
ضرورتست بتوبیخ باکسی گفتن
که پند مصلحت‌آمیز کاربندش نیست .
سعدی .
مستی ما بآب عنب کاربند نیست
من سالخورده رند خرابات پرورم .
حافظ شیرازی .

دانش وفرهنگ انبازان خرد و خوی نیك کاربند خرد است . (تحفةالملوك) . || فرمانبردار . (آنندراج) . محکوم . (آنندراج). || امراز کاربستن. (آنندراج):

مغنی بیا بشنوو کاربند
زقول من این پند دانا پسند . حافظ .

ج : کاربندان :

درختان را بهاران کاربندانند وتابستان
ولیکنشان نفرمایدجز آسایش زمستانها .
ناصرخسرو .

کاربند . [َب](اِخ) دهی جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش . واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب هشت پر و ۱۰۰۰۰ گزی باخترشوسهٔ پهلوی بآستارا. جلگه ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی است . سکنهٔ آن ۳۳۱ تن . طالشی . آب آن از رودخانهٔ ناو. محصول: غلات، برنج ، گیلاس و شغل اهالی زراعت وشال بافی است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

کاربند بودن . [َب دَ] (مص ل) (ناصرخسروص ۲۰) . کاربستن ، مأمور بودن ، عامل بودن . (رجوع به کاربند - شود) .

کاربندشدن . [بَ شُ دَ] (مص مرکب) کاربستن ، اجرا کردن :

سخنهای سعدی مثالست وپند
بکارآیدت گرشوی کاربند . سعدی .

|| اطاعت وفرمانبرداری کردن . (برهان). (آنندراج) . اطاعت کردن. (انجمن آرا). || برنیامدن حاجت . (آنندراج) :

حکم خدارا چوشوی کاربند
فتح بیابی ، نشود کاربند .
مؤلف آنندراج (بنقل فرهنگ آنندراج) .

کاربندی . [بَ] (حامص) عمل و کیفیت کاربند : ومبادا که دل تو از کاربندی این کتاب بازماند . (قابوسنامه) .

کاربندی . [بَ] (اِخ) نام محلی در ۳۶۸۵۰۰ گزی بوشهر میان «اخند» و بندرمقام .

کاربون . (اِ) رجوع به کاربن شود .

کاربون . [بُ] . (اِخ) (فرانسوا- ژوزف) (۲) یاغی و فتنه‌انگیز فرانسوی متولد در پاریس بسال ۱۷۵۶ . که بسالِ ۱۸۰۱ اعدام گردید .

کاربون . [بُ] (اِخ) (۳) حاکم‌نشین کانتن « کارون علیا» ازناحیهٔ « تولوز» درساحل « کارون » سکنه ۲۲۵۰ تن . راه‌آهن دارد .

کاربون بلا . [بُ، بَ] (اِخ) (٤) حاکم‌نشین کانتن «ژیروند» ناحیهٔ بردو . سکنه ۱۱۲۷ تن راه‌آهن دارد .

کاربه . [رِ بَ] (اِ) کارخوب وبپارسی ترجمهٔ نافله است که بعربی عبادت ناواجب‌را گویند . (آنندراج) . (انجمن آراء) .

چنب سنت ونافله کاربه
روا ناروا دان حلال وحرام .
ابونصرفراهی . (بنقل آنندراج وانجمن - آرا) .

کاربین . (ن. ف) آنکه کاررا بنگرد . کاردان ، کارشناس :

شکرایزد راکه ما را خسرویست
کارسازو کاربین و کاردان . فرخی.
کاربینان که کاراودیدند
ازخدا ترسیش بترسیدند . نظامی .

کاربینی . (حامص)درتداول‌زنان وامور خانکی ، کار ، عمل .
گویند : مرده‌شورت ببرد بااین کاربینیت .

کارپات . (اِخ) (٥) (جبال ...) سلسله جبال واقع در اروپای وسطی مشرف بر جلگه‌های «اسلوواکی» و « هنگری » و برنجدهای « ترانسیلوانی » : ممتد از « براتیسلاوا» تا «پورت دوفر» (ابواب- الحدیدیه) در ساحل « دانوب » ؛ بطول ۱٤٥۰ هزار گز . مرتفع‌ترین نقطهٔ آن قلهٔ « تاترا» است .

کارپاچیو. [چِ یُ] (اِخ)(ویتور)(٦) نقاش‌ونیزی، متولد درونیزدرحدود ۱٤٥۰ و متوفی در حدود ۱٥۲٥ . وی افسانه « اورسول » (۷) مقدس را نقاشی کرده است .

کارپانتاری . (اِخ) (۸) (خلیج . . .) خلیجی در ساحل شمالی استرالیا .

کارپانتراس . [تَ] (اِخ) (۹) حاکم نشین ناحیهٔ (وکلوز)(۱۰) درساحل «اوزن» (۱۱) که منشعب از«رن» است‌ودر ساحل کانال « کارپانتراس » واقع‌است. سکنه ۱٤۲۲۲ تن . راه‌آهن دارد ودر ۲٤هزار گزی شمال‌شرقی «اوینیون» واقع‌است . محصول آن روغن ، عسل ، و صنعت آن : کارخانه های ریسندگی ابریشم ، و موطن « فرانسوارا سپای» است . خود این ناحیه تقسیم به ۸ کانتن و ٥۸ کمون میشود و جمعیت آن ٥۷٤٦۷ تن است .

کارپذیرنده . [پَ رَ دَ یا ـِدِ] (ن ف) قبول کنندهٔ کار و شغل . || متولی. (دهار).

کارپرداز. [پَ](اِ) کار کن.(آنندراج): || رئیس مباشرت وملزومات . (فرهنگستان) رئیس‌ادارهٔ کارپردازی .
||قونسول(ناظم‌الاطباء)(۱۲)||(دراصطلاح وزارت خارجهٔ قدیم) : آنگاه که حق قضاء قونسولها درایران برجای‌بود دولت ایران در هرشهری ازایران یك یا چندتن مأمور داشت بنام « کارپرداز» مقابل قونسولهای دیگر درآن شهر وکار او دفاع از حقوق احدالمتداعین بودآنگاه که ایرانی باشد .

کارپردازاول . [پَ زِ اَوَّ] (اِمرکب) ژنرال قونسول . رجوع به کارپردازشود .

کارپردازخانه . [پَ نَ یا ز] (اِ- مکان) ادارهٔ کارپرداز . (مأمورِوزارت- خارجه) .

---

(۱) Carbon. (۲) Carbon (François-Joseph.) (۳) Carbonne. (٤) Carbon-blanc.
(٥) Karpates ou Carpates. (٦) Carpaccio (Vitore). (۷) Ursule. (۸) Carpentarie.
(۹) Carpentras. (۱۰) Vaucluse. (۱۱) Auzun. (۱۲) Consul.

کارپردازی . [پَ] (حامص) مباشرت در کاری و تدبیر در آن کار و انجام دادن آن . (ناظم‌الاطباء) ملزومات (اداره) || آژانس .

کارپرورد . [پَ وَ] (ص‌مرکب) آنکه بطورشایستگی وصرفه خرج کند . (ناظم‌الاطباء) کسیکه کارخانه را نیکو انجام میدهد (شعوری) .|| کسیکه‌فکر کند وکار انجام دهد . (ناظم الاطباء) پاك ضمیر و صحیح فکر (شعوری) :

میان عاقلان باشد سرآمد
هرآنکه درجهان بد کارپرورد
(بنقل شعوری) .

کارپژول . [پَ] (ن ف) کارفژول ، کارافژول . رجوع به کارافژول شود .

کارپژوه . [پَ] (ص) مفتش .

کارپل . [پِ] (فرانسه اِ) (۱) بَرچه . (فرهنگستان) ، قسمتهای کوچك مادگی گل که میوه را میسازند .

کارپو . (اِخ) (ژان باپتیست) (۲) مجسمه‌سازفرانسوی ، متولد در« والانسین» [ِس ِی] سازندهٔ پیکره‌های :«رقص» (۳) (در اپرای پاریس) و «چهاربخش جهان» (چشمهٔ لوکزامبورك) و «اگولن» (٤) و مجسمه های نیم تنه که در نهایت هنرمندی ساخته شده است (۱۸۷۵-۱۸۲۷) .

کارپوکرات . [پُ] (اِخ) (٥) فیلسوف پیروافلاطون که بعدآطرفدارجدی حکمت « گنوستیك » (٦) گردید . وی درقرن‌دوم میلادی دراسکندریه میزیست .

کارپی . (اِخ) (۷) شهری ازایتالیا در ایالت مدن [مُ دِ] . سکنه ۳۲۸۰۰ تن .

کارپی . (اِخ) (اگودا) (۸) حکاك ونقاش ایتالیائی، متولد درکارپی(۱٤٥۰- ۱٥۲۳) . وی بتقلید ازآثار « رافائل » حکاکی کرده است .

کارپی . (اِخ) (ژیرالمودا) (۹) نقاش ورسام ایتالیائی ، متولد در«فرار» (۱۰) (۱٥۰۱-۱٥٦۱) .

کارپیچ . (اِ) جامه و پارچه را گویند که کشیده گران و گلابتون دوزان لفافهٔ کارخودسازندبجهت محافظت آن. (برهان). لفافه کەزردوزان برای‌قماش‌سازند. (انجمن- آرای ناصری)(۱۱) بقچه. ||دسته‌وبسته . (ناظم‌الاطباء) . تنگ(ناظم- الاطباء) پشتاره. (ناظم‌الاطباء) .

کارپیرا . (اِ) (ن ف مرخم) آنکه‌کار انجام دهد ، کارگشا ، کارافژول :

آتش بسته گشاید همه کار
کارپیرای تو زر بایستی . خاقانی .
زن کار پیرای روشن ضمیر
بدان خواسته گشت خواهش پذیر .
نظامی .

کار پیش افکندن . [اَ کَ دَ] (مص- مرکب)مؤلف آنندراج آنرا مرادف کاراز پیش رفتن گرفته ولی کار پیش افکندن متعدی‌است واین‌معنی لازم. کارپیش‌بردن: کار اشرف از برای خویش پیش افکندهٔ میکنی امروز اگر آزار فردا را علاج . (بنقل آنندراج) .

کارپیش بردن . [بُ دَ] (مص‌مرکب) مؤلف آنندراج آنرابمعنی کار پیش رفتن گرفته ولی کار پیش بردن متعدی است و این معنی لازم .کار را روبراه کردن ،کار پیش افکندن .

کارپیش‌رفتن . [رَ تَ] (مص‌مرکب) پیشرفت کردن امر ، جلو رفتن کار :

گر سرترك کلاه فقر داری ای فقیر
چارترکت باید اول تارود کارتوپیش
ترك اول ترك مال وترك ثانی ترك جاه
ترك‌ثالث‌ترك راحت‌ترك رابع‌ترك‌خویش.
خواجه سلمان (بنقل آنندراج) .
زاهد نخوری نقل فریبی بتو گفتم
کاری‌نرود پیش اگرتوبه زمی‌دست.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

کارت . (اِ مأخوذازفرانسه)(۱۲) ورقهٔ یادداشت که دردید وبازدیدبرای یکدیگر فرستند. (ناظم‌الاطباء)مقوائی که‌نام دارندهٔ آن برآن‌نوشته است(۱۳)کارت دعوت . || ورق بازی چون گنجفه و غیره . || کارت عضویت ، ورقهٔ دال برکارمندی شخص در مؤسسه و اجتماعی .

کارة . [رَ] (اِ) پشتوارهٔ جامه (منتهی- الارب) . کارة القصار، ماجمع من‌الثیاب فی ثوب واحد . (منتهی‌الارب) . || طعام . (منتهی‌الارب) . مقدارزیادی از غله . (ناظم‌الاطباء) . ج : کارات . || واحدکار ، یعنی یك کشتی که در آن گندم باشد . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به کار (اِ . ع) شود .

کارة . [رَ] (اِخ) دهیست‌ببغداد (معجم- البلدان) . (منتهی‌الارب) .

کارتا . (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان ایوه . بخش‌ایذه شهرستان اهواز. ٤۸هزار گزی باختری ایذه . کوهستانی ، گرمسیر. سکنه ۹۰ تن . زبان : فارسی بختیاری . آب از چشمه . محصول : غلات . شغل : زراعت . راه : مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

کارتا . (اِخ)(١٤) شهرهای کوهستانی سودان فرانسوی بین «سنگال» وصحرا . سکنه ۳۰۰۰۰۰تن. حاکم‌نشین« نیورو» .

کارتازس . [زِ] (اِخ) برادر پادشاه سکاها در زمان اسکندر مقدونی .
(ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۷) .

کارتاژ . (اِخ) (۱٥) قرطاجنه .کارتاژ یا قرطاجنه یکی از بلاد شمالی افریقا بود که در حدود ۸۸۰ پیش از میلاد جمعی‌از مهاجر نشینان‌فنیقیه بنانهادند . بنابرروایات کهن‌پیگمالیون‌پادشاه صور، شوهرخواهر خویش (دیدُن) را بکشت ودیدُن از آن شهر گریخته بسواحل شمالی افریقاآمدواز مردم آنجا برابر پوست گاوی‌زمین خرید سپس آن پوست را بامقراض باریك ببرید وازآن تسمه‌ای طویل پدید آمد و زمین وسیع را باآن تسمه احاطه کرده بدان تدبیر متصرف شد و در آنجا قلعه‌ای بنام کارتاژ بنانهاد . چنانکه تیتوس لیویوس نگاشته است محیط شهر کارتاژ در دوران عظمت قریب ٥ فرسنگ بوده است شهر مزبور پنج دروازه داشت ودارای دوبندر مهم تجاری و نظامی بود ودر بندر نظامی آن (بندرکاتون) ۲۲۰ کشتی‌جای‌میگرفت. تاریخ کارتاژ را بسه‌قسمت باید کرد . یکی از ۸۸۰ پیش‌از میلاد تا ٤۸۰ که دراین زمان شهر مزبور با طوائف افریقائی در زدو خورد بود وسر انجام آنانرا مطیع خویش ساخت . دوم از ٤۸۰ تا ۲٦٤ که در این مدت کارتاژ جزیرهٔ سی‌سی‌لیا را تصرف کرد .

سوم‌از۲٦٤تا۱٤٦ که دورهٔ‌جنگ‌های‌روم وکارتاژ است . علت عمدهٔ‌ظهورجنگ‌های روم وکارتاژ توجه‌رومیان به جزیرەسی‌سی لیا بودکه‌مردم کارتاژتصرف کرده‌بودند . نخستین‌جنگ آن‌دوشهر در جزیرهٔ مزبور روی داد وسپاهیان روم به سرداری‌اپیوس کلودیویس درآن جزیره بفتوحات چند نائل آمده از آنجا بافریقا حمله بردند ورکولوس سردار دیگر روم درحوالی کارتاژ چندین شهررا بگرفت، لکن‌عاقبت ازگزانتیب‌سردار لاسەدمونی که‌درخدمت کارتاژ بود شکست یافته گرفتارشدبالنتیجه رومیان ازجنگ‌افریقا چشم‌پوشیده‌سپاهیان خودرا در سی‌سی‌لیا جمع کردندوسرانجام برلشکریان کارتاژ غالب‌شده جزیرهٔ‌مزبور را از دست تصرف ایشان برون‌آوردند و بموجب معاهده‌ای که در ۲٤۱ پیش از میلاد بین طرفین منعقد شد کارتاژ علاوه بر جزیره سی‌سی‌لیا متقبل شد که درظرف ده سال مبلغ ۲۲۰۰ تالان (قریب‌سه‌ملیون تومان) بروم بپردازد . جنگ دوم روم و کارتاژ که ازمهمترین‌جنگ‌های‌عالم‌محسوب میشود از ۲۱۸ تا ۲۰۱ پیش‌از میلاد به

---

(۱) Carpelle. (۲) Carpeaux (Jean-Baptiste). (۳) Danse. (٤) Ugolin. (٥) Carpocrate.
(٦) Gnostique. (۷) Carpi. (۸) Carpi (Ugo da). (۹) Carpi (Girolamo da). (۱۰) Ferrare.
(۱۱) شعوری بیتی مخدوش ازابوالمعانی(؟)نقل کند . (۱۲) Carte. (۱۳) Billet d'invitation. (١٤) Kaarta. (۱٥) Carthage.

بطول انجامید و پهلوان این جنگ انیبال بود که نخست شهر ساگنت (۱) را آتش زد و بعزم تسخیر روم از طریق اسپانی و جبال پیرنه و آلپ با صد هزار سپاه رو بدان شهر نهاد و رومیان را در تسن (۲) و تربی (۳) و ترازیمن و کان شکست سخت داد ولی بالاخره چون بسیاری از سپاهیانش در راه تلف شدند و از افریقا نیز بدو کمکی نرسید ناچار از فتح روم چشم پوشیده راه وطن پیش گرفت. رومیان نیز زمانی که آنیبال در ایطالیا بود سپاه فراوانی به سرداری پوبلیوس سی پیو آفریکانوس بافریقا فرستاده مستقیماً بر کارتاژ حمله بردند و آنیبال بااینکه برای دفاع وطن شخصاً به افریقا آمد در برابر سپاه خصم مقاومت نتوانست کرد و در محل زاما (۲۰ فرسنگی کارتاژ) از سی پیو- آفریکانوس شکست یافت و در نتیجه شکست مزبور روم تمام متصرفات کارتاژ را تصرف کرد و کارتاژ تمام پیلان و سفائن خویش را بروم سپرد و متقبل شد که در ظرف ۵۰ سال مبلغ ده هزار تالان (قریب ۱۳ ملیون تومان) بدشمن بپردازد. جنگ سوم روم و کارتاژ درسال ۱۴۹ پیش از میلاد آغاز شد و بویرانی کارتاژ انجام یافت. علت این جنگ مازی نیسا (۴) پادشاه یکی از بلاد مجاور کارتاژ بود که به تحریک روم بر اراضی ومتصرفات کارتاژ تجاوز میکرد و بالاخره مردم کارتاژ از او به سنای روم شکایت کردند و کاتوی بزرگ از جانب روم مأمور رفع اختلاف آنان گردید (۱۷۴ پیش از میلاد) کاتو چون بکارتاژ آمد و آن شهر را مجدداً آباد دید و توانگر و پر جمعیت مشاهده کرد سخت در خشم شد و چون بروم باز گشت رومیان را بویران ساختن کارتاژ برانگیخت و سر انجام دونفر از کنسولان روم موسوم به مارسیوس سانسورینوس ومانی لیوس نپوس باسپاه فراوان مأمور ساخت که کارتاژ را ویران نمایند. مردم کارتاژ نخست از در صلح در آمدند و سرداران رومی نیز بدیشان وعده دادند که اگر اسلحه و آلات جنگی خودرا تسلیم کنند جان ومالشان در امان خواهد بود. لکن چون مردم کارتاژ اطاعت کردند از جانب سرداران روم بدایشان اخطار شد که دو فرسنگ از کارتاژ دور شوند زیرا سپاهیان روم شهر آنانرا ویران خواهند ساخت. کارتاژیان نیز به سرداری آسدروبال به جمع سپاه و ساختن اسلحه مشغول شده باتیر سقف خانها کشتی و باگیسوی زنان خویش طناب فراهم کردند و بالاخره با ۷۰ هزار سپاه بر لشکریان روم حمله بردند و درسه جنگ برایشان غالب شدند. لکن عاقبت سپاه روم فاتح شد و بر کارتاژ دست یافته آنرا باخاک برابر ساخت (۱۴۶). کارتاژ چندی بعد در زمان کایوس کراکوس باز آباد شد و در زمان اگوستوس مجدداً از بلاد زیبا و بزرگ افریقا گشت. در سال ۶۹۸ میلادی اعراب بر کارتاژ دست یافته وقسمتی از آنرا آتش زدند وقسمت دیگر نیز در قرن شانزدهم بدست مردم اسپانی ویران گشت سن لوئی پادشاه فرانسه نیز در کارتاژ وفات یافت. (۲۵ اوت ۱۲۷۰). شهر تونس را تقریباً بجای کارتاژ بنانهاده اند. (فرهنگ تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ فرانسوی ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۹۴ - ۴۹۶). و نیز رجوع بتاریخ ایران باستان ج ۱ صفحات ۲۰۶ - ۲۰۷ شود.

کارتاژن. [رْ] (اِخ) (۵) شهری از اسپانیا. قرطاجنه، رجوع بهمین لغت ورجوع به کارتاژ شود.

کارتاژن. [رْ] (اِخ) شهری و بندری از کلمبیا در ساحل بحر «انتیل». سکنه ۱۱۵۰۰۰ تن.

کارتایلاک. (اِخ) (امیل) (۶) دانشمند انسان شناس فرانسوی متولد در مارسی (۱۸۴۵ - ۱۹۲۱).

کارت پستال. [تِ پُ] یا [پِ] (اِ مأخوذ- ازفرانسه) (۷) ورقهٔ پستی. برگ مقوائی که روی آن چیزی نویسند و بمقصد فرستند.

کارت رایت. (اِخ) (ادموند) (۸) مکانسین انگلیسی متولد در «مارنهام» (۹) وی ماشینهائی برای بافتن و حلاجی پشم اختراع کرد (۱۷۴۳ - ۱۸۲۳).

کارت رایت. (اِخ) (۸) از معاریف مؤلفین اروپائی معاصر صفویه. (تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفسور براون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص ۷).

کارتراشیدن. [تَ دَ] (مص م) ایجاد کاربرای کسی.

کارتک. [تِ] (سنسکریت اِ) در سنسکریت کارتیکه (۱۰)، یکی از شهور (ماههای) هندی قدیم. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۸۱، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۵۰، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۴ شود.

کارتکیو. [تِ] (سنسکریت اِ) سنسکریت- کرتکیه (۱۱) در اساطیر دینی هند فرزند مها دیواست. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۷ شود.

کارتل. [تِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱۲) شرکت بزرگی که از چند شرکت کوچکتر برای تثبیت بهای کالائی تشکیل شود.

کارتمام ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) کار تمام کردن. رجوع بهمین لغت شود. || کار کسی یا جانوری را تمام ساختن، اورا کشتن.

کارتمام کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) فیصله دادن امری، کار کسی را ساختن، بانجام رساندن کاری:

ازیک نگه که مایهٔ صد ساله عاشقی است
کارم تمام کرده ومن غافلم هنوز.
شانی تکلو (بنقل آنندراج).

کارتن. [تَ] (اِ) عنکبوت را گویند. (برهان). (انجمن آرا). مؤلف برهان گوید: اگر پای عنکبوت بر کسی بندند که شبهاتب میکرده باشد تب از او مفارقت کند، اگر جایگاه عنکبوت را با علك رومی بخور کنند تمام بگریزند والا بمیرند. (۱۳) || جولا، جولاهه.

کاروتن. [رُ تِ] (اِ) (۱۴) ماده‌ای که در پلاستهای ریشهٔ هویج علاوه بر کلروفیل وجود دارد. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰).

کارتن. [تُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱۵) جلد مقوائی برای ضبط اوراق. || پرونده. جزوه‌دان.

کارتنک. [تَ یا تُ نَ] (اِ) (۱۶) انفست، تنیدهٔ عنکبوت، تننده، تطاه، خانهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت، تارهای عنکبوت (در تداول عوام امروزی طهران): در جیبش را کارتنک گرفته. کارتنه. (برهان). رجوع به کارتنه شود. || دهنه (بابستن- و گرفتن صرف شود). ورجوع به عنکبوت شود.

کارتنگ شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به کارتنگ گرفتن شود:

از جهت خلف کارتنگ شد.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۸۵).

کارتنگ گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص- مرکب) کارتنگ شدن، کارتنگ کردن. تضییق. (ترجمان القرآن). (دهار). کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار. (آنندراج).

برطاقت ماکار چنین تنگ مگیرید
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).
برطوطی ماشکر اگر کارکند تنگ
چون خوش سخنی طوطی ما راشکری هست.
میرزا صائب (بنقل آنندراج).

کارتنه. [تَ نَ] (اِ) عنکبوت. (ترجمان- القرآن) کارتن، کارتنك. (برهان). تنند. (رود کی ص ۱۱۷۰) تننده، دیو پای. (رود کی ص ۱۲۹۶) جولا. کره تن، کروتنه. (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کارتنه).

---

(۱) Sagonte. (۲) Tessin. (۳) Trébie. (۴) Masinissa. (۵) Carthagène. (۶) Cartailhac (Emile). (۷) Carte postale. (۸) Cartwrigte (Edmond). (۹) Marnham. (۱۰) Kârttika. (۱۱) Kartti Kaya. (۱۲) Cartel. (۱۳) افسانه است وبراساسی نیست. (۱۴) Carotene. (۱۵) Carton. (۱۶) Toile d' araignée.

جولهی را در خراسان بُدوطن
دام زرقش کار اوچون کارتن . سراج‌الدین راجی .
زدام کارتنه چون مگس فرار کنند
فضای روزی اوبسته راه پروازش.
رکن بکرانی .

|| در جهانگیری آمده که شملیز راگویند وآنرا شنبلیت نیز خوانند و بتازی حلبه گویند .(انجمن آرای ناصری) شنبلید ، شنبلیه ، رجوع به شنبلیه شود .

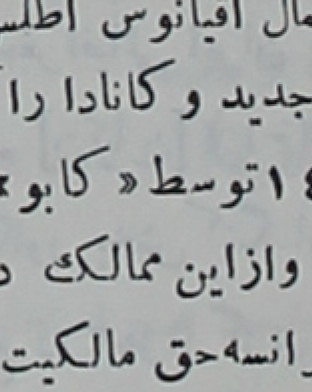
کارتوش . (اِخ) (لوئی دومینیک) (۱) مشهور به بور گینیون (۲) رئیس معروف دسته‌ای ازدزدان متولددرپاریس. وی درمیدان «گرو» بسیاست اعدام‌رسید. جسارت ولیاقت او بصورت افسانه‌ای مانده است . (۱۶۹۳-۱۷۲۱) .

کارته‌ره . [تِ رِ] (اِخ) (۳) کمون مانش ، ناحیهٔ کوتانس . سکنه ۵۱۳ تن . ایستگاه آب گرم معدنیست .

کارته‌لیه . [تِ لِ ی] (اِخ) (پیر) (٤) مجسمه ساز فرانسوی متولد درپاریس، وی هنرمندی قوی دست و رئالیست بود (۱۷۵۷-۱۸۳۱) .

کارتیل . (اِخ) شهری از گرجستان . وولات گرجستانات‌متعلقه‌بایران،گرجستان کارتیل وکاخت وتفلیس است
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۵) .
ارکلیخان (۵) والی گرجستان کاخت و کارتیل مقدمش را گرامی واو را بتفلیس برده منزلی مرغوب‌بجهت اومهیا وجمعی‌را بخدمت وپرستاریش مأمور ساخت .
(مجمل‌التواریخ گلستانه‌ص۳۴۸)
رقم اشفاق آمیز بارکلی‌خان والی کاخت وکارتیل‌درطلب آزادخان‌بجانب گرجستان روانه ساخت .
(ایضاً مجمل التواریخ‌ص۳۴۹) .
ورجوع بلغت کاخت شود .

کارتیه . [تِ یِ] (اِخ) (ژاک) (۶) ملاح فرانسوی متولد در «سنت مالو» بسال ۱۵۳۴ .وی ازطرف‌فرانسوای اول‌برای اکتشاف بشمال اقیانوس اطلس فرستاده شد . وارض جدید و کانادا راکه سواحل آن‌بسال۱۴۹۷توسط«کابو» کشف‌شده بود ، یافت . وازاین ممالک دیدن کرد و بنام پادشاه فرانسه‌حق مالکیت آنرابدست آورد (۱۴۹۱-۱۵۵۷) .



ژاک کارتیه

کارث . [رِ] (ن.ف) کار در اندوه در اندازنده ، امر کارث . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) بنیاد سرائی فرموده بود .... بسبب حادثهٔ کارثه او نا تمام بماند و فرزندان او از واعراض کردند وبدان‌فال بدزدند تاخراب شد .
(تاریخ یمینی ص۱۴۶نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف) .

کارجان . (اِخ) ازطسوج فراهان .
(تاریخ قم ص ۱۱۷) .

کارجو . (اِفاعل مرکب) رجوع به‌کار-جوی شود .

کارجوی . (اِ فاعل مرکب) کارجو ، آنکه شغل خواهد . بیکاری که کار طلبد . کارجوینده ، جویای‌کار . || منهی :
بیامد (فرستادهٔ خسروپرویز) چو نزدیک قیصر رسید
یکی کارجویش بره‌بر، بدید . فردوسی .
بسی یاد کردند از آن کارجوی
بسال چهارم پدید آمد اوی . فردوسی .
ابا هرهزاری یکی کارجوی
برفتی نگهداشتی کاراوی . فردوسی .
چون بند کرد درتن پیدایی
این جان کارجوی نه‌پیدارا . ناصرخسرو .

کارجه . [ ] (اِخ) از طسوج طبرش (تفرش) . (تاریخ قم ص ۱۱۷) .

کارجه . [ ] (اِخ) من راوه . از دیههای انار . (تاریخ قم ص ۱۳۷) .

کارجی . (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار . ۲۴هزار گزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار . جلگه ، معتدل . سکنه : ۳۷۴ تن . قنات دارد . غلات : تریاک ، کنجد ، زیره . شغل : زراعت ، کسب . راه : اتومبیل‌رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کارجی . (اِخ) دهی‌ازدهستان‌ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور . ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری چکنه بالا . کوهستانی ،معتدل ، سکنه : ۷۷ تن . قنات دارد . غلات ، تریاک . شغل: زراعت. راه : مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۹) .

کارجی . (اِخ) دهی از دهستان بار-معدن ، بخش سرولایت شهرستان نیشابور ۱۸ هزار گزی جنوب باختری چکنه بالا. کوهستانی ، معتدل ، سکنه : ۷۶ تن . قنات دارد ، غلات ، تریاک. شغل : زراعت مالداری ، ابریشم‌بافی. راه : مالرو. مزرعهٔ اردلان جزء این ده احصا شده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کارجیج . (اِخ) دهی ازدهستان‌درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور ، ۶ هزار گزی خاور نیشابور - جلگه ، معتدل . سکنه : ۲۴۸ تن . قنات دارد . غلات : تریاک . شغل : زراعت . کار : داد وستد درشهر. راه : اتومبیل‌رو .
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کارچاق کردن . [کَ دَ] (مص‌مرکب) روبراه کردن کار . || وساطت در انجام گرفتن کاری .

کارچاق کن . [کُ] (اِفاعل مرکب) دلال . آنکه کاررا روبراه کند .

کارچاق کنی . [کُ] (حامص) دلالی .

کارچاق کنی کردن . [کُ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به کار چاق کردن شود .

کارچان . (اِخ) دهی‌جزء‌دهستان‌مشک-آباد بخش فرمهین شهرستان اراک .
۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری‌فرمهین‌کنار شوسهٔ اراک به‌قم . کوهستانی ، سردسیر، سکنه ۹۵٤ تن . آب ازقنات . محصول : غلات ، چغندر قند ، انگور ، میوه جات ، شغل: زراعت وگله‌داری، قالی‌بافی- مزرعه کرک جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

کارچراغ خلوتیان . [رِ چَ غِ خَ وَ تِ] (اِمرکب) کنایه از افروختن بدوام باشدوروشن‌ساختن‌جای‌تاریک‌رانیز گویند . (برهان). (آنندراج) .
|| دوده‌افکندن . (برهان). (آنندراج) .

کارچوب . (اِ مرکب) چوبها وآلاتی باشد که‌جولاهگان‌جامه‌های‌نبافتهٔ فراز کرده را با آنها ببافند وبعربی نسج گویند .
(برهان). (آنندراج) .
مُسط ، کارچوب که وقت‌بافتن‌راست‌ایستاده دارند . (منتهی‌الارب) . نسج جولاهی و زردوزی وچکن دوزی . (ناظم‌الاطباء) .
|| درهندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را دردوچوب کشیده بدوزند و بدین معنی اگرچه صورت لفظ فارسی‌داردلیکن در کلام قدما یافته نشده . (آنندراج) .
|| زردوزوچکن‌دوز . (ناظم‌الاطباء) .
ورجوع به‌دستگاه و کارگاه شود .

کارچوبی . (ص) زردوزی شده (ناظم-الاطباء) .

کارچون زرشدن . [زَ شُ دَ](مص-مرکب) کنایه از رونق و نظام یافتن کار .
(آنندراج) .
پخته وبسامان‌وبدلخواه شدن.(امثال‌وحکم-دهخدا) :

---

(۱) Cartouche (Louis-Dominique) (۲) Bourguignon. (۳) Carteret (٤) Cartellier (Pierre) (۵) هراکلیوس (ترجمهٔ سرجان ملکم)
(۶) Cartier (Jacques).

گر نیستی از زور دلت چون حجر ای دوست
با عارض چون سیم تو کارش چو زرستی
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .
گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ
چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زر خون دهد .
صائب (بنقل آنندراج) .
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر .
قاآنی .

کارچون زر کردن . [زَ کَ دَ] (مص مرکب) متعدی کارچون زرشدن. (آنندراج). رونق و نظام دادن ، پخته و بسامان کردن کار :

ز ما هر یکی را توانگر کنی
بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی.
نظامی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به « کارچون زر شدن » شود .

کارچون نگارشدن . [نِ شُ دَ] کنایه از رونق و نظام یافتن کار و متعدی کار چون زر شدن (آنندراج) :

هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر
از دولت اقبال تو کارش چونگار است .
معزی (بنقل آنندراج) .

کارچه کلا . [چَ کَ] (اِخ) موضعی است در لیتکوه از آمل مازندران . (مازندران و استرآباد تألیف رابینو - ص ۱۱۳ بخش انگلیسی) .

کارح . [رِ] (اِ ع) حلق مردم ، کارحه مثله . (منتهی الارب).

کارخ . [رِ] (اِ ع) آنکه براند آب را . (منتهی الارب) . آب بخش . (مهذب الاسماء) .

کارخانجات . [نَ] (اِ) ج (متداول) کارخانه .(ناظم الاطباء). رجوع به کارخانه شود .

احدی از غلامان و ملازمان پادشاه بدون تعلیقهٔ ناظر از کارخانجات(۱) چیزی نبرند .
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۱۲) .

آنچه اخراجات در کارخانجات سرکار خاصهٔ شریفه واقع شود اسناد و روزنامجات آنها را بقدغن ناظر بیوتات ، توابین مشارالیه روز بروز و هفته بهفته و ماه بماه بوزیر بیوتات برسانند .
(ایضاً ص ۳۴) .

شغل مشرفان آنست که روزنامجات و اسناد کارخانجات متعلقه بخود را روز بروز بنویسند.
(ایضاً ص ۳۵) .

|| کارخانجات خوراکی : کارخانه هائی که خوردنیها را فراهم میکنند ، آنچه کارخانجات خوراکی است ششماه بششماه مشرفان و سال بسال مستوفی ، جمع و خرج را مشخص مینمودند .
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۱۱)

کارخانه . [نَ یا نِ] (اِ) دکان و حانوت و پیشه گاه و جائی که در آن پیشه و صنعتی را بانجام میرسانند . (ناظم الاطباء) .

آنجا که عدهٔ بسیاری کارگر بیک نوع کار اشتغال ورزند با چرخی و دستگاهی یا بی آن . معمل ، دستگاه ، دستگاه ماشین ، کارگاه :

نخجوان از اقلیم چهارم است ..... حقوق دیوانیش صد و سیزده دینار است اجنان آنرا کارخانه میخوانند جهت آنکه معدن آنجاست . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۹) .

و از برای کارخانه ها و حوضهای بزرگ و جایها که آب از آن کشند و انبارات یعنی برکه ها . (تاریخ قم ص ۴۲) .

عالیجاه ناظر بیوتات ، ریش سفید وصاحب اختیار کل سی وسه کارخانهٔ بیوتات معموره و ریش سفید صاحبجمعان است .
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۱۲) .

آنچه بجهت اخراجات سالیانهٔ هر کارخانه از نقد و جنس ، از قرار برآورد مشرفان احتیاج داشته باشد ، تفصیلی یا عریضه یی نوشته نزد ناظر بیوتات آورد .
(ایضاً ص ۲۸) .

بابت آنچه کرکراقان بکارخانه آورده قبض بازیافت نمایند . (ایضاً ص ۶۶) .

کار را از کارخانه باید آموخت .
(جامع التمثیل) .

دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین
هنوز مزد ازین کارخانه میطلبم .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| مجموعهٔ اسباب و چرخهای یکدستگاه . کارخانهٔ ساعت، کارخانهٔ اتومبیل .
|| مطبخ بزرگ .
|| در اصطلاح بنایان ، خانهٔ که در آن به بنائی مشغولند .
|| نگارخانه ، جای پرنقش :

آن پری پیکر حصار نشین
بود نقاش کارخانهٔ چین . نظامی .
از رنگ رنگ خانه که فرمودهٔ مرا
خانه‌ام ز کارخانهٔ آذر نکوتر است .
خاقانی .

|| (مجازاً) دنیا ، جهان ، گیتی :

فی الجمله اعتبار مکن بر دیار دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکند .
حافظ .
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچومنی .
حافظ .
در کارخانهٔ که ره علم وعقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند .
حافظ .
نه من سبو کش این دیر رندسوزم وبس
بساسرا که دراین کارخانه سنگ وسبوست .
حافظ .
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت .
حافظ .
اینچنین کارخانهٔ در دست
تو چنان خفتهٔ چه عذرت هست .
اوحدی .

بکارخانهٔ خدانمیتوان دست برد .
(تداول عامه)

برای انواع کارخانه ها و مؤسسات صنعتی رجوع به‌لغت « صنایع ایران » در حرف صاد ازهمین لغت نامه و بمجلدات « آمار فعالیت های صنعتی ومعدنی کشور» نشریهٔ وزارت صنایع و معادن شود .

کارخانه. (اِخ) دهی جزء دهستان سربند شهرستان اراک واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری آستانه، کوهستانی، سردسیر، سکنه ۲۰۲ تن آب از قنات و چشمه . محصول : غلات. بن‌شن ، پنبه .شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

کارخانه . [نَ یا نِ] (اِخ) دهی ازدهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب باختری تویسرکان و ۱۱ هزار گزی کنار رودخانهٔ تویسرکان، جنوب راه شوسهٔ تویسرکان بکرمانشاه جلگهٔ سردسیر مالاریائی است . سکنه آن ۵۹۳ تن میباشد .
آب از رودخانه قلقل رود است . محصول وی غلات ، انگور ، قلمستان ، لبنیات ، حبوبات‌وپنبه است .
شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ، صنایع دستی زنان قالی بافی‌است . راه‌آن مالرو است واز نهاوند و فرسفج اتومبیل میتوان‌برد. دبستان ومسجد دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

کارخانه . [نَ یا نِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه‌واقع در۳هزار گزی‌خاور کنگاور و ۲هزار گزی شوسهٔ کنگاور همدان . دشت سرد معتدل‌است . سکنه‌آن۴۷۷ تن‌میباشد وآب ازقنات است . محصول آن : غلات، حبوبات ، انگور ، قلمستان ، چغندر قند میباشد وشغل اهالی زراعت است‌واتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۵) .

(۱) در متن چاپی : کارخانه‌جات .

کارخانه . [نَ یا نِ] (اِخ) نام ایستگاه شمارهٔ ده راه آهن شمال است که بیشتر «کارخانهٔ قند» گفته میشد .

کارخانه‌چی . [نَ یا نِ] (اِمر کب) کارخانه دار. کسیکه کارخانه‌ای اداره کند. || قواد .

کارخانهٔ چین . [نَ یا نِ ی] (اِمر کب) نگارستان چین :
آن پری پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانهٔ چین .
نظامی (هفت پیکرص۲۱۹)

کارخانه‌دار . [نَ یا نِ] (اِمر کب) ناظر کارخانه و رئیس کارخانه . (ناظم ‌الاطباء) .

کارخانه‌داری . [نَ یا نِ](حامص). عمل‌ کارخانه دار . ادارهٔ کارخانه .

کارخانه سالار . [نَ یا نِ](اِخ) دهی‌از دهستان‌چالان‌چولان‌شهرستان بروجرد ۲۰ هزار گزی جنوب‌باختری بروجرد و ۵هزار گزی باخترشوسهٔ بروجردواقع درجلگه . هوای آن معتدل و سکنه ۱۶۳ تن باشد آب آن‌ازرودخانه‌ومحصول‌غلات‌است وشغل اهالی‌زراعت میباشد ، راه مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

کارخانهٔ فلک . [نَ یا نِ ی فَ لَ](اِخ). کنایه ازدنیا وعالم‌است.(برهان-آنندراج). || آسمان (برهان-آنندراج) . ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۶۵ شود.

کارخانهٔ قند [نَ یا نِ یِ قَ] (اِخ)(۱) رجوع به قندریزی شود .

کارخانهٔ کرو . [نَ یا نِ یِ کَ](اِخ) جائیکه درآن کشتیها وجهازها سازند . از سفرنامهٔ شاه ایران.(آنندراج) .

کارخوابیدن . [دَ] (مص مر کب ل) کنایه ازتعطیل شدن‌کار. بی رونق بودن کار. کسادی‌بازار. خوابیدن‌کار:کارخوابیده است ، بازارخوابیده است .

کارخواستن . [تَ] (مص مر کب)(۲) کار کردن . خواستن. استسعاء .|| تقاضای‌ کار .

کارخواه . (ن ف مرخم) کارجو . کار جوی ، آنکه‌کارطلبد .

کارخیر . [رِ خَ] (تر کیب وصفی) . امر خیر، کارنیك :
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست .
(حافظ) .
|| باصطلاح فارسی دانان هند نکاح دختر را گویند . (غیاث) .

کارد . (اِ) آلت برندهٔ ازآهن که‌دارای تیغه ودسته است . (ناظم‌الاطباء) . سکین. [سِ کْ کی](ترجمان‌القرآن).(دهار).(منتهی‌ الارب) . مخذعه [مِ ذَ عَ] (منتهی‌الارب) . خیفه [فَ]. (منتهی‌الارب). مقذ .[مِ قَ ذذ] (منتهی‌الارب) . شلط ، شلطاء [شَ](منتهی‌ الارب). شلقاء[شِ](منتهی‌الارب).نصل[نَ] (منتهی‌الارب) . طلش مقلوب شلط [شَ] (منتهی‌الارب) . سخین [سِ خ خِ] شفره [ش فَ] آلتی باتیغهٔ آهنین‌ودستهٔ چوبین و غیره برای بریدن‌چیزها چون میوه و گوشت و غیره . آلتی‌برای‌بریدن که بسوی‌دسته خم نشود بدانسان که چاقو خم شود و تیغه نیز کجی ندارد چنانکه شمشیردارد . چاقوی بزرگ (۳) .



انواع کارد

تا سموسر برآورید ازدشت
گشت زنگارگون همه لب کشت .
هریکی کاردی زجان (خان ؟) برداشت
تا برند ازسموطعامك چاشت . رودکی .
تونداني که مراکارد گذشته‌است زگوشت
تونداني که مراکاررسیده است بجان .
فرخی .
یا زندم یاکندم ریش پاك
یا دهدم کارد یکی بر کلال . حکاك.
ای تن ارتوکارد باشی گوشت [تو] فربه بری
چون شوی چون‌داسگاله خود نبرّی جز پیاز . ابوالقاسم مهرانی .
این‌کارد نه ازبهرستمکاری کردند
انگورنه ازبهرنبیذست بچرخشت .
ناصرخسرو .
زوبوسه نیابی اگراورا نزنی کارد
هرچند که باکارد بوی ، اوتن تنها .
ناصرخسرو .
لیکن رود این مرا همانا
کاشترنکشم بکارد چوبین . ناصرخسرو .
شبی هموثاقی از آن وی باهنگ وی که بروعاشق بودی بنزد وی آمد ، وی کارد بزد آن غلام کشته گشت .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۲) .
نبینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روانتر بود .
سعدی (بوستان) .
شبانکه کارد بر حلقش بمالید
روان(٤) گوسفند از وی بنالید .
سعدی .
||طلع ، طلح [طَ] (ربنجنی) . ولیع [وَ] (ربنجنی). ضب[ضَ بْ ب](ربنجنی). اغریض [اِ](ربنجنی). کافور.(قاموس).کاناز. وآن چیزیست که ازخرمابن برآید مانند دو نعل برهم نهاده وآن‌شکوفهٔ نخستین‌خرماست و پوست‌آنرا کفری وچیزدرونی آنراغریض نامند.صاحب‌مهذب‌الاسماءدرمعنی‌ضب گوید: و شکوفه کاز [یعنی که از] کارد بیرون آید . و در معنی طلح نیز گوید : الطلح و الطلع کارد (درهردونسخهٔ خطی معتبر در هر دو جا کارد آمده است و در نسخهٔ سوم که کمی مغلوط است درمعنی‌ضب کاردو آورده و درمعنی طلح کارد و ظاهرا کارد باین معنی همان کاناز است .

امثال و کنایات :

کارد ازگوشت گذشتن . تمثل :
تونداني که مرا کارد گذشته‌است ازگوشت
تو نداني که مرا کار رسیده است بجان .
فرخی .

کارد باستخوان رسیدن . رجوع بلغت‌کارد باستخوان رسیدن شود .

کارد دستهٔ خودرا نبرد . (ازجامع‌التمثیل)

کاردش بزنی خونش در نمی‌آید : نهایت خشمگین است .

کارد مطبخ است : بهمه کاری میخورد .

کارد بحلق مالیدن : کنایه از ذبح کردن و گلو بریدن . (آنندراج) .
شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید ازدهان ودست گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید
روان (٥) گوسفند از وی بنالید
که (٦) از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
(از بوستان سعدی بنقل آنندراج) .

کاردخوردن برچیزی: رسیدن‌کاردبرچیزی (آنندراج) .

کارد در پا افکندن و انداختن : کنایه از سخت و دشوار گردانیدن‌کار. (آنندراج).
میناز در پای کار کسی
که افتد که درپایش افتی بسی.
حافظ (بنقل آنندراج) .
چو دل در زلف تو بسته است حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن .
حافظ (بنقل آنندراج) .

کارد و پنیر بودن : سخت دشمن یکدیگر بودن .

کاردادن .[دَ] (مص‌مر کب)(بکسی...) کنایه ازکارفرمودن .(آنندراج) .

کاردار . (اِ) وزیر پادشاه راگویند و کاردان جمع آنست که وزیران باشند . (برهان) .
عامل .(دهار) .(تفلیسی). والی .(ربنجنی) (تفلیسی) حاکم . صاحبمنصب ، (ناظم‌ الاطباء) ، وکیل ، مأمور :
پس شداد بخلیفتان خویش نامه نوشت ، بجهان اندر ، هرکجا پادشاهی وی بود ،

(۱) Sucrerie. (۲) Il n'ya pas de chalands.

(۳) ورجوع به‌قاموس کتاب مقدس (کارد) شود . (٤) ن . ل : روان آن (روان یعنی‌فوراً) (٥) ن ل: روان آن . (٦) ن ل . گر.

امیران و خلیفتان و کارداران و کیلان و استواران وی بودند و آنچه بدین ماند.

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

و باید که اگر رعیتی از دست کاردادی گله کند که بدو بیداد کرده بود، ملک باید که محاما کند و سوی کاردار میل نکند و آن بیداد از رعیت بردارد.

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

و اگر کارداران از ایشان چیزی ستدند که ایشان را نادادنی بود...

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

وهمه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی‌بن عیسی وکارداران او ستوه شده بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

طاهر اهواز بگرفت و بدان شهر ها که نزدیك اهواز بود کارداران فرستاد.

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

وکاردار «کاذاخ» از دست تبت است.

(حدودالعالم).

و کاردار شهر «کسان» از تبت رود.

(حدودالعالم).

و مهتران او را [مانشان را] اندر قدیم براز بنده خواندندی و اکنون کاردار، از حضرت ملك گوزگانان رود.

(حدودالعالم).

نباید که از کارداران من (اردشیر)
ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسبد کسی دل پر از آرزوی
گزاینده با مردم نیکخوی. فردوسی.
چو رفتی سوی کشوری کاردار
بدو شاه گفتی درم خواردار. فردوسی.
همان کارداران با شرم و داد
که دارای دارابشان کارداد. فردوسی.
بنزدیك آن کش خرد نیست بهر
بهر کاردار سرانديب شهر.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
بدان مرز هرج از بزرگان بدند
وگر کارداران و دهقان بدند.
ستایش کنان پاك رفتند پیش
همه ساخته هدیه زاندازه بیش. اسدی.
بفار علی در نشد کس، مکر
بدستوری کاردار علی. ناصرخسرو.
شکوه او بامارت اگر درآرد سر
بودش رای زن وکاردار ازآتش وآب.
مسعودسعد.
کمینه کار سازت آسمان است
کهینه کاردارت روزگار است.
مسعودسعد. (بنقل‌آنندراج).

و فرمود تا کارداران عمرولیث را بکشتند و بسیار مال بیاوردند.

(تاریخ بخارا ص ۱۰۶).

علی‌بن احمد را بفارياب فرستاد و فرمود تا کارداران عمرولیث را بکشتند.

(تاریخ بخارا).

وسیف [ذویزن] را هم غلامانش بشکارگاه اندر بکشتند و از آن [پس] کارداران پارسیان آنجا بودند و اندر عهد پرویز باذان بود.

(مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۷۲).

و طلحه بزمین تازیان بیرون آمد و طایفهٔ بنی‌اسد همه از دین برگشتند و هرقوم که ازدین برگشتندی کاردار صدقاترا بیرون کردندی.

(مجمل‌التواریخ والقصص).

کارداران ازل بردولتش
تا ابد فتوی مسجل کرده‌اند. خاقانی.
کارداران خویش را فرمود
تا برند ازدزافکنندش زود.
نظامی (هفت پیکرچاپ وحید ص ۶۲).
کارداران وکارفرمایان
هم قویدست وهم‌قوی‌رایان.
نظامی (هفت پیکرایضاً ص ۹۷).
کارداران زحمل کشوراو
حملها ریختند بردراو. نظامی.
اگرباد وبرف است وباران ومیغ
وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه‌کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاك می‌پرورند.
سعدی (بوستان).

|| مأمورسیاسی است که درغیاب وزیرمختار یا سفیر کبیرموقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار شود و بیشتر شارژدافر گفته میشد. (فرهنگستان).

|| سازندهٔ پول و سکه کننده. (ناظم‌الاطباء).

کاردار. (اِ) غارسنگ. کلوخ (؟)

(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کاردار. (اِخ) یکی از پسران سه گانه وزرگ فرماندارمهرنرسه که مانند پسران دیگر برای او دراردشیر خوره قریه‌ای با آتشکاه بنانمود و کاردار در زمان حیات پدرخویش بمقام‌ارتشتاران سالاریاسپهسالار بزرگ رسید.

(ترجمهٔ ایران در زمان سامانیان کریستنسن چاپ‌دوم صفحات ۱۵۲ - ۳۰۲ - ۳۰۳).

کارداران. (اِ) ولاة. ج: کاردار.

رجوع بلغت کاردارشود.

کارداران. (اِخ) نام قریهٔ منسوب به کاردار پسر مهر نرسه.

(ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان کریستنسن چاپ دوم ص ۳۰۲). و رجوع به کاردار شود.

کاردارانِ‌فلك. [رِ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از سبعهٔ سیاره باشد و کاردانان فلك نیز آمده‌است. کواکب سیاره. (ناظم‌الاطباء).

کارداری. (حامص) عمل کاردار. ولایت. حکومت:
بغدانی که کرد گردون را
کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم زکارداری عشق
هیچ سودی مگر تباهی خویش.
انوری.

کارداش. (اِخ) نام محلی کنار راه خوی وجلفا میان قهوه‌خانهٔ آجی وجلفا در ۵۲ هزارگزی خوی.

کارداشتن. [تَ] (مص مرکب) عمده واصل ومهم بودن، اصل کاربودن:
کارکن کار، بگذراز گفتار
کاندرین راه‌کاردارد کار (۱). سنائی.
|| باکسی معامله داشتن (آنندراج):
خردمند با اهل دنیا برغبت
نه‌صحبت نه‌کارونه یاوار دارد.
ناصرخسرو.
چنان فتنه با حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار.
سعدی (بوستان).
نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چوگفتی دلیلش بیار.
سعدی (گلستان).
دشنام همیدهی بسعدی
من با دو لب تو کار دارم.
سعدی (طیبات).
ما را همیشه چون دل مابیقرارداشت.
خط گرنمیرسید بما حال کارداشت.
میرزا رضی‌دانش. (بنقل‌آنندراج).
ذوق حسنش برتماشای گل رخسار داشت.
گرنمیبرد ندزود آئینه باخودکار داشت.
نورالدین ظهوری. (بنقل‌آنندراج).
نیست‌کاری ببد ونیك جهانم صائب
روی دل از همه عالم بکتابست مرا.
صائب.

کاردان. (ن ف مرخم) دانندهٔ کار، شناسنده.

|| هوشمند وعاقل ودانا وزیرك و قابل و هنرمند وحاذق و کارآزموده. (ناظم‌الاطباء). مطلع وخبیر، دانندهٔ کار وخبردارازکار، بصیر، صاحب معلومات. کافی. قلب [قُ لْ لَ]:

بهرام ملك بگرفت و کاردان بشهر ها فرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی مرد فرزانهٔ کاردان
برآن مردم مرزبد مرزبان. فردوسی.

---

(۱) همت فقر کاردارد وبس   مژده کاکنون بکارافتادم. دهخدا.

هم ازفیلسوفان بسیاردان
سخنگوی وازمردم کاردان . فردوسی .
همی گفت با هر که بد کاردان
بزرگان بیدار وبسیاردان . فردوسی .
شکرایزد راکه ما را خسرویست
کارسازو کاربین و کاردان . فرخی .
هم از کودکی بود خسرومنش
خردمند و کوشنده و کاردان . فرخی .
بوقت عطاخوش‌خوئی تازه‌روئی
بروزدغا پردلی کاردانی . فرخی .
دولت کاردان و کارگذار
درهمه کارپیشکارتوباد . مسعودسعد .
بوسهل حمدوی شاید مراین کار را که هم
شهم است وهم کافی وهم کاردان .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۵) .
بزرگا وبارفعتا که کارامارتست اگر بدست
پادشاه کامکارو کاردان محتشم افتد .
(ایضاً ص ۳۸۶) .
خواجه عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در
کاردانی و کفایت یارنداشت .
(ایضاً ص ۳۲۰) .
آنهاکه بعقل کاردانند
بید انجیرازچناردانند . خاقانی .
چنین زد مثل کاردان بزرگ
که پاس شبانست پابندگرگ . نظامی.
کنیزی کاردان راگفت آنماه
بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه .
نظامی .
زنی کاردانست وسامان‌شناس
نداند کسی سیم اورا قیاس . نظامی .
چنین گوید آن کاردان فیلسوف
که بر کارآفاق بودش وقوف . نظامی .
کارکن زآنکه بهتراست ترا
کار کردن ز کاردان گفتن . عطار .
کاربکاردان‌سپارید.
(منسوب بانوشیروان ازتاریخ گزیده) .
اوخودسلطانی بودساکن وعادل و کاردان
ورعیت دوست . (کتاب‌النقض ص ٤١٤) .
بزرگ وزبان‌آورو کاردان
حکیم و سخنگوی و بسیاردان .
سعدی (بوستان) .
برآورد سرمرد بسیاردان
چنین گفت کای خسرو کاردان .
بوستان .
برعقل من نخندی گردرغمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان .
سعدی (طیبات) .
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وزشما پنهان نشاید کرد سر میفروش .
حافظ .
براین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود . حافظ .

|| نوکر ، چاکر ، خدمتگزار :
چو دیدندشان کاردانان شاه
نهادندشان عزت و دستگاه .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .
گهی ساقی و کاردانش بود
گهی چتر وگه سایبانش بود . اسدی .
|| شاعر . (ناظم‌الاطباء) .
||وزیر.(جهانگیری) .(برهان) . وزیراول
پادشاه.(ناظم‌الاطباء).کاردار.(جهانگیری).
(برهان) :
نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
زین اختیار کردجهان سربسرمنیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد
تازوهمه جهان چوخورنق‌شد وسدیر.
فرخی (بنقل جهانگیری) .
(دیوان فرخی‌چاپ عبدالرسولی ص۱۹۱)
ج : کاردانان :
وزان پس همه کاردانان اوی (اردشیر)
شهنشاه کردند عنوان اوی . فردوسی .

کاردان فلك . [نِ فَ لَ] (اِمر کب) کنایه از کوکب عطارد است و کواکب دیگررا نیز گفته‌اند ، و مجموع راکاردانان فلك میگویند .
(برهان) .(آنندراج) .
و رجوع به عطارد شود .

کاردانك . [نَ](اِ) پرنده‌ایست که آنرا کاروانك میگویند که بجای دال واو باشد و بعربی کروان خوانند .
(برهان) (آنندراج) .
و رجوع بلغت «کاروانك» شود .

کاردانی . (حامص)شخص کاردان . عمل کاردان. چگونگی. زیرکی ووقوف وعقل وفراست .(ناظم‌الاطباء) .
رجوع به کاردان شود .
احمدابن عبدالصمد کدخدای‌خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت . (بیهقی) .
این پادشاه او را بشناخته بکفایت کاردانی، وشغل عرب و کفایت‌نیك وبدایشان بگردن او کرده .
(بیهقی چاپ ادیب ص ٥٩٦) .
جهاندیده دستور فریادرس
گشاد از سر کاردانی نفس . نظامی.
لیکن بحساب کاردانی
بی‌غیرتی است بی‌زبانی . نظامی .
بدان کاردانی و کارآگهی
چو بنشست برتخت شاهنشهی . . .
نظامی .
عجب داشتم ازکاردانی وعقل شماکه بحکم همسایگی تا این غایت از جانب ما التماس نکردید وآرزوئی نخواستید .
(راحةالصدور راوندی) .

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست . سعدی .
حیف بردن ز کاردانی نیست
باگرانان به ازگرانی نیست .
سعدی (هزلیات) .
ملول ازهمرهان‌بودن طریق‌کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی .
حافظ .

کارد باستخوان رسیدن . [بِ اُ تَ رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تنگ آمدن وقریب بهلاك‌شدن .(غیاث) . بستوه آمدن ، جان بلب‌آمدن . بجان آمدن ، کار بجان رسیدن :
کار ستمت بجان رسیده است
وین کارد باستخوان رسیده است .
اخسیکتی .
چون کارد باستخوان رسیدش
زخمه بهلاك جان رسیدش . نظامی .
در پرید و عشق را در بر گرفت
عقل و جان را کارد آمد باستخوان .
عطار .
چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان .
مولوی .
باز خر ،ما را از این نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید . مولوی .
بحاتم ار بجهان آید التجا نکنم
باستخوان رسد ارکاردم بدست نیاز .
ابن‌یمین .

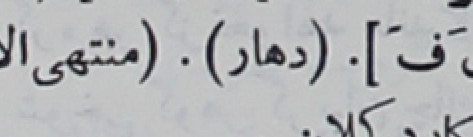
کارد برسربردن . [بَ سَ بُ دَ] (مص مرکب) بریدن سر ، کارد بر سرقلم بردن ، تراشیدن آن :
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سرنبردش نگفت .
سعدی (بوستان) .

کارد برکشیدن .[بَ كَ دَ] (مص‌مرکب) برکشیدن‌کارد یا شمشیروجزآن .
سَل .

کارد بزرگ . [دِ بُ زُ] (اِمرکب) شفره [شَ فَ]. (دهار) . (منتهی‌الارب) .
ساطور، کارد کلان .

کارد تیز . [دِ] (اِ مرکب) کارد برا .
لخز[لَ] (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) .

کارد تیزکن . [كُ] (اِمرکب) آلتی که برای تیز کردن کارد و چاقو بکار رود (۱) .



کارد تیزکن

کارد جراحی . [دِ جَ رّ] (اِمرکب) نیشتر ، نشتر . رجوع به نشترشود .

کاردچه .[چَ] (اِمصغر) کارد کوچك .
چاقو :

(۱) Affiloir.

نقلست که جمعی براو رفتند او را دیدند که اندکی گوشت بدندان پاره میکرد. گفتند که کارد نداری تا گوشت پاره کنی ؟ گفت من از بیم قطیعت هرگز کاردچه درخانه نداشتم وندارم .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

کارد چین . (اِ) دهی از دهستان میشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر . ۱۹/۵ هزارگزی جنوب کلیبر . ده هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی ومعتدل است . سکنهٔ آن ۷۵ تن باشد . آب از دو رشتهٔ چشمه دارد محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آن گلیم بافی وراه وی مالرو است ،
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

کارد خوردن . [ُخ دَ] (مص مرکب) رسیدن کارد بکسی یا چیزی .(رجوع به آنندراج شود) .

کاردراز کردن . [دَ کَ دَ] (مص مرکب) کاردراز گرفتن کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار . (آنندراج) .

چوآنی سوی کشور خویش باز
مکن کار کوتاه برخود دراز .
نظامی (بنقل آنندراج) .

کاردراز گرفتن. [دَ یا دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کاردراز کردن ؛

خسروانابیان استیفا
کار برمن دراز میگیرند
هرچه انعام پارامسالم
میدهندم فراز میگیرند .
سلمان (بنقل آنندراج) .

کار درگره افتادن . [دَ گِ رَ اُ دَ] (مص مرکب) کار ؛ برنیامدن حاجت . (آنندراج) ، معضل ومعقد شدن.

کار چون در گره افتد زخدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل ماسبحهٔ صددانهٔ ماست .
صائب (بنقل آنندراج) .

کار درگره ماندن . [دَ گِ رِ دَ] (مص مرکب) برنیامدن حاجت.(آنندراج)؛

درگره هرگز نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاك میسازد مرا .
صائب (بنقل آنندراج) .
نماند کار هرگز در گره پرهیز کاران را
که ازدیوار بیش راه یوسف درشود پیدا .
صائب (بنقل آنندراج) .

کار دریافتن . [دَ تَ] (مص مرکب) ادراك شغل . بکار رسیدن ؛

واجب آن شد که کار دریابم
گرنگیرد چو دیگران خوابم .
نظامی (هفت پیکر ص٤٨) .

کارد زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) ضرب بوسیلهٔ کارد.

کارد زدن . [زَ دَ] (اِمرکب) آنکه کارد بکسی زند . چاقو کش : امروز بفر دولت پادشاه جهان افروز اگر در گوشهٔ کاردزنی است کارزنی پیشه گرفتست . (جهانگشای جوینی)

کاردساز.(نف مرخم) آنکه کارد سازد . چاقوساز .

کارد سازی . (حامص) عمل کاردساز. ||دکان کارد ساز .

کار دست بسته.[ِدَ بَ تَ] (ترکیب اضافی) کنایه از کار نمایان که از دست دیگران بآسانی برنیاید (۱) (آنندراج). کار مشکل که از دست دیگران بآسانی صورت نبندد .(غیاث بنقل ازچراغ هدایت وبهار عجم) ؛

نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما
نماز بود درو کار دست بستهٔ ما .
محمد قلی‌سلیم .(بنقل آنندراج) .

کار دستی . [ِ دَ] (ترکیب وصفی) عمل یدی . کاری که با دست کنند . || نام مادهای ازمواد درسی درآموزشگاهها که دانش آموزان را بیشتر با قسمتهای عملی و صناعی آشنا میسازد .

کاردشوار. [ِ دُ] (ترکیب وصفی) . کار سخت ، عمل مشکل. امرٌعضال[عُ] . (منتهی‌الارب) . فظیع [فَ] . (دهار) . کاوف[کَ].(منتهی‌الارب). ضراء [ضَ رْ ر] (منتهی‌الارب). کوفان ، کوفان [کُ وَّ] . (منتهی‌الارب) .

کارد قصابی . [ِ دِ قَ صْ صا] (ترکیب اضافی). کاردی که قصابان بکار برند ،کارد گوشت کوب .

کاردقلم . [ِ دِ قَ لَ] (ترکیب اضافی). قلمتراش .

کاردك . [دِ] (اِ) (هیپولیت ریوای مشهور به آلن)(۲) نویسندهٔ فرانسوی متولد درلیون (۱۸۰٤–۱۸۶۹) مؤلف « کتاب ارواح» (۳) و « کتاب مدیومها» (٤).

کارد کشیدن.[ِکَ یا کِ دَ](مص مرکب) بکاربردن کارد برای ضرب بکسی .

کارد گر . [گَ] (اِ) کارد ساز . (ناظم‌الاطباء) وچاقوساز . (ناظم‌الاطباء). سکاك . آنکه کارد سازد :

حمزهٔ ازجاهی کاردگر که مرید شیخ بود و شیخ را درحق اونظری تمامتر، هرروز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاه ازازجاه برفتی وتا آن وقتی که شیخ از خانه بیرون آمدی‌اوبمیهنه رسیدی وبرجای خود نشستی. (اسرارالتوحید مصحح دکتر ذبیح‌الله صفا ص ۲۳۸) .

کاردگرالیشرود . [گَ رِ ا] (اِخ) ازدیهای مازندران درناحیهٔ نور . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ بخش انگلیسی) .

کاردگرخطیر . [گَ رِ خَ] (اِخ) ازدیهای مازندران درناحیهٔ بارفروش . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی) .

کاردگر کلا. [گَ کَ] (اِخ)موضعی است دربندپی بارفروش مازندران . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی) .
|| موضعی است در دابو واقع در آمل مازندران . (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۱۲ بخش انگلیسی) .

کاردگرمحله.[گَ مَ حَ لْ لِ] (اِخ) ازدیهای مازندران درتنکابن بخش توابی درناحیهٔ هزارجریب .
(مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰٦ وص ۱۲۳ بخش انگلیسی) .

کاردگرنماور . [گَ وَ] (اِخ) از دیهای مازندران درناحیهٔ بارفروش .
(مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی) .

کاردگری . [گَ] (حا مص) عمل کاردگر ، شغل کارد سازی داشتن ؛

در «ازجاه» درویشی بود حمزه‌نام و کاردگری کردی ومرید شیخ بوسعید بود .
(اسرارالتوحیدمصحح دکتر ذبیح‌الله صفا ص ۱۹۲) .
|| (اِ) دکان وحانوت کاردگر .

کاردگوشت کوب [ِدِ] (اِمرکب) ساطور ، کارد قصابی ؛

کاردل . [دُ] (اِخ) (٥) عصارهٔ‌اتری و الکلی دانهٔ گیاهی است بنام « اناکاردوموکسیدانتالی» (٦) ازخانوادهٔ « تربانتاسه» (۷) که درهند غربی میروید . بشکل‌مایع غلیظ قهوهٔ رنگ بابوئی‌مخصوص‌غیرمحلول درآب ومحلول ، در الکل‌واتر و بنزین و روغنهای چربی یافت میشود . این جسم دارای خواص رادع‌کانتارید میباشد وچون توسط پوست‌جذب نمیگردد عاری ازخطر مسمومیت خواهد بود .
(درمان شناسی تألیف دکتر احمد عطائی ج ۱ ص ٥۰۹) .

(۱) متن آنندراج چاپ هند : برآید !
(۲) Kardec (Hippolyte Rivail dit Allan). (۳) Livre des esprits.
(٤) Livre des mediums. (٥) Cardol. (٦) Anacardum occidentalis. (۷) Térébenthacée.

کاردن . [دُ] (اِخ) (۱) دانشمند فرانسوی که کتاب کلیله ودمنه را بیاری گالان (۲) بزبان فرانسه بعنوان «قصص و افسانه‌های هندی» (۳) . ترجمه کرد (احوال واشعار رودکی تألیف سعید نفیسی مجلد سوم ص ۸۲۴) .

کاردناس . [دِ] (اِخ) (۴) شهر و بندر کوبا ، دارای ۳۷۰۰۰ تن سکنه .

کاردنك . [دَ نَ] (اِ) اسم فارسی وج است . (فهرست مخزن الادویه) .

کاردنه . [دَ نَ] (اِخ) قریه ایست بشش فرسنگی بیشتر میانه شمال ومغرب شنبه‌است (در فارس) (فارسنامهٔ ناصری) همان‌است که درفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷ - ص ۱۷۹ بعنوان «کاردانه» آمده است :

کاردو . (اِ) (۵) آنچه ازخرمابن برآید مانند دونعل برهم نهادهٔ تیز اطراف ومیان آن بار آن نهاده . شکوفهٔ نخستین‌خرما ، اول بارخرما، طلع .(مهذب‌الاسماء). ضحك [ضَ] ، کاردو ، خرما (مهذب الاسماء) ، ضب [ضَ بّ] شکوفهٔ که ازکاردوبیرون آید .(مهذب‌الاسماء). || مقراض بزرگی که پشم‌را بدان میبرند . (ناظم‌الاطباء). || برش پشم گوسفند . (ناظم الاطباء) . || یکقطعه ابریشم . (ناظم الاطباء) .

کاردوانك . [دَ نَ] (اِ) تنیدهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت . (در تداول عوام) .

کارد وچنگال . [چَ] (اِ مرکب) . کارد با چنگال غذاخوری . مجموعهٔ کاردها وچنگالهاکه برای صرف غذا بکار برند . رجوع به «کارد» ورجوع به «چنگال» شود.

کاردوچی . (اِخ) ژیوزوئه (۶) شاعر ومنتقد ایتالیائی متولد در «والدی‌کاستلو» (۱۸۳۵-۱۹۰۷) . وی بضد رومانتیسم بعکس‌العمل برخاست‌وبرای مکتب تازه‌ای هم خود را مصروف ساخت ازاین‌جهت در ادبیات جدید ایتالیا تأثیری عظیم کرد و بسال ۱۹۰۶ برندهٔ جایزهٔ نوبل گردید .

کاردوخاس . (اِخ) (۷) ازصاحبمنصبان درعهد کوروش بروایت گزنفون . این نام ازکوه کاردوخ یا کردها مأخوذ است .
(از ایران باستان چاپ اول ص ۳۵۲) .

کارده . [دُ] (اِ) دهن کارده ، دهن‌الکاذی . (دزی ج ۲ ص ۴۳۴) .

کارده . [ ] (اِخ) نام پلی دربیجانگر (هند) .
(حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۲۶) .

کارده . [دِ] (اِخ) دهی از دهستان چولائی خانه بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد . ۴۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد ، دو هزارگزی باختر راه‌مشهد به کلات . دامنه و معتدل است . سکنه ۳۴۹ تن . رودخانه دارد و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت ومالداری است . راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کاردی . (اِ) شفتالوی‌بزرگ دیررس. قسمتی شفتالوی درشت و پرآب و خوش‌طعم دیررس که چون غالباً آنرا نارسیده خورند ناچار باکارد برند . هلوی‌کاردی . || گوسفند کاردی ، گاو کاردی : گوسفند وگاوی که برای کشتن پرورند .

کاردی . (اِخ) نامی‌است که در «نور» (مازندران) به بارهنگ دهند . رجوع به بارهنگ شود .

کاردیا . (اِخ) نام شهری در بیزانس که بحریهٔ ایران درزمان داریوش بزرگ بقول هرودت بجز آن‌سایر شهرها راگرفته و خراب کرد .
(ایران باستان چاپ اول ص ۶۵۶) .

کاردیدگی . [دَ] (حامص) عمل و کیفیت کاردیده ، کارآزمودگی ، تجربه . رجوع به کار دیده شود .

کاردیدن . [دَ] (مص مرکب) . انجام دادن کاری و شغلی .
|| کاردیدن برای کسی (کسی را) . ایجاد واقعه و حادثه برای وی .
|| تجربه یافتن .

کاردیده . [دی‌ / دِ] (ص) کار آزموده وتجربه کرده(ناظم‌الاطباء). مجرب، آزموده، گرم وسرد روزگار چشیده .کارافتاده :

چنین گفت باناموربخردان
جهاندیده و کاردیده ردان . فردوسی .
کسی درجهان این شگفتی ندید
نه‌ازکاردیده بزرگان شنید . فردوسی.
فرستاد شاپور کارآگهان
سوی طیسفون کار دیده مهان .
فردوسی .
بدانید کان کاردیده پدر
چو مستوفقست ازشما سربسر .
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی).
کجا اوپیر بود وکاردیده
بدونیك جهان بسیار دیده .
فخرالدین اسعد گرگانی(ویس ورامین)

زنی بود حسن مهران راسخت خردمند و کاردیده . (ابوالفضل بیهقی) .

جوابش داد مرد کاردیده
که هستم نیك و بد بسیاردیده . نظامی.
که جادوئیست اینجا کاردیده
ز کوهستان بابل‌نورسیده . نظامی .

ایشان را مهتری بود کار دیده و بجهان گردیده وسردوگرم چشیده .
(سندبادنامه‌ص ۸۱) .

تاسیم وزر بآتش زر امتحان کنند
مردان کاردیده چه‌مصلح چه رند وشنگ.
سوزنی .
بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند .
سعدی .

این بگفت وبرسپاه دشمن زد و چندتن از مردان کار دیده بینداخت .
سعدی (گلستان).

بروی یار نظر کن‌زدیده منت‌دار
که کار دیده نظر ازسر بصارت کرد
حافظ .
باعقل کاردیده بخلوت شکایتی
میکردم از نکایت گردون پرفسوس .
ابن یمین .

|| کار زار دیده . (ناظم الاطباء). جنگ دیده ، حادثه دیده :

بیاریم گردان هزاران هزار
همه کاردیده همه نامدار . دقیقی .
سگ کار دیده بگیرد پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ.فردوسی.
بدو گفت کای کار دیده پدر
ز ترکان بمردی بر آورده سر .
فردوسی .
گزیده همه کار دیده گوان
سرهر هزاری یکی پهلوان. فردوسی .
زآنچ اوبنوك خامه کند صدیکی کنند
مردان کار دیده بشمشیرهندوی. فرخی.

|| ناکاردیده ؛ مقابل کاردیده ،نامجرب:

چو بشنید ناکاردیده جوان
دلش گشت‌پردرد وتیره روان. فردوسی.
نخواهی که ضایع کنی روزگار
به ناکاردیده مفرمای کار . سعدی .

کاردیرهرمز . [هُ مُ / یام] (اِخ) کارتیر. کرتیر. مؤبدی درعهد ساسانی که کتیبه‌ای ازاودرنقش رجب و کتیبهٔ دیگری‌ازهمودر بالای نقش بر جستهٔ شاپور در نقش رستم وجود دارد . (سبك‌شناسی ج ۱ ص ۴۲). و رجوع به کرتیرو «کرتیرهرمز» شود .

کاردیف . (اِخ) (۸) شهر و بندر «گراند برتانی» (گال) (۹) کرسی کنت نشین «گلامورگان» . سکنه ۲۴۳۰۰۰ تن . محصول‌آن زغال ، فلزات استخراجی ومواد شیمیائی است .

---

(۱) Cardonne. (۲) Galland. (۳) Contes et fables indiennes. (۴) Cardenas.
(۵) در یك نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء «کارد» آمده است و رجوع بطلع و کارد در همین لغت نامه شود .
(۶) Carducci (Giosué). (۷) Carduchos. (۸) Cardiff. (۹) Galles.

کاردی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) آماده ساختن گوشت را برای کباب بوسیلهٔ دم کارد . با دم کارد بسیار بر گوشت زدن تا آسانتر کباب شود .

کاردیگانشیر . [ش] (اِخ) (۱) کنت نشین « گراند برتانی » (گال) . سکنه ۵۰۰۰۰ تن . کرسی آن « ابریستویت » (۲) است .

کاردینال . (اِ) مأخوذ ازفرانسه (۳) خلیفه ، مطران ، صاحبمنصبی در دین مسیحی . یکی از مراتب رسمی روحانیت در دین عیسوی .



کاردینال

دیوان الکاردینالیه (دزی ج ۳ ص ٤۳٤) و برای دانستن احوال کاردینالها مانند « کاردینال ریشیلو » وغیره رجوع بنام هریك از آنان شود .

کاردیو . [رِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازکار وارونه وبخلاف عادت . کاردیواست و وارونه (٤) .

کاررا . (اِخ) (ژان - لوئی) (٥) روزنامه نویس فرانسوی وعضو مجلس کنوانسیون ، متولد در « پونت ویل » (٦) بسال ۱۷٤۲ . وی با ژیرندون ها (۷) به سال ۱۷۹۳ باگیوتین کشته شد .

کار را بالا بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) کار براه بردن . (آنندراج) . کار بساز کردن . (آنندراج) . کار چون زر ساختن :

چون غبارم جلوهٔ بیباکی از جا برده است
خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است .
میرزا جلال اسیر (بنقل آنندراج) .

کارار . (اِخ) (۸) شهری از ایتالیا (توسکان) نزدیك مدیترانه . سکنه ۵۰۰۰۰ تن . سنگهای مرمر سفیدش معروفیت تام دارد .

کار راست کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) مستقیم ساختن کار ، کاررا چون زرساختن، یکرویه کردن آن : باز گرد و کار راست کن . تا بنزدیك سلطان روی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱٦٥) .

کارراستی . (اِخ) رجوع به کاراستی شود .

کارراش . (اِخ) (۹) نام سه تن از نقاشان ایتالیائی متولد در « بولونی » : لوئی (۱۰) (۱۵۵۵-۱٦۱۹) - اوگوستن (۱۱) (۱۵۵۷-۱٦۰۲) - انیبال (۱۲) که کثیرالاولاد و دالان « فارنز » (۱۳) را نقاشی کرد .



کارراش (انیبال)

کارران . (اِ) وکیل . (ترجمان القرآن) . (مهذب الاسماء) . وزیر وپیشکار و وکیل . (آنندراج) . کارگزار و پیشکار . (ناظم الاطباء) . مصلحت گذار (شعوری ج ۲ ص ۳۵۱) .

یکی کارران بود سلطان را
مسلم مر اوراست دیوان را .
میرنظمی (بنقل شعوری) .

|| عامل ودلال . (ناظم الاطباء) . || (ص) حاذق ودانای کار . (ناظم الاطباء) .

کارراندن . [دَ] (مص مرکب) . سوق کار ، انجام دادن آن ، اداره کردن شغل .

کارراه انداختن . [تَ] (مص مرکب) کارراندن ، انجام دادن کار .

کارراه انداز . [اَ] (نف مرخم) کسی که کاردیگران را انجام دهد ، کسی که در پیشرفت امور دیگران کمك کند . کارراه اندازقوی ، وشکرده [رِ و کَ دَ] (ازسبك شناسی ج ۲ ص ۳۰۲) .

کارراه اندازی . [اَ] (حامص) عمل و کیفیت کارراه انداز .

کاررس . [رَ یا رِ] (نف مرخم) آنکه بکار رسد، کسی که کارراه اندازد .

کاررفتن . [تَ] (مص مرکب) از پیش رفتن کار . (آنندراج) :

ازسر کوی توهر کوبملامت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود .
حافظ (بنقل آنندراج) .

|| (دراصطلاح روسبیان) . کاررفتن زن بد . رفتن او بعمل بد ، پرداختن روسبی بکار زشت ، به تباهی رفتن زن ، بمزد واجرت .

کاررفته . [رَ تَ] (ص) از کار رفته ، چون دست کاررفته . (آنندراج) :

بردست کاررفته نباشد گرفت وگیر
چون بهله دست در کمر یار میکنم .
صائب (بنقل آنندراج) .
روزی که بهله را بکمر آشنا کنی
ازدست کاررفتهٔ ما بی خبرمباش .
صائب (بنقل آنندراج) .

کاررل . [رِ] (اِخ) (ارماند) (۱٤) نویسندهٔ اقتصادی و سیاسی فرانسوی متولد در « روئن » (۱۵) . وی روزنامهٔ « ناسیونال » را تأسیس کرد و با سلطنت ماه ژوئیه جنگید . و سر انجام در دوئل با « امیل ژیراردن » (۱٦) کشته شد (۱۸۰۰- ۱۸۳٦) .

کاررل . [رِ] (اِخ) (الکسی) (۱۷) فیزیولوژیست فرانسوی . وی اکتشافات و تحقیقاتی مهم وقابل توجه درطریقهٔ تطعیم عضلات وابقاء آن در حیات خارج از بدن دارد و بسال ۱۹۱۳ باخذ جائزهٔ نوبل نائل گردید . نیز وی کتابی دارد بنام « انسان ، موجود ناشناخته » (۱۸۷۳ - ۱۹٤٥) .

کارروا . [رَ] (ص) نافع و سودمند و بکار و شایسته و سزاوار برای کار . (ناظم الاطباء) .

کارروائی . [رَ] (حامص) سودمندی. (ناظم الاطباء) . کارسازی وتدبیر کارومباشرت کارودلالت برای کار . (ناظم الاطباء) .

کارروژ . (اِخ) (۱۸) حاکم نشین کانتن (اورن) (۱۹) بخش « الانسن » سکنه ۷۳٤ تن .

کارره . [رِ] (اِخ) (میشل) (۲۰) درام نویس فرانسوی متولد درپاریس . وی با همکاری « ژول باربیه » (۲۱) رسایل سودمند زیررا نوشته است :

گالاته (۲۲) ، فاوست (۲۳) عروسی های ژانت (۲٤) ، هاملت (۲۵) رومئو وژولیت (۲٦) (۱۸۱۹ - ۱۸۷۲) .

کارریر . [رِ یِ] (اِخ) (اوژن) (۲۷) نقاش ومتخصص چاپ سنگی فرانسوی متولد در « گورنای » ، تصاویر پرمعنی و قوی الدلالهٔ او روی پرده‌های نقاشی دودی رنگ نقش شده است . (۱۸٤۹ - ۱۹۰٦) .

کارریرسورسن . [رِ یِ س] (اِخ) (۲۸) کمون « رِسن اِ اواز » بخش « ورسای » دارای ٥٤٦۰ تن سکنه .

کارریه . [رِ یِ] (اِخ) (ژان باتیست) (۲۹) عضو مجلس کنوانسیون متولد در « پوله » (کانتال) بسال ۱۷۵٦ . وی در نانت که فرماندهی نوایادها (۳۰) را بعهده داشت . شقاوتهای بسیار مرتکب گردید وبسال ۱۷۹٤ گردن زده شد .

(۱) Cardiganshire. (۲) Aberystwyth. (۳) Cardinal. (٤) Mettre la charrue devant les boeufs.
(٥) Carra (Jean-Louis) (٦) Pont-de-Veyle. (۷) Les girondins. (۸) Carrare. (۹) Carrache.
(۱۰) Louis. (۱۱) Augustin. (۱۲) Anibal. (۱۳) Farnése. (۱٤) Carrel (Armand). (۱۵) Rouen.
(۱٦) Emile de Girardin. (۱۷) Carrel (Alexie). (۱۸) Carrouges. (۱۹) Orne.
(۲۰) Carré (Michel). (۲۱) Jules Barbier. (۲۲) Galatée. (۲۳) Faust. (۲٤) Les noces de Jannette.
(۲۵) Hamelet. (۲٦) Roméo et Juliette. (۲۷) Carriére (Eugène). (۲۸) Carrières-Sur-Seine.
(۲۹) Carrier (Jean-Baptiste). (۳۰) Noyades.

کارز . [ر] (اِخ) نام قریه‌ای در نیم ـ فرسنگی نیشابور. (معجم البلدان). ورجوع بانساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب شود .

کارز . [ر] (اِخ) نام مردی . (منتهی‌الارب) .

کارزار . (اِ) میدان جنگ . (ناظم‌الاطباء) . || جنگ وجدال . (جهانگیری) .(برهان). جنگ ومقابله چراکه آن محل کثرت کار و حرکات مردم است . (غیاث) . بمعنی جنگ و در اصل مرکب از کار که بمعنی جنگ است و زار که افادهٔ انبوهی‌کند مانند مرغزار و لاله‌زار یعنی انبوهی جنگ . (انجمن آرا) . مجاهده [مُ هَ دَ] (زوزنی) . جهاد . [جِ] (زوزنی). حرب [حَ] (السامی فی الاسامی). هیجا [هَ] (السامی).(دهار) . وقعه [وَ عَ] (السامی) . وقیعه [وَ عِ] (محمودبن عمر) . (منتهی‌الارب) . وغی ، وغا [وَ] (السامی). قتال [قِ]. (السامی) . بأس[بَ]. (ترجمان‌القرآن). مقاتله ،کین، کینه، پیکار، آورد ، پرخاش ، فرخاش ، رزم ، ناورد ، نبرد ، کالبجار. رجوع بلغت ابوکالنجار.[اَ لِ] در همین لغت‌نامه ص ۷۸۱ ستون دوم شود :

دگرگشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار .
دقیقی .

گزیده چهارتوست بدو درمهانهان (کذا)
هما را باآخشیج هما را بکارزار .
رودکی .

سپه بود زان جنگیان صدهزار
همه نامدارازدرکارزار . فردوسی .

چنان لشکر گشن وچندان سوار
سراسیمه گشتند ازکارزار . فردوسی .

سپه برد بیورسوی کارزار
که بیوربود درعدد ده‌هزار . فردوسی .

یکی مرد نیك ازدرکارزار
بجنگ اندرون به ز بد دل هزار .
اسدی .

هیون دوکوهه دگرششهزار
همه بارشان آلت‌کارزار . اسدی .

بوقت‌کارزارخصم وروزنام وننگ او
فلك درگردن‌آویزد شغا ونیم لنگ او.
فرخی .

برلشکرزمستان نوروزنامدار
کرده است رأی تاختن وقصد کارزار .
منوچهری .

ای جاهل ناصبی چه کوشم
چندین بجفا وکارزارم . ناصرخسرو .

مویم چنین سپید زگرد سپاه شد
کامد سپاه دهر سوی کارزار من .
ناصرخسرو .

بیامد بحرب جمل عایشه
برابلیس زی کارزارعلی . ناصرخسرو .

درزمی اندرنگرکه چرخ همی
باشب یا زنده کارزار کند . ناصرخسرو .

هرزمان شادترشود آنکس
که بنامت بکارزارشود . مسعود سعد .

درنهیب کارزارخصم وروز نام وننگ
زو فلك بر گردن آویزد شغا و نیم لنگ .
معزی .

واندرهرکارزاری فتحنامهٔ هست که صاحب نبشته است . (مجمل التواریخ والقصص) . وگفت اگرخواهید صلح کنم برقرار آنکه یك نیمه تازیان مرا بود و یك نیمه تورا و اگرخواهی کارزار کنیم . (ایضاً مجمل التواریخ ص ۲۳۴) . چندان کشش رفت که شمشیر آهنین دل برزاری کاری‌جوانان کارزارخون گریست. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۴) . میان او وطواغیت آن ملاعین ومَرَدهٔ آن شیاطین کارزارها رفت که ذکر آن بر صفحات ایام تا قیامت باقی خواهد بود . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵) .

ماه چون سنگ پشت سربکنف
درکشد روزگار زار ملك
ابوالفرج رونی .

بنفشهٔ سمن‌آمیزتیغ تو ملکا
بلاله کاشتن دشت کارزارتوباد .
سوزنی . (بنقل جهانگیری) .

رنگیم وبا پلنگ اجل کارزارماست
دانی چه کارزار کند رنگ با پلنگ .
سوزنی .

جنگ مرغی چه لشکرانگیزد
صف مرغی چه کارزار کند . خاقانی .

زنگارخورده چند کند ذوالفقارمن
کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد .
خاقانی .

شاهان چه مرد وچه زن در کارمملکت
شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار .
خاقانی .

اصحاب خودرا بزبان عجم گفت که بر او زنید یمنی کارزار کنید وبکشید این طایفه را . (تاریخ قم ص۸۲) .

حملهٔ زن در میان کارزار
بشکند صف بلکه گردد کار زار .
مثنوی .

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان برون بردن ازکارزار .
سعدی(بوستان) .

که گرباز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار .
سعدی (بوستان).

همی تابرآید بتدبیرکار
مدارای دشمن به‌از کارزار .
سعدی (بوستان) .

نادانتر مردمان آنست که مخدوم رابیحاجت درکارزار افکند . سعدی (گلستان) .

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی .
سعدی (طیبات) .

یار است مرد را بگه کار زار اسب .
کاتبی .

باقضا کارزار نتوان کرد .

مؤلف آنندراج نویسد : جناب خیرالمدققین میفرمایندکه این لفظ مرکب است ازکار بمعنی معروف وزار کلمه‌ایست که افادهٔ معنی بسیار کند و چون درقتال و جدال کار بسیار اتفاق می‌افتد یا کارهای عظیم باید کرد مجازاً بمعنی جنگ مستعمل شده وشهرت گرفته ـوجناب سراج‌المحققین میفرمایندهرفرقهٔ راکاری‌است که گوئیاویرا برای آن مخلوق ساخته‌اند و کار سپاهی شمشیر زدن است پس هرگاه گفته‌شودکه لشکر در کار آمدند یاکار میکنند مراد ازاین کارمنسوب بایشان‌باشد که‌شمشیرزنی است ولهذا میگویندایشان‌جنگ‌را کارنام کرده‌اند وپیکار هم گویندچه هرگاه گفته شود که فلانی درپیکاراست ارادهٔ آن میباشد که دنبال کاری‌است که براولازم‌شده و کار سپاهی جنگ‌است .(آنندراج) . این وجه اشتقاق براساسی‌نیست (۱)|| عتاب [عِ] ،

درآمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار. علی‌قرط .

|| ترکیبات :

کارزارافتاده : کنایه از کسی که جنگهارا بسیار تجربه کرده باشد . (آنندراج).

مستمندی دردمندی خسته‌ای
کارزاری کارزار افتاده‌ای .
میرخسرو (بنقل آنندراج).

|| کار زار بودن : سخت و دشوار بودن کار . (آنندراج) :

بشیرمانی کاندر مصاف رزم‌ونبرد
زکارزار توبرخصم کارزار شود .
میرمعزی (بنقل آنندراج) .

|| کارزار شکستن : کنایه ازظفر یافتن . (آنندراج) .

همی گفت بهمن باسفندیار
که گرنشکنی بشکنی کارزار .
نظامی (بنقل آنندراج) .

ورجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۴ شود.

کارزار جای . (اِ مرکب) نبرد جای وجنگجای (ناظم الاطبا) .

کارزار کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن : کارزار نمودن یافقن[قَ] (منتهی‌الارب)، تعصود[تَ عَ وُ].(منتهی‌الارب) . اقتتال [اِ تِ] . (منتهی‌الارب) . تقاتل [تَ تُ] . (منتهی‌الارب) .عیهله[عَ هَ لَ] . (منتهی‌الارب) . عوهله[عَ هَ لَ] . (منتهی‌الارب) .

(۱) مرکب از «کار» بمعنی جنگ و «زار» پسوند مکان ومحل. (ازبرهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت کارزار) .

غیشمه [غَ ثَ مَ] (منتهی‌الارب) . معار که [رَ کَ] . (منتهی‌الارب) ، عراك [عِ]. (منتهی‌الارب) . علعول [عُ] . (منتهی - الارب) ، معمعه [مَ مَ عَ] .(منتهی‌الارب) ، جهاد [جِ] (دهار)، لقیة [لَ یَ] ، (دهار). مقاتله ، [مُ تَ لَ] تطریف [تَ] تواطح [تَ طُ] :

موبد موبدان گفت . . . خود بجنگ ترک توجه کن که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یاخود برو یاسپاه بفرست باسپهسالاری جلد و مبارز تاباوی کارزار کند . ملك هرمز گفت احسنت نیکو گفتی . (ترجمهٔ طبری- بلعمی) .

بکن جهدآن تا شوی مردمی
مکن با خدای جهان کارزار .
ناصرخسرو .

در زمی اندرنگر که چرخ همی
با شب یا زنده کار زار کند .
ناصرخسرو .

واینك علی بن ابیطالب(ع) برادرمن ووصی من است جهاد کند برتأویل قرآن چنانکه من کارزار کردم .
(مجمل التواریخ والقصص ص۲۳۳)

کارزار گاه . (اِمر کب) جنگ گاه . (آنندراج) میدان جنگ و نبرد .(ناظم - الاطباء) :

من مثال دادم تاشراعی زدند در میان کار زارگاه ، آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند وبکوشند تاخللی نیفتد نکردند .
(بیهقی چاپ ادیب ص۵۵٤).

کارزاری . (ص) منسوب به کارزار . راجع بجنگ . || جنگی، جنگجو،معارك (اعم از انسان یاحیوان) :

پس هزار سوار بگزید (سلیمان) هر کدام مبارزتر ودلیرتر و کارزاری‌تر بود گفت شما بیائید تابامن برویم‌ایشان اجابت کردند وبرفتند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

همان کارزاری سواران جنگ
بتن همچوپیل وبزور نهنگ. فردوسی .

بجائی که پرخاش جوید پلنگ
سگ کار زاری چه سنجد بجنگ .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که درنده شیر
نیارد سگ کارزاری بزیر. فردوسی.

فرمود (یعقوب لیث) تاگاوان بیاوردند کار زاری واندر افکندند بسرای قصر اندر . چون سرمحکم بیگدیگر فشردند . . .
(تاریخ سیستان) .

تهمتن کارزاری کو بنیزه
کند سوداخ در گوش تهمتن .
منوچهری .

صد مرد گزید کارزاری
پرنده چومرغ در سواری . نظامی.

چهل پنجه هزاران مرد کاری
گزین کرد ازیلان کارزاری .نظامی .

کارزان . [اِخ] دهی ازدهستان خزل بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام . ۱۶ هزار گزی جنوب باختر چرداول ، ۵ هزار گزی باختر راه‌اتومبیل‌رو روزنگوان. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است . آب‌آن از چشمه و محصول آن غلات وحبوبات وتریاك ولبنیات‌وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری میباشددر دومحل بفاصله یک هزار گز وبدونام علیا وسفلی شهرت دارد وسکنهٔقسمت علیا ۱۸۰ نفراست (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد پنجم).

کارزن . [رِ ز] (ترکیب اضافی) امر مربوط به زنان .|| هم‌آغوشی‌زن ،آرمش بازن :

بکار زنان تیز بودی برش
همی‌نرم جایی بجستی‌سرش. فردوسی.

کارزن . [رَ] یا [زَ] (اِخ) قریه ایست بسمرقند .(معجم البلدان) .
قریه ایست بسمرقند و نواحی‌آن .(انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب). در معجم البلدان این کلمه « براء مفتوحه وزای ساکنه » و درانساب سمعانی« بسکون راء وفتح زاء» آمده است .

کارزنی . [رَ ی] یا [زَ ی] منسوب بکارزن رجوع بهمین کلمه شود .

کارزنی . [رَ] یا [زَ] (اِخ) ابوجعفر محمد بن موسی بن رجاء بن حنش . وی از ابی‌مصعب احمدبن ابی بکرالزهری روایت کرد وفرزندش احمد . . . ونوه‌اش‌محمد بن احمد بن محمد بن موسی بن رجاء از دهقانان و رؤساء کارزن ، از او روایت کرده اند . (از معجم البلدان و انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب) .

کارزنی . [رَ] یا [زَ] (اِخ) احمد بن محمد بن موسی بن رجاء . وی از پدرش ابوجعفرمحمدبن‌موسی‌روایت کردوفرزندش محمدبن احمدبن محمد ازاو روایت دارد . (از معجم‌البلدان و انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب) .
ورجوع به کارزنی ابوجعفرمحمدبن موسی وکارزنی محمدبن احمد شود .

کارزنی.[رَ]یا[زَ](اِخ) محمدبن‌احمد- ابن محمدبن موسی‌بن رجاء . وی از پدر خود احمدبن محمدبن موسی بن رجاء واز جدش ابو جعفر محمد بن موسی بن رجاء روایت کرد واز اواابوسعدالادریسی روایت دارد. وی پیش از سال ۳۷۰ بدرود زندگانی گفت . (ازمعجم‌البلدان و انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب) .
ونیزرجوع به کارزنی ابوجعفرمحمدبن‌موسی و کارزنی احمدبن محمدبن موسی شود.

کارزدن . [زَ دَ](مص مرکب) استعمال کردن . بکار بردن. رجوع به بکار بردن شود .

کارزه .[رِ زَ] (اِخ) دهیست به‌نیشابور. (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌کارزشود .

کارزی . [رِ] منسوب به‌کارز . رجوع به‌کارزشود (۱) :

بدو گفت‌کای شاه بیدارزی
ز بازارگانان منم‌کارزی (۲). فردوسی.
(شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۹ ص۲۷۳٦).

کارزی . (اِخ) کارزین .
بقول یاقوت در معجم‌البلدان در عنوان « کارزین» بتقدیم مهمله برمعجمه یکی از صورنسبت بهمین کلمه یعنی بکارزین‌است . (شدالازارجنید شیرا ی بتصحیح و تحشیهٔ مرحومان علامهٔ محمدقزوینی وعباس اقبال- حاشیهٔ ص٤٤۸). ورجوع به‌کارزین‌شود .

کارزین . (اِخ) شهریست بفارس . (انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب) . (معجم- البلدان) . یاقوت این کامه را بفتح راء و کسرزاء آورده است . شهری وسط است وگرمسیر و درآنجا درختان خرما بسیار ، آبش ازرود زکان است و قلعهٔ محکمی دارد . (از نزهة القلوب چاپ لیسترانج - المقالةالثالثه‌ص۱۱۸). ونیزرجوع بصفحات ۱۱۹ و۱۳٤و۱۸٦ و۲۱۷ ازهمین کتاب شود .

کارزین شهرکی نیکوبودست و ازبسیاری ظلم خراب شدست . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی- ص ۱۳۵) .

ونیزرجوع بصفحهٔ ۱٤۰ و ۱۵۹ از همین کتاب شود . نام‌شهرکی‌است ازبلادفارس که در طرف اصطخر اتفاق افتاده است . (انجمن آرا) . (آنندراج) . شهر کارزین کرسی‌نشین کوادخره یا قبادخره درپارس بوده است . (ازیشتها ج۲ ص۳۱۱ تفسیر استاد پورداود) .

صاحب وصاف بیت ذیل را ... در جلد ٤ ص ٤٤٦ آورده :

گرکارزین نگردد جویم بفال خوب
معبر که گشت چهرهٔ‌آمال همچوقیر.

کارزین‌وجویم وفال وقیرهمه اسامی‌بلوکاتی است درفارس ومعبرنام قدیم قسمت‌جنوبی سواحل شرقی شبه جزیرهٔ هندوستان بوده که در نقشه‌های امروزه بنام سواحل « کرماندل» معروفست .
(شدالازار جنید شیرازی بتصحیح و تحشیهٔ علامهٔ فقید مرحوم محمد قزوینی وعباس- اقبال حاشیهٔ ص ۱۰۰) .

صاحب قاموس که مسقط‌الرأس او بتصریح خود اوقریهٔ‌کارزین بوده [«وکارزین بلد بفارس وبه ولدت - قاموس»] وکارزین ... بکلی متصل بیلوك ابزر[اَ زَ] است .
(ایضاً شدالازارحاشیهٔ ص ۲۱۵) .

(۱) رجوع بفهرست شاهنامهٔ ولف شود .

(۲) احتمال هم میرود که« کارزی» در بیت فوق نام بازرگان مزبور باشد .

کارزین بلوک معروفی است در فارس و قصبهٔ آن بلوک نیز که بهمین اسم موسوم است مسقط الرأس فیروز آبادی صاحب قاموس‌است بتصریح خود او درمادهٔ ك رز. (ایضاً شدالازارحاشیهٔ ص ٤٤٨).

کارزین. (اِخ) (رودخانهٔ ...) آبش شیرین مایل بشوری است آب رودخانهٔ شورجهرم وآب رودخانهٔ خضروآب رود- خانهٔ صیمکان بهم پیوسته چون تنگ کارزین بگذرد آنرا رودخانهٔ کارزین گویند ورجوع به کارزین شود.

کارزین. (اِخ) (قلعهٔ ...) قلعهٔ کارزین قلعه‌ایست نه‌چنان محکم که این‌دیگر قلاع وگرمسیر سخت است و بر کنار رود ثکان نهاده است وآب دزدی کرده‌اند که آب قلعه ازآنجاست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص- ۱۵۹).

بکارزین قلعهٔ محکم است و آب دزدگی کرده‌اند که ازرود ثکان آب بقلعه میبرند وهرم وکاریان ازین‌اعمال‌است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۵). ورجوع به کارزین شود.

کارژول. (اِ) کارفرما. (آنندراج). سرکارو ناظر کارکنان وعمله‌جات. (ناظم‌الاطباء).

کارس. [رِ] (اِخ) (۱) شهری به‌بین‌النهرین برساحل خابوروابن همان حران امروزیست و اشکانیان در (۵۳) پیش از میلاد در این جا کراسوس را شکست دادند.

کارس. [رِ] (اِخ) (۲) نام دهاتی در سه راه اسکندربین شوش وهمدان بروایت دیودور. (ازایران‌باستان ج۲ ص۱۹۰۱)

کارس. [رِ] (اِخ) شهری ازترکیه وآن شهری نظامی است بساحل «کارس‌چای(۳)» دارای ۱٤۰۰۰ تن سکنه.

کارساختگی. [تَ یا تِ] (حامص) عمل کارساخته، کارسازی:

کـه بازچه طریق سازد کـه خویشتن را باردو اندازد چون این بهانه یافت بکار ساختگی مشغول شد. جوینی.

ورجوع به‌کارساختن شود.

کارساختن. [تَ] (مص م) احتیال. تهیه دیدن:

چرا برنسازی همی کارخویش
که هرگز نیامد چنین کارپیش. فردوسی.

فرستاده‌ای آمد ازنزد اوی
که شد ساخته کاروپر رنگ وبوی.
فردوسی.

چوبی بهره باشی زشاهنشهی
چه سازی مرا کار چون تو رهی.
فردوسی.

حال وی بگفت وآنگاه بازنمود که‌اختیار ما برتومی‌افتد بازگرد وکاربساز. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۵). کارتاش ولشکری که آنجاست بسازد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۹).

نیامد وقت آن کورا نوازیم
زکارافتادهٔ راکارسازیم. نظامی.

بسازایدوست‌کارم را که وقت است
زسربنشان خمارم را که وقت است.
نظامی.

با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند
کوجوانمردی که سازدکاراین‌بی پیررا.
صائب.

|| کار کسی را ساختن، اورا کشتن، نابود کردن.

کارساز. (نف‌مرخم) خدمتکار ومـانند آن. (آنندراج). وکیل. (زمخشری). مهندس. (زمخشری):

همه کارسازانت ازکم وبیش
نباید که ورزند جز کارخویش.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

شکر ایزدرا که ماراخسرویست
کارساز وکاربین و کاردان. فرخی.

دولت او در ولایت کارساز
هیبت او بررعیت پاسبان. فرخی.

ولیکن تواین کارساز اختران‌را
به فرمـان یزدان حصارحصینی.
ناصرخسرو.

قلمی راکه موی درسرماند
کار ساز دبیر نتوان یافت. خاقانی.

چو اقبال شد شاه‌را کارساز
بروشن جهان ره بـرون برد بـاز.
نظامی.

دیده بربخت کار ساز نهاد
سرببالین تخت بازنهاد. نظامی.

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود. نظامی.

احمدبن عبدالعزیزدراول کار بغایت‌پسندیده سیرت و خوب خصال و کارسـاز و رعیت نواز بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی). ومصاحب ونائب وکارساز ابوالحسن‌ابوعلی ابن نصربن سالم بوده‌است. (تـاریخ قم- ص ۲۲۱).

ساقی بیاکه ازمدد بخت کار ساز
کامی که خواستم زخدا شد میسرم.
حافظ.

یارب کی‌آن صبا بوزد کز نسیم‌آن
گردد شمامهٔ کـرمش کار ساز من.
حافظ.

شکر خداکه ازمدد بخت‌کارساز
برحسب آرزوست همه کاروبار دوست.
حافظ.

|| باری تعالی. (آنندراج). از اسمهای خداوند عـالم جل‌ّ شانه. (ناظم‌الاطباء)، نامی از نامهای الهی، خداوند متعال:

که ای دادگر داور کارساز
تو کردی مرا درجهان بی‌نیاز. فردوسی.

زلیخا هم از روی عجز و نیاز
بنالید کای ایزد کارساز.
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی).

یکی و بدو هریکی را نیاز
یکایك همه خلق را کارساز. نظامی.

جهان آفرین ایزد کارساز
که دارد بدو آفرینش نیاز. نظامی.

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز.
سعدی.

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز.
حافظ.

بجان دوست که غم پرده برشما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید.
حافظ.

کار سازی. (حـامص) عمل کارساز. تیاری وتدارك.(ناظم‌الاطباء). تهیهٔ‌اسباب:

مغنی کجائی به گلبانك رود
بیادآورآن خسروانی سرود.
کـه تا وجه را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه‌بازی کنم. حافظ.

|| آمادگی.(ناظم الاطباء). || مهم سازی. (ناظم‌الاطباء). || ظرافت. (ناظم‌الاطباء). || صنعت و دستکاری. (نـاظم‌الاطباء). || چابکی و چالاکی. (ناظم‌الاطباء). مکر و مکاری و حیله‌بازی درکار. (ناظم‌الاطباء). || ادا و تسلیم. (نـاظم‌الاطباء). || پرداخت. (ناظم‌الاطباء).

کارسازی‌شدن. [شُ دَ] (مص‌مر کب- ل) پرداختن، اداکردن دینی را چنانکه گویند: «عندالمطالبه کارسازی شود».

کارسازی کردن. [کَ دَ](مص‌مر کب- م) پرداختن، اداکردن مالی را ودینی‌را، دادن نقدیرا:

طلب فـلان از من یکصد تومـان است که عندالمطالبه کارسازی کنم.

ورجوع به «اداکردن» و«تسلیم کردن» شود.

|| مدد کردن.

(۱) Carrhes. (۲) Cares. (۳) Karstchay.

کارسالار. (اِخ) دهی از دهستان راستوپی بخش سواد کوه شهرستان شاهی. ۱۰ هزار گزی شمال زیر آب. ۲ هزار و پانصد گزی باختر شوسه وراه آهن شاهی به تهران. کوهستانی ومعتدل ومرطوب و مالاریائی است. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب از چشمه ورودخانهٔ تالار. محصول آن برنج وغلات وعسل ولبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وشکارمیباشد. صنایع دستی زنان کرباس وشال‌بافی وراه آن مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

کارسان. (اِ) ظرفی باشدمانند صندوقی مدور که ازچوب وگل سازند ونان وحلوا و امثال آنرا در میان آن بنهند و آنرا کرسان و چاشدان [و چاشکدان] هم خوانند(۱). (جهانگیری). (آنندراج). یکنوع ظرفی چوبین ویا گلین مانا بصندوق که در آن نان و حلوا و جز آن گذارند. (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به کرسان شود.

کارسان. (اِ) در شعر بمعنی کارستان است. (ناظم‌الاطباء). رجوع به کارستان شود. محلّ کار، جائی که در آن کار پیدا شود:

چنین تا بیامد بدان شارسان
که قیصرورا خواندی کارسان. فردوسی.
به پیش اندر آمد یکی خارسان
پیاده ببود اندر آن کارسان. فردوسی.
بنزدیک دریا یکی شارسان
پی افکند و شدشارسان کارسان. فردوسی.
همه گرد برگرد آن شارسان
که هم شارسان بود و هم کارسان.
فردوسی.

کارستان. [رِ] (اِ) کارسان، حکایت، تاریخ، ترجمه، شرح حال:
هزار اسب را از آن [از نامهٔ گشتاسب] خشم آمد و نامه کرد بگشتاسب در جواب او، واندرآن پیغامها داد سخت‌تر از آنکه اونوشته‌بود وآنگاه‌کارستان ایشان بجائی رسید که هردو لشکر بکشیدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خم زلف تو دام کفر ودین است
زکارستان او یک شمه این است. حافظ.

|| کاری کرد کارستان؛ یعنی بسیار تغیرو تشدد و داد و فریاد کرد.
|| محل کار و جائی که در آن مشغول کار شوند. شهرکار. (ناظم‌الاطباء).

کارستان. [رِ] (اِخ) نام کتابی بوده ازکتب‌شاه اردشیر بابکان مشتمل برحکمت و حقایق خداپرستی و ایزد شناسی و آنرا کارنامه میخواندند. (انجمن آرا). (آنندراج). و ظاهراً مرادکارنامهٔ اردشیر بابکان است.

کارستم. [رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز. ۲۱ هزار گزی جنوب باختری بانه. سه هزار گزی شمال خاور بلکه. دارای چهل تن سکنه است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

کارس تنس نی بور. [تِ نِ یِ] (اِخ) (۲) یکی ازشرق‌شناسان که‌سوادی از کتیبه های تخت جمشید برداشت و در ۱۷۶۵ میلادی معلوم کرد که خطوط کتیبه‌ها ازسه نوع وساده‌ترین این‌خطوط مرکب ازچهل ودوعلامت است.
(ایران باستان ج ۱ ص ٤٤).

کارسخت گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از سخت و دشوار گردانیدن آن:

چون آب‌جوسخت گیرد کاربرهرکس‌جهان
ازبرای آب خوردن بایدش دندان‌سنگ.
سلیم (بنقل آنندراج).

کارسرسری. [رِ سَ سَ] (ترکیب توصیفی). کارسطحی. کارسرسری کردن. سهل انگاری کردن. رجوع به سهل انگاری کردن شود.

کارسنج. [سَ] (نف مرکب) کارآگاه. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). آنکه‌کار را سنجد، آنکه جواب‌کار را نیک نکرد:

زبسیاری راه وگنجی چنان
سخن راند باکارسنجی چنان.
نظامی. (بنقل آنندراج).

|| (اِ) لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند.

کارسوس. (اِخ) (۳) : نام رودی‌بین دوتنگ در کیلیکیه.
(ایران باستان چاپ اول ص ۱۰۰۶).

کارسیدان. (اِخ) دهی از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. ۹ هزار گزی شمال خاوری آستانه. سه هزار گزی‌دهشال. جلگه ومعتدل مرطوب ومالاریائی است. سکنه ۲۸۹ تن. محصول آن برنج و کنف و ابریشم و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. چهار باب دکان دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

کارشاروکین. (اِخ) (٤) نامی که آشوریان بشهر هارهار واقع در جنوب دریاچهٔ «زره‌بار» داده‌اند و این شهر را چنان مجهز کردند که بتواند هرشورشی‌را خاموش کند.
(کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۵٤-۵۵).

کارش‌زاربودن. [رَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازدشوارومشکل شدن کار بر کسی. پیچیده شدن کار.

کارشک. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. ۵۹ هزار گزی باخترقاین. دامنه، معتدل، سکنه ۵۵۹ تن. قنات دارد. محصول آن تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۹).

کارشکسته. [شِ کَ] (ن‌مف‌مرکب) کار کشته، ذلول، مذلل درعمل: لاذلول، نه کارشکستهٔ ای مذلة بالعمل.
(تفسیر ابوالفتوح رازی).

کارشکن. [شِ کَ] (نف مرخم) هرچیز که‌مانع ازپیشرفت کارباشد. (ناظم‌الاطباء). آنکه کارشکنی کند. ساعی. واشی.

کارشکنی. [شِ کَ] (حامص) ممانعت ازپیشرفت کار. (ناظم الاطباء). || بهتان و افتراء. (ناظم‌الاطباء). سعایت. اخلال در امر. موانع برای پیشرفت کاری ایجاد کردن وبا کردن صرف‌شود.

کارشکنی کردن. [شِ کَ کَ دَ] (مص مرکب). بهتان‌زدن‌وافترازدن‌ورسوا کردن ومانع شدن ازپیشرفت‌کار. (ناظم‌الاطباء). مانع ها بچاره وحیله برای پیش نرفتن‌کار کسی بکار بردن.

کارشناس. [شِ] (ن ف مرخم) دانای کار. صیرفی‌وحاذق درکار. (ناظم‌الاطباء). دانشمند، بخرد، خبره، متخصص: شریک اعوررحمة‌الله علیه که ازدهاة عالم وزیرکان دنیا وکارشناسان جهان بود گفت...
(کتاب‌النقض ص ۳۸٤).

منکه شدم کارشناس اندکی
صدکنم و باز نگویم یکی.
نظامی ص ۱۷۷.

|| کارشناسان. ج: کارشناس. || کنایه از دانایان و منجمان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان و بخردان و عاقلان.
(برهان). (آنندراج).

مست چه خسبی که کمین کرده‌اند
کارشناسان نه چنین کرده‌اند.
(نظامی ص ۱٤۳).

کارشناسی. [شِ] (حامص) معرفت و شناسائی کار. (ناظم‌الاطباء) خبرگی، خبرویت.

(۱) ازکار+سان (پسوند مکان) محل‌کار. کارگاه. (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین).

(۲) Carstens Niebuhr. (۳) Korsus. (٤) Karsharrukin.

کارطراز. [طَ] (ن ف مرخم) آراینده و روبراه کنندهٔ کار :

کار من آن به که این وآن نطرازند
کآنکه مرا آفرید کار طراز است .
خاقانی .

کارطلب [طَ لَ] (ن ف مرخم) کنایه از شجاع و بهادر. (غیاث) .(آنندراج) . کسیکه درجستجو وتلاش کار باشد . (ناظم‌الاطباء) . کارجو ، کارخواه .

کارطلبی . [طَ لَ] (حامص) . بهادری وجنگجوئی. (غیاث) .(آنندراج) .|| عمل کار طلب ، جستجوی کار .

کارع . [رِ] (ع نف) درآینده درآب. (منتهی الارب) . در آیندهٔ درآب خواه آب بنوشدیا ننوشد.(ناظم‌الاطباء).

کارعات . [رِ] جِ کارعة.(ناظم‌الاطباء). رجوع به کارعه شود . خرمابنان لب آب. (منتهی الارب) .

کارعة . [رِ عَ] (ع اِ) خرمابن لب آب (ناظم الاطباء). خرمابن بآب نزدیك ج : کارعات .

کارغش بالا . [ ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان‌شهرستان مشهد . ۳۸هزار گزی شمال‌خاوری‌فریمان سر راه مالرو عمومی فریمان به‌آق‌دربند کوهستانی‌وسردسیر است. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن وقنات دارد . غلات این ده بن‌شن و وشغل اهالی زراعت و مالداری وراه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹)

کارغش پائین . [ ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان‌شهرستان مشهد . ۳۷ هزارگزی شمال خاوری فریمان . سر راه مالرو عمومی فریمان‌به آق دربند .
کوهستانی و سردسیر است . سکنهٔ آن ۱۵۸ تن باشد قنات دارد . غلات آن بن‌شن وتریاك وشغل‌اهالی زراعت ومالداری وراه آن‌مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹)

کارغلامان . [رِ غُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازکار خوب‌چه اغنیای ایران‌غلامان را بیشتر بکسب‌فنون مثل حدادی‌ونجاری وزرگری ونقاشی ومانندآن مشغول دارند ودر هرفن یك فنه‌سازندازاین روکارخوب راکارغلامان گویند (آنندراج) .

آن بی‌جوهر که‌جهل سامان باشد
مشکل طرف شسته کلامان باشد
سروآزاد درچمن تیغ کشید
گل گفت که‌این کارغلامان باشد.
شرف‌الدین پیام (بنقل آنندراج).

کارفرما. [فَ] (ن ف مرخم) کارفرمای : صاحب وآمر . (آنندراج) آنکه بکاری فرمان دهد .

کار فرمای همی داند فرمودن کار
لاجرم کارگر ازکار همی آیدبر .
فرخی .
همه فرمانبران‌یزدانند
تا ندانی که کار فرمایند . مسعود .
بروای ناصح و بردرد کشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم .
حافظ .
کارکن هست کارفرما نیست .

(تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم) . کار ها راکارفرما میکند . (جامع‌التمثیل) .
ج : کارفرمایان :

گفت منذر بکارفرمایان
تا بپرگار صورت‌آرایان
در خورنق نگاشتند بزر
صورت‌گور زیر و شیر زبر .
نظامی (هفت پیکر ص ۷۲) .

||وزیرپادشاه وفرمان‌گزاروحاکم وسرکار و هرمتصرف باقدرتی . (ناظم‌الاطباء) .

مستوفی عقل و مشرف رای
درمملکت توکار فرمای . نظامی .

||قهرمان . (محمود بن‌عمر). (دهار) . امیر:

جهان پهلوان کارفرمای دهر
درآورد لشکر بنزدیك شهر . نظامی .
چوآگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهانرا کارفرمای .
نظامی .

|| کارفرمایان دولت ، وزیران و مردمان بزرگ دولت .
|| اثاث ،کارفرمای خانه چون دیگ وتبر و غیره .
(السامی فی‌الاسامی) (مهذب‌الاسماء) .
آلت ، اسباب خانه چون ظرف و آینه و غیره :
شه ملك بیامد با هدیه هاء فراوان و بسیار کارفرما ها کرده بود از نقره از همه نوعی و همچنین کنیز کی که شاه هرگز مثل او ندیده بود .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

کارفرمایی . [فَ] (حامص) عمل کارفرما .

کارفرمودن . [فَ دَ] (مص‌مرکب). بعمل آوردن و درج نمودن . (غیاث) . استعمال کردن ، بکار بردن :
یاران حسین[بن] علی همه برابردست بتیر انداختن‌بردند ودیگرسلاحها کارنفرمودند.
(تاریخ سیستان ص ۲۹۱) .

نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس‌آنگه صیقلی را کارفرمای . نظامی .
توگر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کارفرما وحشوش بپوش .
(بوستان) .

|| دستور کاردادن ، ارجاع شغل :

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت .
(بوستان) .

هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد . (گلستان) .
خواجه‌فقاعی‌راگفتند که ایشان‌راکارفرمای تا آخر روز .
(انیس‌الطالبین ص ۲۲۰) .
||کارفرمودن کسی یا کسانی را، به‌بیگاری و سخره گرفتن :
وچهل مردراگرفت ازخوارج وبند برنهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا آنجا سرای بنا کنند .
(تاریخ سیستان) .

کارفرموده . [ف دَ] (ن‌مف) ،آنکه اورا کار فرموده باشند آنکه بدو دستور کاری دهند . بامر کارفرما عمل کند . . .

کارفزای . [فَ یا فِ] (ن. ف‌مرخم) کارافزا . زیاد کنندهٔ‌کار رجوع به‌کار افزا شود.

که مان بفزائید وگهی مان بستائید
برخویشتن از خویش همی‌کار فزائید .
ناصرخسرو .

|| پرگو ، مزاحم .

کارفژول . [فَ] (ن ف) کارافژول . رجوع بهمین لغت شود .

کارقدیم . [رِ قَ] (ترکیب‌اضافی)کار- کهن ، امردیرینه . ||کاربیقدر و مبتذل و بی رتبه :

چنان زد ززر گران قدرسیم
که شد پارهٔ زهره‌کارقدیم .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

کارکاری . (اِ) احتیاج ، لزوم ، ضرورت .

کارکر. [کَ] (اِ) بمعنی پشت و پناه و بزرگ‌وآنرا کرکر نیز گویند.(انجمن‌آرا ناصری) . ورجوع به کرکرشود .

کارکرد. [کَ یا ک] (مص‌مرخم) کارکردن وعمل .(آنندراج). عمل وکار و کردار و فعل.(ناظم‌الاطباء).رفتار||زحمت،مزاحمت. ||زد وخورد . ||خدمت :

ایا بلایه اگرکار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوك پنهان کرد.
رودکی یا منجیك .
چوگویید پیران که با این پسر
چه نیکو بودکار کرد پدر . دقیقی .
هرآنکس که بگریزد ازکار کرد
ازاو دورشد نام و ننگ ونبرد .
فردوسی .
ببخشید گنجی بدرویش مرد
که خوردش نبودی بجز کار کرد .
فردوسی .

میانه گزین درهمه کار کرد
بپیوستگی هم به ننگ و نبرد .
فردوسی .
چه جوئیم ازاین گنبد تیز گرد
که هرگز نیاساید از کار کرد .
فردوسی .
میان سنگ یکی کنده کنده گرد حصار
نه زآن عمل که بودکار کردهای بشر .
فرخی .
کجا این چنین زوراین کار کرد
چه داریم ما خویشتن را بمرد .
(گرشاسبنامه ص ۱۱۹) .
کیست مراین قبه را محرك اول
چیست ازاین کار کرد بهره وحاصل .
ناصرخسرو .
گربخروار بشنوند سخن
بگه کار کرد خروارند . ناصرخسرو .
این حکم درین کار کرد پیداست
با آنکه رسول آمده است و پیغام .
ناصرخسرو .
رستن بمال نیست بعلمست کار کرد
خیره بمال بسته دلی و بدر همی .
ناصرخسرو .

وازآنجا بمغرب شد و کار کردها بسیار کرد. (گرشاسب) . (تاریخ سیستان) .

گیتی زکار کرد تو گوید همی خبر
زیرا که دستبرد تو بینند همی عیان .
مسعود .
من شرح مدح شاه دهم درسخن همی
نه کار کرد خویش همی بربها کنم .
مسعود .
بکار کرد مرا بازمانه دفترهاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند .
مسعود .

|| صنعت ، کار کردها ، صنایع : اندروی [بلخ] بناهای خسروان است با نقشها و کار کردهای عجب و ویران گشته آنرا نوبهارخوانند . (حدودالعالم) .

کار کردن . [كَ دَ] (مص مركب) . فعل. (ترجمان القرآن). عمل .(ترجمان القرآن) کدح. (ترجمان القرآن) سعی . (ترجمان القرآن). صنع .(دهار).(ترجمان القرآن). اعتمال ، استعمال ، عمل کردن ، کشتی بانان که اندر رود پرك و اندر رود خشرت کار کنند ازآنجا [ازنوجکث] باشند (حدودالعالم) .

بیك نیمه ازروزخوردن بدی
دگرنیمه زوکار کردن بدی . فردوسی.
برگفتهٔ من کار کن ایخواجه ازیراك
کردار بباید براندازهٔ گفتار .
ناصرخسرو .
گفتارشان بدان وبگفتار کار کن
تا ازخدای عزوجل وحیت آورند .
ناصرخسرو .
گر کار کنی عزیز باشی
فردا که دهند مزد مزدور . ناصرخسرو.
مدبر نکند کار بگفت عاقل
هرگز نشود بحیله مدبر مقبل .
(سندبادنامه ص ۱۱۵) .

گفت یا قوم اینك کتاب واحکام خدا نوشته دراین کتاب بخوانید ودراین کار کنید . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۱۴) . گفتند سمعنا واطعنا بشنویم وبدان کار کنیم . (مجمل التواریخ والقصص ص۱۱۵). موسی گفت ازلوح نسخهٔ گیرید و بخوانید وبرآن کار کنید . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۱۵) .

نیکی اوبین وبرآن کار کن
بربدی خویشتن اقرار کن . نظامی .
گربرین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند . نظامی .
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
سعدی .
چون من بنفس خویشتن این کار میکنم
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم .
سعدی .
ملك از میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد. (بوستان)
تونیز اربدم بینی اندر سخن
بخلق جهان آفرین یاد کن. (بوستان) .

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست . (گلستان) . چرا خدمت پادشاه نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت توچرا کار نکنی تاازمذلت خدمت رهائی یابی . (گلستان) .

|| تاثیر کردن ، درگرفتن ، اثر کردن ، کارگر شدن : پس شراب اندر بهرام کار کرد وآن زن پیش وی نشسته بود.(ترجمهٔ طبری بلعمی). یکی یاقوت که ازگوهرها قسمت آفتاب است وشاه گوهرها ، ناگدازنده است و هنروی آنك شعاع دارد و آتش بروی کار نکند . (نوروزنامه) .

ازآن پس که چون آب گردد برنگ
کجا کرد یارد بدو کار رنگ .
فردوسی .
ضعیف وسرافکنده وسوگوار
براو کرده ادبار ایام کار .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

این نامها بردل امیر کار کرد . (بیهقی ص ۴۰۹) . استادان ازبلیناس عظیم خیره ماندند وحسد در ایشان کار کرد . (مجمل التواریخ و القصص) . شاه بشراب مشغول بود وشراب دراو کار کرده بود . (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) || عاقبت هستی جوانی و مستی نبیداندرو کار کرد و با او گردآمد . (تاریخ بخارا) .

نیستم آن من که سلاح فلك
کارکندبرزره وجوشنم . ناصرخسرو.
غصه برهردلی که کار کند
آب چشم آتشین نثار کند . خاقانی .
تماشای او دردلش کار کرد
بپایش بجنباند وبیدار کرد. نظامی .
که این غم در دل من کار کرده است
تنم چون نرگس بیمار کرده است .
نظامی (الحاقی) .
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
ببدخواه برچشم بدکار کرد . نظامی .
نرم کرد آن غم درشت مرا
در جگر کارد کرد و کشت مرا .
نظامی .
نه گفت اندر وکار کردی نه چوب
شب وروز ازوخانه درکند و کوب .
(بوستان) .
خانه عشق درخراباتست
نیکنامی دروچه کار کند .
سعدی (طیبات) .

حاك السیف فیه ، کار کرد شمشیر درآن ما احاك فیه السیف ، کارنکرد شمشیر درآن. (منتهی الارب) . خدامالی بدو دهد که نه آب درآن کار کند ونه آتش . || دیدن ، بدیدن ، توانائی نگریستن داشتی . تاچشم کارمیکندآبست،تاچشم کارمیکندصحراست تاچشم کار میکندسبزه وچمن است .

|| کار کردن بر ، اثر کردن در . بریدن ، شکافتن ، سنبانیدن : وملاط وی[هرمان-مصر] از جوهریست که هیچ چیز بروی کار نکند . (حدود العالم) .

|| جنگ کردن ، حرب : درمیدان جنگ کم از پانصدسوار کار میکردند ویك لشکر بنظاره بودند که چون فوجی مانده شدی فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۸۰) .

|| کار کردن مسهل ،روان شدن شکم توسط مسهل ، دفع کردن فضول معده از مخرج اسفل، بعمل آمدن ملین ، استفراغ . امشال. امشاء. || کار کردن عمله ، اشتغال کارگران و مزدوران بشغلی وخدمتی .

|| کار کردن ساعت ، حرکت چرخها و عقربه هـای ساعت ، وقت شماری ساعت و رجوع بمعانی « کار » شود .

کارکرده . [کَ دَ / دِ] (ن مف) کارآزموده ، جهاندیده ، کارآزمون، مجرب:

زلشکر گزین کرد پس بخردان
جهاندیده وکارکرده ردان . فردوسی .
چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده وکارکرده سران . فردوسی.
جهاندیده وکارکرده دو مرد
برفتند و جستند جای نبرد . فردوسی .

|| جنگ دیده ، نبرد آزموده :

بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهاندیده وکارکرده سوار . فردوسی .

|| مستعمل ، معمول .

کارکزه . [ ] (اِخ) مرکز بلوک « انده [اَ دَ] رود » از توابع ساری و اشرف .

کارکشتگی . [کَ تَ / تِ] (حامص) با تجربه بودن ، ورزیدگی ، پختگی ، آزمودگی .

کارکشته . [کُ تَ / تِ] (ن مف) مجرب . ورزیده . پخته . سخت آزموده . سخت مجرب بعلت بسیارورزیدن آن . ماهر بکثرت عمل ، عظیم آزموده ، نیك آزموده مذلله درعمل، ذلول .کارشکسته، باآزمون، درکارنهایت ممارست وعمل‌داشته . آموخته، جا افتاده ، ممرن [مُ مَ رَ] . مارن [رِ] .

کارکشته‌شدن . [کُ تَ شُ دَ] (مص مرکب) مجرب‌شدن ، ورزیده شدن، سخت‌آزموده شدن . و رجوع بمعانی کارکشته شود .

کارکشته‌کردن . [کُ تَ کَ دَ] (مص مرکب) ورزاندن .

کارکشی . [کَ] (اِخ)(۱) نام شهری که دانشمندان آنرا از بلاد ولایت کاسی در زاگروس مرکزی دانسته‌اند .
(کرد و پیوستگی نژادی او ص ۷۲) .

کارکشیدن . [کَ دَ] (مص مرکب) کار کشیدن از کسی ، اورا بکار واداشتن .

کارك علویان . [رَ کِ عَ لَ وِ] (اِخ) نام‌ضیاعی دردروازهٔ نوازشهر بخارا : بدروازهٔ نو موضعی است که آنرا کارك علویان خوانند [و] بردر شهر و (آنجا) امیرمنصوربن نوح کوشکی ساخت (بغایت) نیکو چنانکه بوی مثل زدندی از نیکوئی و سال بر سیصد و پنجاه شش بود و این ضیاع کارك علویان مملکهٔ سلطانی بود تا بروزگار نصرخان‌بن طمغاج‌خان . وی این ضیاع اهل علم‌را داد ازآنکه بشهر نزدیك بود تا فقها راکشاورزی آسانتر بود وعوض وی آن ضیاع را دور(تر) بگرفت و جوی مولیان و کارك علویان معمور بود تا آخر عهد سامانیان (چون ملك ازسامانیان برفت آن سرایها خراب شد) . (تاریخ بخارا ص۳۴ وص ۳۵) ونیزرجوع شود به ص ۷۲ از همین کتاب و ص ۹۴ احوال و اشعار رودکی .

کارکفتر . [رِ کَ تَ] (اِ) (۲) نام گردیار(درافغانستان) رجوع‌به« گردیار » شود .

کارکفو . [کَ] (اِخ) (۳) کرسی‌کانتن لوارسفلی ، ازناحیت نانت ، دارای۲۴۷۲ تن سکنه و راه‌آهن ازآن گذرد .

کارکمیش . [کَ] (اِخ) کاراکامش . نام ناحیه‌ای‌درساحل‌فرات . (ایران باستان. ص ۱۹۲ و ص ۲۱۱۲) . و رجوع به کاراکامش شود .

کارکن . [کُ] (ن ف) محنت‌کش و رنجبر و کارگر وعامل و فاعل و مؤثر . ج : کارکنان : (ناظم الاطباء) .

که کن و بارکش و کارکن و راه نورد
صفدر و تیزرو و تازه رخ و شیرآواز.
منوچهری .
کارکن است آنکه جهان ملك اوست
کارکنان را همه او ابتداست .
ناصرخسرو .
کارکنانند عناصر و لیك
کارکنی صعب‌تر اندر گیاست .
ناصرخسرو .
باد بدریا در ما را مطیع
کارکن و بارکش و بی‌مراست .
ناصرخسرو .
دولت نواست وکارنو وکارکن نواست
مردم قیاس کارنو ازکارکن کنند .
خاقانی .

یك قفیز از عمّال و کارکنان و مسلمانان دیگر . (تاریخ قم ص ۳۰۵) .
تا غایت که ضریبهٔ خراج در ایام عمال و گماشتگان و کارکنان ماکان‌بن کاکی و... بدویست دیناره برسیده .
(تاریخ قم ص ۱۴۳) .
دگری از وی پرسید که پیشهٔ تو چیست گفت تو ندانستهٔ که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
و کوه را سولاخ میکردند هم او و هم کارکنان تاچنان شد که پاره‌ماند تاسولاخ شود . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۸) .
و زنبیلی عظیم ازچرم فرمود کردن وبرازه مهندس با کارکنی چند درآنجا نشست .
(ایضاً ص ۱۳۸) .
کارکن هست کارفرما نیست
(تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمّد بن ابراهیم)

تن کارکن می بلرزد بشب
مبادا که نخلش نیارد رطب.
(بوستان) .

کارکن کاردانرا دشمن دارد .
(از قرة العیون) .
کارکن را کارفرما برسرکار ورد .
(بنقل آنندراج) .

|| منضج ،مُسهل ، مقابل‌جوشانده. داروی مسهل . (ناظم الاطباء) .
|| کارکنان ، کسانیکه در وزارتخانه‌ای بکار مشغولند . کارمندان .
|| دفتردار جمعیتی که در تحت ریاست زمیندار میباشد . (ناظم الاطباء) .
|| بادوام : قماش‌کارکن ، پارچهٔ کارکن .

کارکنی . [کُ] (حامص) عمل ومنصب کارکن . (ناظم الاطباء). ورجوع به عامل شود :

کارکیا . (اِ) پادشاه را گویند . (جهانگیری) . درگیلان‌حاکم و بزرگ را مینامیده اند و کیانیزهمین معنی را دارد وطایفهٔ از حکام کیانیه سیادت داشته‌اند . (انجمن‌آرا) . مقلوب الاضافت است یعنی کیای کار بمعنی خداوند کارها که کارها بدو متعلق باشند وآن‌عبارت است‌ازپادشاه ودر برهان بکاف دوم فارسی بمعنی وزیر نوشته وبعضی اهل لغت بمعنی کارفرما و کاردارنیز (۴) نوشته‌اند . (غیاث) . (آنندراج) .

ای معدن نوروصفا ای‌شمس تبریزی‌بیا
کاین‌روح‌بی‌کارکیابی‌تابش‌توخامداست(۵)
مولوی (بنقل آنندراج) .

|| یك عنصر ازعناصر اربعه .

کارکیا . [کِ] (اِخ) سلطان احمد . از حکام لاهیجان: درآن منزل کارکیاسلطان احمد که سابقاً بپایه سریر اعلی آمده بود مشمول انواع انعام واکرام ، اجازت‌یافته روی بلاهیجان نهاد .
(حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ص۵۶۸) .

کارکیا . [کِ] (اِخ) سلطان حسین . حاکم گیلان (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۴۵) .

کارکیا . [کِ] (اِخ) سلطان محمد پسر کارکیا ناصرکیا پادشاه گیلان (از سال ۸۵۱ تا ۸۸۳ پادشاهی کرده) (۶) و کتاب کنزاللغات را محمد بن عبدالخالق بنام او کرده است .
(ازفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ج ۲ ص ۲۵۱) .

---

(۱) Kar kashshi. (۲) Columba palumba. (۳) Carquefou. (۴) کارپرداز .(غیاث) .
(۵) درکلیات شمس‌تصحیح استاد فروزانفر، این بیت چنین‌آمده : ای‌شمس تبریزی بیا ای‌معدن نوروضیا کین روح باکارو کیا بی‌تابش تو جامدست . واین اصح است . (۶) تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی ص۲۶۰-۳۸۱ ومجالس المومنین ص ۴۱۱ مراجعه شود .

کارکیا. [کِ] (اِخ) میرزا علی حاکم گیلان. (از سعدی تاجامی ص ۴۶۱)

کارکیا. [کِ] (اِخ) ناصر کیا. پادشاه گیلان (از فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۵۱). ورجوع بکارکیا سلطان محمد شود.

کارکیائی. (حامص) رجوع به کارکیایی شود.

کارکیایی. (حامص) (۱) کارکیائی، امیری وپادشاهی وکارفرمائی. (آنندراج).

ورنه سرکارکیایی نداشت
وزغم کارتو رهایی نداشت.
(نظامی ص ۷۱).

|| (ترکیب اضافی) عمل وشغل مهتری، سروری و سلطنت :

سرفرو بردیم تابرسروران سرور شویم
چاکری کردیم تا کارکیایی یافتیم.
سنائی.

کارگاه. (اِ) کارگه، محل ساختن چیزها خصوصاً بافتن جامه. (غیاث). (آنندراج). منسج، چارچوبی که برآن جامهٔ کشند وبرآن نقوش ازابریشم ونخ زرین وسیمین دوزند، دستگاه، کارخانه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). طراز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کارگاه شکر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
معمل، جای کار :

همه شهر از آذین دیبا وساز
بیاراست چون کارگاه طراز.
(گرشاسب نامه ص ۲۰۶).

صدکارگاه ششتر کرده‌است باغ لاش
صد کارگاه تبت کرده است دشت طی.
منوچهری.

چنان کارگاه سمرقند شد
زمین از در بلخ تاخاوران
دروبام ودیوار آن کارگاه
چنان زنگیانند کاغذ گران.
منوچهری.

امیدم چنانست ازین بارگاه
که چون من شوم دور ازین کارگاه.
نظامی.

خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
نقش آن کارگاه دست گزین. نظامی.

چو نقش کارگاه رومیت هست
زرومی کار ازمن دور کن دست. نظامی.

وبخارا راکارگاهی بوده است میان حصار وشهرستان نزدیک مسجد جامع و دروی بساط وشادروانها بافتندی.
(تاریخ بخارا ص ۲۴).

بعملگاه آمل هرسال بیست و پنجهزار من بورك وقند ونبات وشکرسپید حاصل بودی وبدابوهی پانزده هزارمن و ازخوزستان محمد خوزی وعلی خوزی گفتند و کار-گاهها وشکرخانه ها بحکم ایشان بودی. (تاریخ طبرستان).

ومثال برآمدن وبازفرودآمدن این بخارها و رطوبتها همچون کارگاه گلابگیران است که عرق گل بقوت آتش ببالا برآید و اندرسه دیگ گلاب گرد آید چون بسیار گردد بدان منفذ که فروسوی اوست فرود آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ازپی کاهش هوا برکارگاه اعتدال
مهرهٔ برروی این‌دیبای سقلاطون‌زده‌است.
اثیرالدین اخسیکتی. (بنقل آنندراج).

گوئی ترا برشتهٔ زرین آفتاب
نساج کارگاه فلك بافت پود وتار.
خاقانی.

ازجنس کارگاه نشابوروکارروم
برمن خراج روم ونشابورخوار کرد.
خاقانی.

چون زحسرت رست وبازآمد براه
دید برده دزد رخت از کارگاه.
مولوی.

بوریا باف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر. (گلستان).

بارگاه زاهدان درهم نورد
کارگاه صوفیان درهم شکن. سعدی.

بیا که پردهٔ گلریزهفتخانهٔ چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال. حافظ.

نقش خیال روی توتا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم.
حافظ.

خیال نقش تودرکارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم ونشنیدم.
حافظ.

|| مجازاً به‌دنیا، جهان، گیتی اطلاق شود وغالباً باضافت آید :

چه‌چیزاست این‌کارگاه بلند
یکی شاددل زویکی مستمند.
(ازصحاح‌الفرس درذیل لغت مستمند).

بارگاه توکارگاه وجود
پایگاه توپیشگاه صدور. مسعودسعد.

کارگاهی زبهرمن کردی
شب و روز از برای من بر کار.
مسعودسعد.

برآرندهٔ سقف این بارگاه
نگارندهٔ نقش این‌کارگاه. نظامی.

زکارگاه قضا بردرخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان.
سعدی.

عاشق شوارنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود ازکارگاه هستی.
حافظ.

|| دکان وکارخانه وپیشه‌گاه. (ناظم‌الاطباء). || کارگاه پر وسواس، کنایه ازدنیا.
|| کارگاه جولا، محاکه [مَ کَ]. || کارگاه دیبا، طراز. || کارگاه روغن، مدهنه، تنگ‌گاه. || کارگاه نبرد، میدان جنگ.

کارگاه چینی کار. [ِ] (ترکیب اضافی).

گفت اگرزآنچه وعده دادم شاه
پیش از آن شغل بودمی آگاه
نقش این‌کارگاه چینی کار
بهترك بستمی دراین پرگار.
نظامی (هفت پیکر ص ۶۱).

کارگاه فلك. [ِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازدنیا وعالم باشد وآسمان را نیز گویند بطریق اضافه. (برهان). (آنندراج). و رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۹۰ وص ۱۶۵ شود.

کارگاه کن‌فکان. [ِ کُ فَ] (ترکیب اضافی). کنایه از دنیا و مافیهاست که موجودات دارین باشد. (آنندراج).
«کارگاه کن‌فیکون» نیزآمده است.

کارگد. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی. بخش مرکزی‌شهرستان اهواز ۵۲ هزارگزی شمال خاوری‌اهواز. ۱۱ هزار گزی جنوب شوسهٔ مسجدسلیمان اهواز. دشت وگرمسیراست. سکنه ۲۱۰ تن. آب از چاه دارد و محصول آن غلات و تریاك وشغل اهالی زراعت‌است. ساکنین ازطایفهٔ حمید هستند. راه آن درتابستان اتومبیل‌رواست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶).

کارگذار. [گُ] (ن ف مرخم) آنکه کاربآسانی وجلدی کند، آنکه کارداند و ازعهدهٔ آن بخوبی برآید، کاربر، کافی، قبیل. (منتهی‌الارب). کافِ. (منتهی‌الارب). آنکه حاجات مردم راقضا کند. (آنندراج). وکیل، عامل، احوزی، نیك‌کارگذار. (منتهی‌الارب). لهم [لَ]، مرد نیك‌کارگذار. (منتهی‌الارب). شهم، ماضی فی‌الامور، تند درکارها. عریف، رجل احوذی، مردکارگذار، ثمال [ثِ] کار-گذارمردم :

دولت‌کاردان وکارگذار
درهمه‌کارپیشکارتوباد. مسعودسعد.

واومردی کافی وکارگذاربود وصاحب‌رأی.
(ترجمهٔ یمینی ص ۷۷).

کارگذاری که بقیمت‌گران
جامگی‌کارگذاران خان.
امیرخسرو (درتعریف ثیاب وخلاع بنقل آنندراج).

(۱) کارکیایی، از: کارکیا+یی (اسم مصدر). کارفرمائی، سالاری، پادشاهی: «اینجا می‌بینی هم شعارپادشاهی وآثارکارکیایی اوست ....» مرزبان نامه چاپ دوم تهران ص ۳۸ با تطبیق حاشیه.(برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۵۶۰)

فریاد که کردم همهٔ عمر، نکردم
کاری که بود روزجزا کارگذارم .
درویش والهٔ هروی (بنقل آنندراج) .
حسبنالله ونعم الوکیل ، بسنده است ما را خدای ونیك کارگذاری. ابوالفتوح رازی. || پاکار . || منصبی دروزارت خارجهٔ قدیم آنگاه که حق قضای قونسولها نسخ نشده بود ، اصطلاح وزارت خارجه .

کارگذاردن . [گ ُ دَ] (مص مرکب) تمشیة . (متعدی ولازم آمده) .

کارگذاری . [گ ُ] (حامص) وکالت، صری [صَ] کارگذاری کردن . (منتهی الارب) . || مأمورِوزارت خارجه درشهرهای ایران ، برای قضاوت درامور دعاوی تبعهٔ خارجه برایرانیان و بالعکس ، محل قضاء کارگذار . || کار گذاری کردن ، کفایت (بحر الجواهر) کفاه مؤنة کفیاً. (منتهی الارب) .

کارگذاشتن . [گ ُ تَ] (مص مرکب) نصب کردن چنانکه دری را دردرگاه .

کارگذران . [گ ُ ذَ] (ن فا مرخم) رجوع بمعانی کارگذارشود .

کارگذشته. [گ ُ ذَ تَ](ترکیب اضافی) رجوع به‌قضی الامرشود .

کارگر . [گ َ] (نف مرخم)(۱) کسی که رنج میبرد و زحمت میکشد . در بند و بست کارها . (ناظم الاطبا) . کسیکه کاری انجام دهد . (فرهنگ نظام ذیل لغت کار). عامل ، رجوع به‌عامل شود . یکی ازعمله، یکی ازفعله ، یکی ازاکره ، یکی ازکارگران کارخانه .
مفرمای کاری بدان کارگر
کزان کارنتواند آمد بدر .
اسدی . (گرشاسبنامه ص ۱۹۸) .
کارگراست این فلك بعمرهمی
کاربفرمان کرد گار کند . ناصرخسرو .
گرسه حمال کارگرداری
چارحمال خانه‌برداری . نظامی .
کارگربین که خاك خونخوارش
چون فکند ازنشانهٔ کارش . نظامی .
پنجهٔ کارگرشد آهن‌سنج
بربنا کردکارسالی پنج . نظامی .
عدل بشیریست خرد شاد کن
کارگری مملکت آباد کن . نظامی .
خری دید پوینده وباربر
توانا وزورآورو کارگر .
(بوستان). نظامی .
چودیدی کاررودرکارگرآر
قیاس کارگرازکاربردار . جامی .
|| اهل کشت وپنبه ومزدور .
(فرهنگ نظام ذیل لغت کار) .
برای کارگربا آلات وافزار، فرهنگستان لفظ افزارمند را وضع کرده .
(فرهنگ نظام ذیل لغت کار) .

صنعت‌کار ، پیشه‌ور(۲) اهل حرفه :
کسی کومرد جای وچیزش کراست
چو شد شاه با کارگر هردو راست .
فردوسی .
زهرپیشهٔ کارگرخواستند
همه شهرازایشان بیاراستند . فردوسی .
|| (ص) اثرکننده ومؤثر . (برهان) :
هرآنچه اثر کند و مؤثرواقع شود مانند حرکت وسخن و دارو وزخم شمشیر و جز آن.(ناظم الاطباء).(آنندراج) . (فرهنگ نظام ذیل لغت کار) .
تأثیرکننده که تحقیق‌در کاری بیاید. کاری وبا اثر .
کنون کارگرشد که بیکارگشت
پدرپیش چشم‌پسرخوارگشت . فردوسی.
چوژوبین برستم نشد کارگر
بینداخت رستم کمندش زبر . فردوسی.
نباشد سلیح شما کارگر
بدان‌جوشن وخود پولاد بر. فردوسی .
چونیزه نیامد براو کارگر
بروی اندرآورد جنگی سپر . فردوسی .
باد خنك برآتش سوزان گماشتم
پنداشتم که حیلت من گشت کارگر .
فرخی .
گوید آخرچه آرزوداری
آرزوزهروغم چه کارگراست . خاقانی .
تیرازززوسیم باید ساخت
تا شود کارگربراین کنده . سوزنی .
نهیب توهّم تنش راگداخت
نشد کارگرهرعلاجی که‌ساخت . نظامی .
همت کارگردرآن دربست
کوبدان کارزود یابد دست . نظامی .
این سخن بردل قباد همچنان کارگرآمد که تیرکی برنشانه زنند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۷) .
زشست صدق گشادم هزارتیردعا
ولی چه‌سود یکی کارگرنمی‌آید. حافظ .
ازهرکرانه تیردعا میکنم رها
شاید کزان میانه‌یکی کارگرشود. حافظ .
خداوند وصاحب کاروکارکننده .(برهان). داناوکارآزمودهٔ درمعامله وصاحب فراست درکاروخداوند وصاحب کار و کار کننده . (ناظم الاطباء).||درفرهنگ ناصری کارگر بمعنی‌پشت‌وپناه وبزرگ‌وآنرا « کرگر» نیز گویند و باین معنی کاف ثانی کاف تازیست . (آنندراج) . و رجوع به« کرکر» شود . || کار گران . بدون اضافت کنایه‌ازمتصدیان کارخانجات.(آنندراج) :
کارگران سخا بکشورجودت
خشت زراندرنهند در کف مزدور .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .
|| صنعگر و هنرمند . (ناظم الاطباء) ..
||مخفف کاریگر.(برهان). درهند کاریگر را بمعنی دوم (یعنی اهل کشت و پیشه ومزدور) استعمال کنند که درفارسی ایران دیده نشده پس یاء زاید است ومعنی‌لفظی آن کارگرداننده ومؤثر کننده است .
(فرهنگ نظام ذیل لغت کار) .
کاریگرخود لغتی است در « کارگر » باشباع کسره‌ای که در بعض لهجه‌ها به راء کارگردهند . (برهان قاطع مصحح دکتر معین حاشیهٔ لغت کارگر) .

کارگر آمدن . [گ َ مَ دَ](مص مرکب) اثر کردن ، مؤثر واقع شدن ، تأثیر :
این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن
برجان و دل دشمن او کارگر آید .
فرخی .
ازیرا کارگر نامد خدنگم
که بر باز و کمان سام دارم . بوطاهر .
پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره
هرزخم که او میزد بس کارگرآمد .
سوزنی .
زشست صدق گشادم هزار تیردعا
ولی‌چه سودیکی کارگرنمی‌آید. حافظ .

کارگران . [گ َ](اِخ) دهی‌ازدهستان کیوان. بخش خداآفرین‌شهرستان تبریز. ۱۳۵۰۰ هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین‌ ۲۲۰ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی وگرمسیرمالاریائی‌است دارای ۹۱ تن سکنه است . آب این ده ازچشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد .
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ٤) .

کارگربودن .[گ َ دَ] (مص‌مرکب)، کارگرشدن ، اثر کردن ، مؤثر گردیدن :
یکی نیزه سالار توران سپاه
بزد برِبر رستم کینه خواه .
سنان اندرآمد بچرم کمر
به ببر بیان بر نبد کارگر . فردوسی .

کارگردان . [گ َ] (ن ف مرخم اِ) . کسیکه کارها را روبراه میکند . مدیر ، سرکار ، رجل ٌ قلب ، مردی کارگردان . (محمودبن‌عمرربنجنی) . || درتداول امروز بکسی گویند که نمایشنامه‌ها را بروی‌صحنه میآورد(۳). کارگردان‌سینما وتأتروتبلیغات. || ج : کارگردانان ، کارگردانان مجلس،

کارگردانی . [گ ُ] (حامص) عمل کارگردان . اداره . || صحنه آرایی .

کارگر شدن . [گ َ ش ُ دَ] (مص‌مرکب)اثر کردن. رجوع به‌اثر کردن‌شود. تأثیر کردن ، مؤثر گردیدن ، کارگرآمدن، رجوع به کارگر آمدن شود . اِکاحه [اِ حَ] کارگر شدن شمشیر. (منتهی الارب) .
چون شب درآمد [فیل گوشان] خویشتن رادرمیان دوگوش گرفتند وتیربر گوشهای ایشان کارگر نبود .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) .

---

(۱) صفت‌شخص بنظرآمده‌است . (برهان) .

(۲) Artisan. Homme de métier.

(۳) Metteur en scène.

کارگرفتن . [رِ گ رِتـَ] (مص مرکب) بکار گماشتن ، کار راندن ، بیگاری :
وزآن پس بخوردن گرفتند کار
می و خوان و رامشگر و میگسار .
کارگره‌شدن .]گ رِ ش ُدَ] (مص-مرکب) برنیامدن حاجت . (آنندراج) .
زسخت گیری زلف تو کارمن گره است
وگرنه هیچ گره نیست بی گشاد اینجا .
مولانا لسانی شیرازی (بنقل آنندراج) .
کارگری . [گ َ] (حامص) کار ، عمل کارگر .|| تأثیر.
کارگزار . [گ] (اِ) عامل . ج : کار گزاران : بسیارمیفرمودندکارگزار روندهٔ این راه نیازومسکنت وعلوهمت است .
بخاری (انیس الطالبین ص ۱۲٤) .
کارگزاران و قاصدان سلاطین روزگار بسیاربگرمینه میگذرند .
بخاری (انیس الطالبین ص ۱٥٤) .
فرمودند بزرگ صفتی است محبت .کار-گزارراه حق همین است .
بخاری (انیس الطالبین ص ۱٥٦) .
وکتبه و کارگزاران را امور متفاوت بود بعضی محظوظ وبهرمند و جمعی محروم و مستمند میماندند . جوینی .
|| شغلی دروزارت خارجهٔ قدیم .
|| کسیکه کارهای بانك را در شهردیگری انجام میدهد . (۱) و رجوع به کارگذار شود .
کارگزاری . [گ َ] (حامص) عمل . کفایت . || شغل کارگذار. جای کارگذار.
|| بنگاه هائی است که معاملهٔ اشخاص را برعهده گرفته برای خرید و فروش خانه یا سایرراهنمائی مزدگرفته وکاری انجام میدهند . (فرهنگستان) .
کارگزین . [ُگ] (ن ف مرخم ، اِ) رئیس کارگزینی . (فرهنگستان) . رجوع بکارگزینی شود . تعیین کنندهٔ کارخدمت-گزاران .
کارگزینی.[ُگ](حامص) (اداره . . .) اداره‌ایست که در وزارتخانه بکار اعضاء رسیدگی کرده شغل آنها را معین و تغییر مأموریت آنها را مطابق اطلاعات واحتیاج و شایستگی هر یك تعیین مینماید و سابقاً استخدام‌وپرسنل نامیده‌میشد.(فرهنگستان). (فرهنگ نظام) .
کارگشا . [گ] (ن ف مرخم ، اِ) تسهیل کنندهٔ کار، گشایندهٔ کار. کسیکه کار-های‌مردم را روبراه کند ، واسطه ، دلال .
کارگشایی . [ُگ] (حامص) عمل کار گشا ، یاری کردن ، دلالی ، وکالت . با کردن صرف میشود .
|| بانك کارگشائی ، بانك رهینه‌های‌منقول.

کارگشایی کردن .[ُگ ك َ دَ](مص-مرکب) باو قرض دادن .
مرده شورکارگیریت را ببرد .
کارگشای.[گ ُ](ص مرکب) کارگشا. رجوع بهمین لغت شود ، عقده گشا :
خدای عزوجل رحم کرد بردل من
بفضل و رحمت بگشاد کَر کارگشای .
فرخی .
ای کارگشای هرچه هستند
نام توکلید هرچه بستند . نظامی.
کف نیاز بحق برگشای وهمت بند
که دست فتنه ببندد‌خدای کارگشای.
سعدی .
کارگل . [رِگ] (ترکیب اضافی) عملگی ، فعلگی ، زمین کندن وشخم‌زنی وگل مالی ونظائرآن :
یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید ودر کار گل داشتش .
(بوستان) .
دگر ره نیازآرمش سخت دل
چویادآیدم سختی کارگل . (بوستان) .
چه بودی که پایم درین کارگل
بگنجی فرورفتی ازکام دل . (بوستان) .
در خندق طرابلس با جهودانم بکارگل بداشتند . (گلستان) .
ودر همهٔ ممالك کسی را نگذاشت که به معیشت وعمارت ضیاع خود مشغول شوند الا همه برای او بقلعه ها وقصرها وخندقها زدن‌وکارگل کردن گرفتار بودند.(تاریخ-طبرستان) .
کارگل بند . [رِگ بَ] (اِ مرکب) بنا :
عمارت بکردند بسیار کار
ازآن کارگل‌بند ، مردی هزار .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .
کارگشودن . [گ ُ دَ] (مص مرکب)
ای صبر بگفتی که چوغم پیش‌آید
خوش باش که کارتو زمن بگشاید .
مجیر بیلقانی .
عمری بهوی یاری بردیم انتظاری
زآن انتظار مارانگشودهیچ‌کاری .
سعدی (طیبات) .
کارگه.[گ َ](اِ) کارگاه.منسج.[مَ سَ] (منتهی‌الارب).منسج[م َ س](منتهی‌الارب). کارگه مخفف کارگاه است درتداول امروز درخراسان آنرا بالاخص بمعنی محل‌قالی بافی یا پارچه بافی آورند .
یکی گازر آن خرد صندوق دید
ببویید وزکارگه برکشید . فردوسی.
نقش بندان ازل نقش طراز شرفش
بر ازین کارگه مختصر آمیخته‌اند .
خاقانی .

|| جای کار ، کارخانه .
کارگه است این فلك بعمر همی
کار بفرمان کردگار کند .
ناصرخسرو .
در ده تو بکاسه می ازآن پیش که‌ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم
(منسوب بخیام) .
|| جای پرنقش ونگار ، مکانی که برای تزیین آن کار هنرمندانه انجام گرفته باشد :
بدانجا رفت وآنجاکارگه ساخت
بدوزخ در چنان قصری بپرداخت .
نظامی .
خواجه به زان نیافت بارگهی
ساخت اندر میانه کارگهی . نظامی .
نقش آن کارگه دگرگون بود
ازحساب من وتو بیرون بود . نظامی .
|| مجازاً دنیا ، گیتی ، جهان ، عالم‌امکان:
جامهٔ پهن‌تر ازکارگه امکانی
لقمه بیشتر ازحوصلهٔ ادراکی .
سعدی(بدایع) .
حاصل کارگه‌کون ومکان اینهمه‌نیست
باده پیش‌آر که‌اسباب‌جهان این‌همه نیست.
حافظ .
ورجوع بکارگاه شود .
کارگیا . [رِگ] (اِ) کارکیا . بمعنی پادشاه ووزیر وکارفرما وکاردان باشدوهر یك‌ازعناصر اربعه رانیز گفته‌اند . (برهان). ورجوع به کارکیا شود .
کارگیر . (اِ) غار وسرداب وزیرزمینی وگنبد . (ناظم الاطباء) .
|| نوعی‌از پارچه درشت وستبر (ناظم - الاطباء) .
|| سنگ محکم وستون سنگی واستواری که درساختن عمارت بکارمیبرند . (ناظم - الاطباء) .
|| کارگیربنا ، سنگی که بدان چیزی بنا میکنند . (ناظم الاطباء) .
کارگیری . (اِ) در تداول زنان ، کار: مرده شور کارگیریت ببرد . مرده شورت ببرد بااین کارگیریت .
|| (ص) کسیکه مرتکب میشود ومباشرت مینماید و متقبل میشود هرکار مهمی را . (ناظم الاطباء) .
کارل. [رِ] (اِخ) (الکسی) رجوع به «کاررل الکسی» شود. دراعلام‌المنجداین اسم بصورت«کاریل‌الکسی» آمده است.
کارلا. (اِخ) نام کوهی که معبد معروف بودائی بالای آن‌واقع‌است‌وسابقاً«کارلی» (۲) خوانده میشد .
(ازیشتها تفسیر استادپورداود ج۲ص۳۲).

(۱) Correspendant. (۲) Karli.

کارلادان . (اِخ) محله‌ایست باصفهان ومنارجنبان‌ها درآن واقع‌است .

کارلایل . (اِخ) (توماس) (١) کارلیل ، مستشرق انگلیسی اهل اسکاتلند متولد در «اکلفشان» (٢). وی عربی رادر بغداد فراگرفت واستاد زبان مزبور در کمبریج گردید ودر آداب عرب صاحب آثاراست کتاب مهم‌او معروف است به : «قهرمانان وطریقت قهرمانی» (٣) (تولد ١٧٦٢ - وفات ١٧٩٥) (٤).

کارلس . [لُ] (اِخ) (٥) نام چند شاهزادهٔ اسپانیائی :

١ - کارلس (دُن) معروف به اطریشی فرزند فیلیپ دوم . وی ضد پدرش فتنه انگیخت وسبب مرگ اوگردید .

٢ - کارلس (دُن) فرزند شارل چهارم ، وی کوشید تاج «ایزابل» را تصاحب کند (١٧٨٨ - ١٨٥٥).

٣ - کارلس (دُن) فرزند کوچك شارل چهارم متولد در «لایباش» وی مدعی تاج وتخت اسپانیا بود . (١٨٤٨-١٩٠٩) .

کارلس‌اول . [لُ سِ اَ وَ] (اِخ) (٦) فرزند لوئی اول پادشاه «پرتقال» و«ماری‌ـ پیا» (٧) متولد درلیسبن (لشبونه) درسال ١٨٦٣ . وی بسال ١٨٨٩ بپادشاهی پرتقال رسید وبسال ١٩٠٨ مقتول گردید .

کارلسباد . (اِخ) (٨) رجوع به «کارلوی واری» (٩) شود .

کارلسبورگ . (اِخ) (١٠) شهری از رومانی . رجوع به «البا - ژولیا» (١١) شود .

کارلستاد . (اِخ) (١٢) کارلشتاد . شهری از کشور سوئد در ساحل «ونر» دارای ٢١٠٠٠ سکنه . استقلال «نروژ» در اینجا شناخته شد (١٩٠٥) .

کارلس روه . (اِخ) (١٣) درآلمانی «کارلسرو» شهری از کشور آلمان ، کرسی ناحیهٔ «باد» پائین‌جنگل‌سیاه (١٤). دارای ١٤٠٠٠٠ سکنه .

کارلس کرونا . (اِخ) (١٥) بندر نظامی کشور سوئد در ساحل «بالتیك» دارای ٢٦٠٠٠ سکنه .

کارل سلمان . [سَ] (اِخ) (١٦) . کارل زالمان . رجوع به زالمان شود .

کارلشتاد . (اِخ) رجوع به «کارلستاد» شود .

کارلشتاد . [لُ] (اِخ) (١٧) معروف به «اندره‌بودنشتن» (١٨) دوست «لوتر» که سپس از او کناره گرفت . وی در انقلاب «انابا تیست‌ها» (١٩) شرکت‌داشت.

کارل مارکس . (اِخ) (٢٠) رجوع‌به «مارکس» شود .

کارلمان . [لُ] (اِخ) (٢١) نام یکی ازدو پسر «پین‌لوبرف» (پین قصیر) (٢٢) وی بسال ٧٧١م درگذشت، وپس‌ازاوبرادرش شارل ملقب به شارل کبیر (شارلمانی) بتنهائی پادشاهی یافت .

(از تاریخ قرون وسطی تالیف آلبرماله ترجمهٔ مرحوم هژیر ص ١١٧) .

کارلنژیان . [رُ لَ ژِ] یا کارل ونژیان [لُ وَ] (اِخ) (٢٣) . دومین سلسلهٔ پادشاهان فرانسه که نام خودرا ازشارلمانی اخذ کرده‌اند . این‌سلسله از «پین‌لوبرف» (پین قصیر) تا لوئی پنجم حکومت کرده‌اند (٧٥١-٩٨٧) آلبرماله راجع بسلطنت «پین لوبرف» نویسد : سلطنت خاندان شارل در عهد پسر شارل مارتل موسوم به «پین لوبرف» رسمی شد . پین بلطف پاپ‌بالقاب مخصوصهٔ ممتاز‌آمده بود . دعاتی که میکوشیدند اقوام مشترك ژرمن را درماورای رن بدین نصاری بیاورند در کنف حمایت پین بودند . پین بصلاحدید «سن‌بنیفاس» که برسالت‌بخاك ژرمن رفته و خدمتگذار وفادار پاپ بود دست بکار اصلاح روحانیت گل گردید . پین در٧٥١ سفارتی بروم فرستاده‌ازپاپ زکریا (٢٤) پرسید «ازمیان دوتن‌آنکه براحت وفراغت درخانهٔ خود نشسته سزاوار مقام سلطنت است یا آنکه فشار نگاهبانی کشور کلاً برعهدهٔ او است» پاپ در جواب گفت : «آنکه‌عنان اختیارات‌را بدست‌دارد بیشتر از کسی که‌بیکاره‌است‌سزاوارپادشاهی‌است» بنابراین درسوآسون مجلسی تشکیل یافت و پین بپادشاهی برداشته شد . آنگاه پین گیسوان بلند شیلدریك سوم راکه علامت سلطنت‌بودبرید وشیلدریك آخرین سلطان خاندان مروه در صومعه‌ای جای کرد (٧٥١) .

خصیصهٔ سلطنت تازه - چون شیلدریك از سلطنت کناره گرفت سن‌بنیفاس بنمایندگی پاپ یکی از مراسم مذهب یهود را احیا کرده‌همچنان که‌شموئیل‌بنام‌خداوند، روغن مقدس‌را برای تبرك‌برپیشانی‌شاغول ریخته بود پین را تبرك کرد . دو سال و نیم بعد نیزخود پاپ اتین دوم که آمده بود پین‌را برلمبار برانگیزد در کلیسهٔ سن‌دنیس واقع درنزدیکی پاریس دوباره اورا تبرك نمود (٢٨ژوئیه ٧٥٤) باین‌ترتیب پین وخاندان شارل از وجههٔ مذهب جنبه‌ای یافتند که خاندان مروه از آن عاری بود . خانوادهٔ مروه‌منتخب مردم شمرده میشد زیرا بارادهٔ قوم پادشاهی میکرد لکن خاندان شارل برگزیدهٔ خداوند بشمارمیآمد زیرا بمشیت الهی‌سلطنت یافت ، تبرك پین‌مبداء ظهور این‌عقیده شد که سلطنت ودیعهٔ الهی‌است .

تکوین‌مملکت پاپ - پین‌برای ادای دینی که بر ذمّه داشت از آلپ گذشته به لمبار تاخت‌آورد زیرالمبار ایالت راوِن‌راگرفته به ایالت روم حمله آورده بود . ازآنجا که این هر دو خاك جزء رومیةالصغری قلمداد میشد خیلی‌غریب بنظرمیآمد که پاپ عوض اینکه امپراطوررا بکمك بطلبد از پادشاه فرانك مدد خواست اما گذشته از اینکه امپراطور قسطنطنیه درآن اوقات گرفتار مبارزه باعرب وقوم لمباربود ومجال حمایت روم‌را نداشت‌پاپ نیزبالاصاله رغبت‌نمیکرد که‌بامپراطوران‌ایزوری که‌آن روزسلطنت داشتند رو بیاورد زیرا امپراطوران مزبور به نسخ صناعت وخرید وفروش صوروتمثال مذهبی اقدام کرده وبهمین مناسبت بصورت شکن‌معروف‌شده‌بودند درصورتیکه مرکز دیانت آنرا مجاز دانسته بود .

پین دوبار برضد لمبار اردو کشید (٧٥٦-٧٥٤) وچون فایق‌آمد ایشان‌را باسترداد ایالت راون واداشت سپس بدون اینکه توجهی بحقوق امپراطور قسطنطنیه داشته باشد راون را بموجب هبه نامهٔ رسمی که متن آنرا در روم بر مرقد پطروس نهادند بپاپ بخشید . این هبه بیشتر از آنجهت اهمیت‌دارد که منشاء تکوین‌مملکت پاپ که تا ١٨٧٠ باقیماند گردیده است .

باین ترتیب کاری که گرگوار کبیر شروع کرده بود به نتیجه رسید و پاپ صاحب سلطنتی جسمانی شده مانند سایر سلاطین خاك ورعیت پیدا کرد از این حیث علایق یگانگی‌مقام پاپ باخاندان شارل استوارتر گردید وضمناً پاپ‌پادشاه‌فرانك‌را «بطریق مردم روم» خواند تا روم رسماً در تحت حمایت فرانسه درآید .

---

(١) Carlayle (Tomas) یا Carlyle (٢) Eclefechan. (٣) Les heros et le culte des heros.
(٤) در اعلام المنجد (١٧٦٢ - ١٨٠٥)
(٥) Carlos. (٦) Carlos Ier. (٧) Marie-Pia.
(٨) Carlsbad. (٩) Carlovy-vary. (١٠) Carlsbourg. (١١) Alba-Julia. (١٢) Carlstad یا Karlstad.
(١٣) Carlsruhe یا Karlsruhe (١٤) Forêt-Noire. (١٥) Karlskrona. (١٦) Carl Salemann.
(١٧) Carlostadt. (١٨) André Badenstein. (١٩) Les Anabaptistes. (٢٠) Karl Marx,
(٢١) Carloman. (٢٢) Pépin le Bref. (٢٣) Carolingiens یا Carolvingiens. (٢٤) Zacharie.

قدرت پین لوبرف - پین که صاحب اختیاری استرازی و نوستری داشت عرب را از سپتیمانی(۱) (لانگدوك) راند و مخصوصاً با قوم آکی تن که از عهد داگوبر بیعد تقریباً استقلالی بهمزده بودند جنگید وبعد از هشت سال جنگ آنها را مطیع کرد. پین که براقوام لمباروعرب وآکی تن فائق آمد و مالك الرقاب تمامی گل و حامی پاپ شد صاحب مجد واقتدارعمده گردید وعاقبت در ۷۶۸ ممالك خود را فیمابین دو پسرش شارل و کارلمان تقسیم کرده بمرد.
(تاریخ قرون وسطی تا جنگ صد ساله تألیف آلبرماله ترجمهٔ مرحوم هژیر ص ۱۱۵ تا ۱۱۷).
و نیز رجوع شود به « پین لوبرف » در حرف « پ » از همین لغت نامه.

بعد از « پین لوبرف » بترتیب سلاطین زیر تا لوئی پنجم سلطنت کردند.

شارلمانی(۲) (باکارلمان تا سال : ۷۷۱م)
لوئی اول معروف به بی عزم ولین (۳) : ۸۱۴ م.
شارل دوم معروف به اصلع (۴) : ۸۴۰م.
لوئی دوم معروف به الکن(۵) : ۸۷۷ م.
لوئی سوم(۶) وکارلمان : ۸۷۹ م.
کارلمان (تنها) : ۸۸۲ م.
شارل کلان(۷) : ۸۸۴ م.
اود(خانوادهٔ کاپسین) (۸) ۸۸۷-۸۹۸م.
شارل سوم ، معروف بهساده (۹) : ۸۹۳م.
روبرت اول (۱۰) (خانوادهٔ کاپسین) رقیب شارل ساده : ۹۲۲ م.
رااول(۱۱) : ۹۲۳ م.
لوئی چهارم، ماوراءالبحری (۱۲) : ۹۳۶ م.
لوتر(۱۳) : ۹۵۴ م.
لوئی پنجم(۱۴) : ۹۸۶ م.

کارلواك. [لُ] (اِخ) (۱۵) . کارلستاد قدیم. شهری از یوگوسلاوی. جمعیت ۲۱۰۰۰ تن.

کارلوتسی. [لُ] (اِخ) (۱۶) « کارلوتیز » شهری از « یوگوسلاوی » در ساحل « دانوب » . دارای ۵۷۰۰ تن سکنه. بسال ۱۶۹۹ عهدنامه بین ترکیه، اطریش، لهستان ، روسیه و ونیز درآنجا بسته شد. ترکها در همین ناحیه از یك قسمت مهم اراضی متصرفهٔ خود چشم پوشیدند.

کارلوکس. (اِخ) (۱۷) حاکم نشین کانتن « دوردونی » ناحیهٔ « سارلات » دارای ۴۶۱ تن سکنه. راه آهن دارد.

کارل ونژیان. [لُ وَ] (اِخ) (۱۸) رجوع به « کارلنژیان » شود.

کارلو. (اِخ) (۱۹) شهری ازایرلاند آزاد مرکز کنت نشینی بهمین نام (ایالت لینستر) (۲۰) در ساحل « بارو » (۲۱).

کارلوتیز. [لُ] (اِخ) (۲۲) رجوع به « کارلوتسی » شود.

کارلوی واری. [لُ] (اِخ) (۲۳) در آلمانی « کارلسباد » ، شهری ازچك اسلواکی (بوهم) (۲۴) نزدیك « اژه » (۲۵) دارای ۲۵۰۰۰ سکنه. آب معدنی گرم دارد و محل بلورسازیست.

کارلیل. (اِخ) رجوع به « کارلایل » شود.

کارم. [رِ] (اِخ) (ماری - انتوان)(۲۶) طباخ فرانسوی متولد درپاریس. مؤلف کتبی چند در هنر طباخی. (۱۷۸۴ - ۱۸۳۳).

کارمانیولا. (اِخ)(۲۷) معروف به « فرانسوا-بوسون »(۲۸) فرماندهٔ سربازان مزدورایطالیائی متولد در « کارمانیولا » وی بسال ۱۴۳۲ گردن زده شد.

کارمحکم کردن. [مُ کَ دَ] (مص- مرکب) استوار کردن آن ، محکم کاری کردن . ابرام . (ترجمان القرآن) :

گرفتم عقل محکم کرد کارخویش را صائب
ره سیل قضا را سد اسکندر نمی بندد.
صائب (آنندراج).

کارمزد. [مُ] . (ترکیب اضافی بفك اضافه) مزدی که برای کاردهند. اجرت. حق العمل. (فرهنگستان).

کارمزد. [مُ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ ولوپی درمغرب دوآب.

کارمزدی. [مُ] (ص منسوب به کارمزد) مقابل روزمزدی. کسیکه کارمزد گیرد.

کارمشتبه. [رِ مُ تَ بَ] (ترکیب وصفی) امرملبس. (منتهی الارب).

کارمك. [مَ] (اِخ) (دکتر...) مؤلف انگلیسی. ازاین شخص کتابی بنام « تعلیم- نامه درعمل آبله زدن » توسط « حکیم باشی » بفارسی ترجمه شده وبسال ۱۲۴۵ در تبریز با حروف سربی بچاپ رسیده است. (ازفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۷۵).

کارملامتناك. [رِ مَ مَ] (ترکیب وصفی) لومة. (منتهی الارب). لامه. (منتهی الارب).

کارمن. [مِ] (اِخ) ملکهٔ رومانی. رجوع به کارمن سیلوا شو .

کارمند. [مَ] (اِ) خدمتکار. (غیاث). (آنندراج) دارندهٔ کار. کاردار دفتری. کسیکه شغلی در دستگاهی دارد. عضو اداره ونظایرآن. (فرهنگستان) خدمت- گزاراداری. مستخدم در یکی ازادارات دولتی(۲۹)مستخدم اداری، ج: کارمندان. || کارآمد وقابل ولایق کار و آنکه از وی کار آید. (ناظم الاطباء).

کارمندی. [مَ] (حامص) عمل کارمند، داشتن شغلی دردستگاهی. عضویت اداره.

کارمن سیلوا. [مِ] (اِخ) (۳۰) نام مستعارملکهٔ الیزابت(۳۱)از کشوررومانی، زن شارل اول ، که اشعارلطیف ورمانهایی دارد. تولدادودر « نوید » (پروس-رنان)(۳۲) بود (۱۸۴۳-۱۹۱۶).

کارمنینك. [مَ نَ گ] (اِ) کارمنییك [مَ رَ یَ كَ] . رجوع بمادهٔ ذیل شود.

کارمنییك. [مَ نِ یَ كَ] (اِ)(۳۳)موضعی درجنوب هند ازسنکهت. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۴).

کارمو. (اِخ) (۳۴)حاکم نشین ناحیهٔ (تادن) : بخش « البی » (۳۵). سکنه ۱۱۵۰۰ تن. معدن زغال سنگ و شیشه- سازی وسیمان سازی دارد.

کارمونا. (اِخ) (آنتونیواسکاردو- فراگزو)(۳۶)ژنرال ورجل سیاسی پرتقالی (۱۸۶۹ - ۱۹۵۱). وی درسال ۱۹۲۸ بریاست جمهوررسید.

کارمون تل. [تِ] (اِخ) (معروف به- لوئی کاروژی) (۳۷) رسام و درام نویس فرانسوی ، متولد در پاریس (۱۷۱۷ - ۱۸۰۶). وی نویسندهٔ « مثلهای مفرح » است.

کارمهتر. [رِ مِ تَ] (اِخ) نام کتابی است درعلم نجوم تألیف حسن بن الخصیب ازحذاق منجمین قرن دوم هجری ومعاصر یحیی بن خالد برمکی. (۳۸).

---

(۱) Septimanie. (۲) Charlemagne. (۳) Louisp Ier, le Débonnaire. (۴) Charles II, le Chauve.
(۵) Louis II, le Bègue. (۶) Louis III. (۷) Charles le Gros. (۸) Eudes (famille capétien)
(۹) Charles III, le Simple. (۱۰) Robert Ier. (۱۱) Raoul. (۱۲) Louis IV, d'outre-mer.
(۱۳) Lothaire. (۱۴) Louis V. (۱۵) Karlovac. (۱۶) Karlovci(tsi). (۱۷) Carlux.
(۱۸) Carlvingiens. (۱۹) Carlow. (۲۰) Leinster. (۲۱) Barrow. (۲۲) Carlowitz.
(۲۳) Karlovy- Vary (۲۴) Bohême. (۲۵) Eger. (۲۶) Carême (Marie-Antoine).
(۲۷) Carmagnola. (۲۸) Francesco Bussone.
(۲۹) برای اطلاع ازاحوال کارمندان دولت دراسلام ، رجوع به ترجمهٔ تاریخ تمدن دراسلام ۱ : ۸۵ و ۲ : ۹۶ و ۲ : ۱۴۳ شود.
(۳۰) Carmen Sylva. (۳۱) Elizabeth. (۳۲) Neuwied(Prusse-Rhénan). (۳۳) Kârmaneyaka.
(۳۴) Carmaux. (۳۵) Albi (۳۶) Carmona (Antonioоscar de Fragoso.)
(۳۷) Carmontelle. (louis carrogis)
(۳۸) رجوع کنید بفهرست ابن الندیم ص ۲۷۶ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۶۵ .

(چهارمقاله مصحح قزوینی طبع اوقاف گیب ص ۵۵ وچاپ سوم ازانتشارات کتابفروشی زوار بکوشش دکترمحمد معین ص ۲۷۳)

حسن بن خصیب ازماهرین بفن احکام نجوم بوده است که ایرانی نسب میباشد ودارای کتابی است دراحکام نجوم موسوم به «کار مهتر» که در آن کتاب به‌احکامی معتقدشده که اغلب صادق درنیامده منجمله اگر زحل دراول دقیقه درجه اول جوزا برسد پادشاه مصرفوت میکند(ابن قفطی درتاریخ الحکماء مینویسد که درزمان من دومرتبه زحل نزول بدقیقهٔ اولین درجهٔ جوزا نمود ولی مرگ شاه رخ نداد) ونیز ازتألیفات وی کتاب ـ المدخل الی علم الهیئة و کتاب تحویل سنی ـ العالم وکتاب المواليد و کتاب تحویل سنی ـ الموالید وکتاب المنثور که برای یحیی بن خالد مرتب ساخته‌است و کتاب النکت میباشد.

حسن بن خصیب درایام یحیی بن خالدبرمکی درحدود سال ۱۷۰ و۱۸۷ هجری میزیسته است.

(نقل ازتاریخ الحکماء کردم بدون دقت در آن و درمحل دیگر آنرا فعلا نیافتم فقط برای ثبت نام در این جزوه بدین مختصر اکتفا شد).

(گاهنامهٔ سید جلال طهرانی سال ۱۳۱۰ ص ۲۲-۲۳).

کارن. [ر] [اِخ] (۱) نام شهری در خط سیرلشکر خشایارشا ازلیدیه به‌داردانل.

کارن [رِ] [اِخ] (۲) نام سردارقشون مهرداد شاهزادهٔ اشکانی که با اشك بیستم (گودرز) جنگید و لشکر طرف مقابل را را شکست داده بیش از آنچه مقتضی بود آنراتعقیب کرده‌دوررفت ووقتیکه برمیگشت راه اوراقوای تازه نفسی قطع کرد وخود اواسیر گردید یا کشته شد.

(ازتاریخ ایران باستان چاپ‌دوم ص ۲۴۲۱) بازدرهمین کتاب آمده:

گوت شمید گوید: که کارِن والی صفحه‌ای بود که در آنجا جنگ روی داد (تاریخ ایران الخ، ص ۱۲۸). ولی مدرك این عقیده را ننموده ودرنوشته‌های تاسی توس هم‌چنین خبری نیافتیم.

(ایضاً ایران باستان چاپ دوم ص ۲۴۲۲)

کارن. [رَ] [اِخ] قارن. رجوع به‌قارن شود.

کارن. [رُ] [اِخ] (رود...) کارون. رجوع به «کارون» شود.

کارناآزمودگی. [دَ] (حامص) (ناظم‌ـ الاطباء). غراره. (منتهی الارب). عدم تجربه وعدم وقوف (ناظم الاطباء) بی تجربگی درکار.

کارناآزموده. [دَ یا دِ] (ص مرکب) غِر. (دهار). مغمر. (دهار) بی‌وقوف و بی‌تجربه ونادان. (ناظم الاطباء). مغتمر. ناشی.

کارنااستوار. [رَ اُ] (ترکیب وصفی) عریج. (منتهی الارب). کارنامحکم.

کارناپسندیده. [رِ پَ دَ] (ترکیب‌ـ وصفی) کوفان [کَ وَ]. (منتهی الارب). عمل غیرممدوح. نامطلوب.

کارنادیدگی. [دَ] (حامص) بی‌تجربگی، ناشی‌بودن.

کارنادیده. [دَ] (ص مرکب) غیرمجرب بی‌تجربه، ناشی، ناآزموده:

بدو گفت کای کارنادیده مرد
شهنشاه کی با توجوید نبرد.
فردوسی.

پس بچند سال که درخراسان تشویش افتاد ازجهت ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سرباد داد.

(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۱).

خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می‌آید واین همه‌جوانان کارنادیده‌میخواهد.

(بیهقی ایضاً ص ۶۰۳).

آبی بود در پس پشت ایشان نیز چند از سالارکارنادیده، گفتند خوش‌خوش لشکر برباید گردانید. (بیهقی ایضاً ص ۴۹۴).

کارناز. (اِخ) طایفهٔ ازطوایف ترکمن ایران.

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

کارناس. (اِخ) نام‌ولایتی در «پونت» که اهالی آن تسلیم اسکندر نشدند و کرسی‌ولایت پونت‌رااهالیکارناس‌می نامیدند.

(ازایران باستان ج ۲ ص ۱۲۶۸).

کارناقص. [رِ ق] (ترکیب وصفی) اکنع. (منتهی الارب)، عمل ناتمام.

کارناك. (اِخ) (۳) روستائی در بالای خرابه‌های «تب» (۴) درکشورمصر.

کارناکرده. [کَ دَ یا دِ] (ص مرکب) ناکرده کار، آنکه عملی را انجام نداده باشد.

کارنام. (اِخ) دهی‌ازدهستان درکاسعیده بخش چهار دانگه شهرستان ساری. ۲۷ شمال باختری [کذا] کیاسر، ۸هزارگزی شمال‌راه عمومی‌ساری به کیاسر. کوهستان جنگلی‌ومعتدل ومرطوب‌مالاریائی ودارای ۲۹۰ تن سکنه است آب از چشمه سار دارد. محصول آن غلات و ارزن و شغل اهالی‌زراعت و مختصر گله‌داریست. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کارنامك. [مَ] (اِ) کار نامه. رجوع به کارنامه و صفحات ۵۸ - ۸۱ - ۸۴ - ۱۰۹ - کتاب «ایران‌درزمان‌ساسانیان» شود.

کارنامك ارتخشیر پاپکان. [مَ كِ اَ تَ رِ پَ] (اِخ). رجوع به‌کارنامهٔ اردشیر و صفحات ۸۶ - ۸۸ - ۱۱۰ - ۲۶۷ - ۲۹۷ از فرهنگ ایران باستان بخش نخست، نگارش استادپورداود شود.

کارنامه. [مَ یا مِ] (اِ) || ورقه‌ای یا دفترچه‌ای که مبین‌ارزش‌وخاتمهٔ کارتحصیلی است. || جنگ‌نامه وتاریخ. (برهان). (انجمن‌آرا) توسعاً تاریخ. سالنامه، سالمه، ماه روز. || تاریخ حیات یك‌تن (۵). تاریخچهٔ زندگانی کسی، سرگذشت. ترجمهٔ حال، شرح حال:

کاغذی یاکتابی که درآن شرح کار کسی یاجمعی نوشته شده باشد.

(فرهنگ نظام ذیل لغت‌کار).

چو گردد آگه خواجه زکارنامهٔ من
بشهریار رساند سبك چکامهٔ من.
بوالمثل.

فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ
بکارناید رودردروغ رنج مبر. فرخی.

زکا نامهٔ اوگردوروی برخوانی
بخنده یادکنی کارهای اسکندر.
فرخی.

زکارنامهٔ توآرم این شگفتیها
بلی زدریا آرند لؤلؤشهوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی. (ازبیهقی چاپ ادیب‌ـ ص ۲۸۱).

در این دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این‌خاندان بزرگ‌رابرانم.

(بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۳).

نوکن‌روش‌راداستان، بشکن‌طلسم باستان
هم روزنامهٔ این بخوان هم‌کارنامهٔ آن بدر،
اثیراخسیکتی.

دل اوبرده بارنامهٔ ابر
کف اوکرده کارنامهٔ جود. انوری.
دردست توکارنامهٔ جود
با جاه تو بارنامهٔ جم. انوری.

وکارنامهٔ دولت بذکرمحاسن‌اوجمال گرفت.
(کلیله ودمنه).

شطری زکارخانهٔ توحکم کاینات
سطری زکارنامهٔ تو علم کن‌فکان.
خواجوی کرمانی.

میان بره وگرگ آن زمان بدانی فرق
که‌کارنامهٔ این گله از شبان شنوی.
اوحدی.

|| کار و هنر و صنعتی را گویند که کم کسی تواند کرد. (برهان).

تحقیق آنست که این لفظ در اصل بمعنی صنعت نقاشی است بعد از آن بمجاز درصنعت های دیگر نیز استعمال کرده شده.

(سراج اللغات).

شاید درزمان مولف سراج، کارنامه بمعنی کار نقاشی وصنعتگر استعمال میشده اکنون متروك است. (فرهنگ نظام).

(۱) Carène. (۲) Carréne. (۳) Karnak یا Carnac. (۴) Thèbes. (۵) Biographie.

مرقع تصاویر که نقاش برای اظهار کمال خود تیارسازد. (غیاث) .
نمونه ونقشه‌ومرقع تصاویر. (ناظم‌الاطباء).
پردهٔ نقاشی :

برشك مجلس اوکارنامهٔ مانی
برشك محفل او بارنامهٔ ارتنگ .
فرخی .

نگاه کن که بنوروزچون شده است جهان
چوکارنامهٔ مانی درآبگون قرطاس .
منوچهری .

بدرج خطش چون بنگرد خرد گوید
که کارنامهٔ مانی‌است نه‌گمان، بیقین .
سوزنی .

نقش این کارنامهٔ ابدی
درتوبستم بطالع رصدی .
نظامی (هفت‌پیکرچاپ‌مرحوم وحیدص۳۲).

گرچه آن کارنامه راه زدش
شادمانی شد ازیکی بصدش .
نظامی (ایضاً هفت‌پیکرص ۷۹) .

زآنکه درکارنامهٔ سمنار
دید درشرح هفت پیکر کار .
نظامی (ایضاً هفت پیکر ص ۱۴۳) .

|| آنست که از کسی کاری بدان خوبی سرانجام یابدکه ازکسی یا دیگری‌نتواند شد. (آنندراج) .
کاروهنری که کمتراشخاص‌میتوانند. صنعه.

خوش کارنامه‌ایست که آمد بروی کار
این کارازتوآید ومردان چنین کنند .
(بنقل آنندراج) .

يك شمه گربکاربرم شرح دوریت
هرنامه‌کارنامهٔ بال کبوتراست .
محسن تأثیر. (بنقل آنندراج) .

|| اعلان (۱) ، دستکار، رجوع به دستکار شود .
|| جواز (محمودبن عمر) .
|| کتاب قوانین ریاست و عدالت که آنرا کتاب آئین ودستورالعمل نیز گویند . (غیاث) .
|| قصد واراده . (ناظم‌الاطباء) .

کارنامه . [مَ یا مِ] (اِخ) در سیرت انوشیروان نام‌کتابی ایرانی که آنرا در قدیم بعربی ترجمه کرده‌اند . (ابن‌الندیم).

کارنامهٔ اردشیر . [مَ یا مِ یِ اَ دَ] (اِخ) رجوع به کارنامهٔ اردشیر پاپکان شود .

کارنامهٔ اردشیر پاپکان . [مَ یا مِ اَ دَ رِ پ] (اِخ) کارنامهٔ ارتخشیر پاپکان ، کارنامهٔ اردشیر ، نام رسالهٔ معروفی است بپهلوی وآن‌سرگذشت‌اردشیرپابکان‌است. (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کارنامه) .
مرحوم صادق هدایت درمقدمهٔ ترجمهٔ کارنامهٔ اردشیر پاپکان نویسد:

کارنامهٔ اردشیر پاپکان بازماندهٔ یکی از کهنه‌ترین متن های پهلوی است که پس ازتاراج کتابهای پیش‌ازاسلام ایران هنوز دردست‌مانده‌است . البته هر کس باشاهنامهٔ فردوسی سر و کار داشته ، کم و بیش از موضوع این کتاب آگاه است . داستان مزبور یك تکهٔ‌ادبی شیرین ودلچسبی است که‌حکایت از گزارش‌دورهٔ پادشاهی پر گیر و دار اردشیر مینماید و با زبان ادبی ساده و گیرنده‌ای برشتهٔ نگارش درآمده که تاکنون نظیر آن در ادبیات فارسی دیده نشده‌است . برخلاف کلیهٔ افسانه‌ها وحکایاتی که‌راجع به‌اشخاص‌سرشناس تاریخی نوشته شده که دورسرآنها هالهٔ تقدس گذاشته و جامهٔ زهد و تقوی به آنها پوشانیده‌اند ، بطوریکه از جزئیات زندگی آنها پند و اندرز و سرمشق زندگی برای مردمان معمولی استخراج کرده‌اند(مانندا‌سکندرنامه وغیره) نویسندهٔ‌این داستان‌بانظر حقیقت‌بین و موشکافی استادانه ای پهلوانان خود را بااحساسات و سستیهای انسانی بدون شاخ و برگ برای ما شرح میدهد و پیش‌آمد ها بقدری‌طبیعی‌است که خواننده بدشواری میتواند شك و تردید بخود راه دهد . همانطوریکه‌امروزه‌نیز نویسندگان‌زبردست اروپا همین رویه را در شرح زندگانی اشخاص معروف دنبال میکنند : (مثل : شکستها و سرگردانیهای اردشیر ــ عاشقی های صاعقه‌آسا ــ مخاطب ساختن بانوان با الفاظ خشن ــ بی‌اعتنائی اردشیر به پند و نصایح پاپك و غیره که بهیچوجه در کتب قدما سابقه‌ندارد) موضوع‌خارق‌العاده برای مردمان امروزه یکی «فرهٔ ایزدی» است که مانند روح‌القدس بشکل بره به اردشیر میرسد و در مواقع باریك از او پشتیبانی میکند . دیگردرآمدن آذرفرنبغ بصورت خروس (در دهم ــ ۷) برای اینکه مانع از مسموم شدن اردشیر بشود و نیز « کرم هفتواد» که ظاهراً صفات اژدهارا دارد تا اندازه‌ای اغراق‌آمیز بنظر میآید . البته همه اینها مربوط به اعتقادات آن زمان و دین زرتشتی میباشد .

باری ، دراینکه وقایع تاریخی‌است ــ مثل همه وقایع‌تاریخی(بادرنظر گرفتن اختلاف زمان) شکی دربین نمیباشد . ولی ازطرف دیگر در اینکه نگارنده در بهم انداختن وقایع دخل وتصرف کرده وبصورت رومان درآورده نیز تردیدی نیست . آیا تا چه اندازه از آنرا میتوانیم جزو سرگذشت حقیقی اردشیر بدانیم ؟ این مطلب بحث مفصلی لازم دارد که عجالةً کار ما نیست . گویا مقصود نویسنده بیشتر نوشتن شرح حال افسانه‌آمیز(۲) یعنی‌همان قسمت ادبی و افسانه‌آمیز که برای آیندگان ارزش دارد بوده است . چون در آنزمان مورخ بشرح وقایع خشك‌تاریخی‌اکتفا نمیکرده ، بلکه کوشش مینموده وقایع را بلباس ادبی و بصورت رومان درباورد و در عین حال مقاصد خودرا درآن بگنجاند . زیرا تعمد نویسندهٔ این کتاب در ثبوت تاثیر محنت و سرنوشت ، اعتقاد به نجوم و پیشگوئی ، ستایش دلاوری و سواری و پهلوانی و طرفداری از دین زرتشت و مراعات کامل از احکام مذهبی (مانند : واج گرفتن و برقرارکردن مکررآتش بهرام) و اهمیت نژاد و تخمهٔ پادشاهان و بزرگان ایران باستان که بموقع قابلیت خودرا بروزمیداده است آشکار میباشد .

کارنامهٔ فعلی شامل تمام گزارش تاریخی دورهٔ پادشاهی اردشیر از جله جنگ او با امپراطور روم و پادشاه ارمنستان نیست . فقط اشاره مبهمی‌راجع بقصدجنگ اردشیر با ارمنستان میشود (درهفتم ــ ۲) چنانکه ازجلهٔ اول درنخستین‌بدست می‌آید ، گویا این کتاب خلاصه از کارنامهٔ مفصل دیگری میباشد و قسمت های اضافی شاهنامه این حدس‌راتأیید‌میکند (ازجمله داستان‌هفتواد) لذا میتوان حدس زد که تا زمان فردوسی قسمت عمدهٔ‌کارنامه یا ترجمهٔ عربی و یاپازند آن وجود داشته است . این موضوع از مقایسه مطالب تاریخی شاهنامه با کتابهای پهلوی ازقبیل : دینکرد ، یادگارزریران، کارنامهٔ اردشیرپاپکان ، مادیگان چترنگ، بوندهشن وزندوهومن یسن بخوبی روشن میگردد .

از آنجائیکه در متن کارنامه اشاره به‌بازی شطرنج و نرد و خاقان ترك شده است ، میتوان حدس زد که گردآوری کارنامه یا خلاصهٔ آن در قرن ششم میلادی در زمان خسرو اول (انوشیروان) انجام گرفته است ولی از طرف دیگر ستایش پهلوانی ، اسواری(۳)، هنرنمائی وزیبائی‌جسمانی که مکرر در آن آمده است مأخوذ از منابع خیلی قدیمی و از عادات زمان اشکانی و یا اوایل ساسانی میباشد ، ولی پند و اندرزی که باردشیر منسوب است (قسمت الحاقی) باید از اختراعات دورهٔ اخیر ساسانی باشد که‌عادت داشته‌انداحتیاجات‌خودرا بصورت جملات‌اخلاقی به‌اشخاص معروف‌نسبت بدهند تا باین وسیله سرمشقی بمعاصرین خودداده باشند .

ازطرف دیگرسبك و انشای محکم ، ساده و استادانهٔ کارنامه خیلی قدیمی است و با سبك کتب پهلوی که بعد از اسلام تألیف شده فرق‌دارد ازاینقرارمیتوان‌نتیجه گرفت که : کارنامه فعلی بیشك از ادبیات اصیل

(۱) Affiche. (۲) Biographie romancée. (۳) Chevalerie.

دورهٔ ساسانیان بشمار میرود و قطعاً بعد از سقوط یزدگرد ویا دردورهٔ اسلامی تنظیم نشده است .

گرچه فردوسی همین داستان را بزبان بیمانند و فراموش نشدنی در شاهنامه نقل میکند ، ولی ازارزش نثرادبی این حکایت وسادگی آن چیزی نمیکاهد . بعلاوه تایید میشود که فردوسی منابع خودرا مستقیماً از متن‌های پهلوی ویاترجمهٔدقیق آنها نگرفته، بلکه اسناد او بر اساس پازند این متن ها یا ترجمهٔ عربی و یا اطلاعات شفاهی که از دهقانان کسب میکرده قرار گرفته است . ولی ضمناً باین نکته بر میخوریم که تا چه اندازه فردوسی دراصالت‌ترجمهٔ منابع خود کوشش و دقت بکار برده است (مانند : ترجمه هـای تحت‌اللفظی و استعمال لغات پهلوی) . و نیزپس از مقایسه خواهیم دید که متن کنونی اصیل‌تر از نسخه‌ای میباشد کهفردوسی‌ازآن‌استفاده کرده‌است.فردوسی تنها مترجم و شاعر نبوده ، بلکه اسناد گوناگون خودرا باترتیب وذوق مخصوص بهم مرتبط کرده و نیز طبق شیوه و روش مورخین‌ونویسندگان‌زمان‌ساسانی بی آنکه به وقایع تـاریخی لطمه وارد بیاورد ایجاد افسانه مینماید .

که رستم یلی بود در سیستان
منش کردمی رستم داستان .

رستم نیـمه حقیقی و نیمه اساطیری او از قهرمانان تاریخی زنده‌تر و حقیقی‌تر مانده است ، کاریکه شکسپیر ازپروراندن قصهٔ هملت وگوته از پروراندن افسانهٔ دکتر فوست نمودند . . .

(مقدمهٔ کارنامهٔ اردشیر پاپکان به اهتمام مرحوم صادق‌هدایت، تهران ۱۳۱۸) .

و نیز رجوع به یشتها تفسیر استاد پورداود ج ۲ ص ۳۱٤ وایران باستان ص۱۲۱۲ وص۲۰۳۰و« کرد وپیوستگی‌نژادی او» نوشتهٔ مرحوم رشید یاسمی ص۱٦٦ شود .

کارنامه خوان . [مَ](امر کب)شاهنامه خوان، داستانسرا . ||صفت‌کاراسی، رجوع به کاراسی شود :

قمری زتو فارسی‌زبان گشت
کاراسی کارنامه خوان گشت . خاقانی .

کارناوا . (اِخ) ازطوایف‌ترکمن‌ساکن خاك ایران .

کارناوار . (اِ) رجوع به چودار شود .

کارناوال . (اِ مأخوذ از فرانسه (۱)) کاروان شادی . کاروانی که در ایام معینی از هر سال در ممالك مختلف برای تفریح حرکت دهند . این امر بتقلید اروپا در ایران نیز معمول و سپس متروك شد . در کتاب « اطلاعات در یکربع قرن » (۲) آمده :

در۲٤اسفند۱۳۱۱بمناسبت‌تولداعلیحضرت فقید (۳) برحسب تشویق سرلشکر آیرم رئیس شهربانی علاوه بر جشن و چراغانی مقدمات کارناوال فراهم گردید ، و مردم تهران هم دراین‌کارشرکت نمودند وحتی طبقات‌مختلف پول‌دادندو کمیسیونها تشکیل شد که مقدمات‌کارناوال را فراهم کنند ولی سال بعد . . . این کار که جنبهٔ تصنعی آن غلبه داشت موقوف گردید .

کارناوال شادی درآن‌سال ازکارگاه خارج شهر وارد شد ودرخیابانها بکردش درآمد در پیشاپیش هیکل چارلی چاپلین درست شده بود که مسخرگی میکرد ، بعد ازآن یکدسته باماسك باشکال مختلف درعرابه‌ها ساز میزدند و میرقصیدند ، ساز ورقص‌های قفقازی ، سرنا و دهل ، ارکستر اروپائی، ارکستر ایرانی و بعد عرابه هـای مختلف بصورت کشتی و بناهای تاریخی با اسب و اتومبیل حرکت میکرد ، بارگاه سلاطین قدیم ، نمونه های لباس و زندگی قدیم ، خلاصهٔ دنبالهٔ مفصلی پیدا کرده بود و موضوعی برای مردم پایتخت شده بود .

(اطلاعات دریکربع قرن‌ص۱۰٦ و۱۰۷)

کارنای .(اِ) کرنا ، کرنای(بتخفیف راء و نیز بتشدید آن) ، کره نای ، خرنای ، ظ . از : کر (=کار بمعنی جنگ) + نای (نای‌جنگی). (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمحمد معین : کرنا و کرنای) .

مرکب از « کار» بمعنی جنگ و « نای» بمعنی شیپور .

(از ایران باستان ص ۱٤٦۷) .

و نیز رجوع به « کارانس» [نُ] درهمین لغت‌نامه شود .

کارنتان . [رِ] (اِخ) (٤) کرسی‌نشین کانتن مانش بخش «سن لو» (٥) . سکنه ۳٦٤۱ تن . بندری درساحل« اوو» (٦) ، «توت»(۷) وکانال «ویر-اِ-توت»(۸) . راه‌آهن دارد .

کارن‌تی . [رَ] (اِخ)(۹) کشورجمهوری اطریش . کرسی‌آن کلاگن فورت (۱۰) است .

کارنتینا . [رَ] (اِ) مهلت چهل روزه (دزی ج ۲ص٤۳٤).||محلی که درخلیجی تعبیه کنند برای‌قرنطین گذاشتن کشتی‌هائی که از نواحی امراض ساریه میآیند . (دزی ج ۲ ص ٤۳٤). قرنطینه .

کارنج . [رِ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایده شهرستان اهواز . واقع در ۲٦ هزار گزی شمال خاوری ایـذه ، کوهستانی ومعتدل است . سکنهٔ‌آن ۱۸٥ تن . آب ازچشمه دارد ، محصول‌آن غلات وشغل اهالی‌زراعت است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

کارنج .[رِ](اِ)دهی‌ازدهستان‌ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز . واقع در ۳٥ هزار گزی جنوب خاوری رامهرمز و ۲٥ هزار گزی جنوب شوسهٔ مـامـاتین به هفتگل . کوهستانی وگرمسیر و مالاریائی و دارای٦۰ تن سکنه است . آب آن از رودخانهٔ ابوالفارس و محصول آن غلات و برنج وشغل اهالی زراعت‌است . راه مالرو دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

کارنجك . [رَ جَ](اِ) خیاروبادرنگ راگویند که سبز وبزرگ باشد .(برهان). (آنندراج) :

سیرش نکند خیار کارنجك .
منجیك ترمذی .(بنقل فرهنگ نظام) .

بعضی با واو بجای راء ضبط کرده‌اند . (فرهنگ نظام) .

رجوع به کاونجك شود .

کارنجی .[نِ] کارنگی(آندریو)(۱۱). (۱۸۳٥ - ۱۹۱۹ م .) صاحب مؤسسات صنعتی و بشر دوست معروف آمـریکایی . وی مؤسسهٔ بنام «مؤسسهٔ کارنجی»، ایجاد کرد و هدف آن . یاری بامور فرهنگی و خیریهٔ اقطار جهان بود .

در تاریخ ایران باستان آمده : عده‌ای از متخصصین آمریکائی آن در سال ۱۹۰٤ شهرقدیم« آنائو » واقع در۱٤هزار گزی عشق‌آباد راکه تراکمه « الو » نامند ، حفر کرده و نظر داده‌اند کـه قدمت این شهر بسه الی چهار هزار سال قبل ازمیلاد میرسد .

(ازتاریخ‌ایران‌باستان‌چاپ دوم‌ص۲٦٤۳).

کارند . [رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌بهمئی گرمسیربخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۳ هزار گـزی شمال باختری لك لك ، مرکز دهستان و۱۲ هزار گزی خـاور شوسهٔ سلطان آباد . کوهستانی و گرمسیراست، دارای۸۰ تن‌سکنه ، آب‌آن ازچشمه ، محصول آن غلات وپشم ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است : صنایع دستی آن قالی‌بافی و جاجیم‌بافی و پارچه‌بافی است . راه مالرودارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

(۲) از انتشارات روزنامهٔ اطلاعات . (۳) رضا شاه پهلوی .

(۱) Carnaval.
(٤) Carentan. (٥) Saint-Lô. (٦) L'Ouve. (۷) Taute. (۸) Le Canal de Vire-et-taute.
(۹) Carinthie. (۱۰) Klagenfurt. (۱۱) Andrew Carnegie.

کاردگی. [رَ دِ] (حامص) عمل کارنده.

کارنده. [دَ یا دِ] (ن ف) کار کننده و کارفرما وفاعل از کاشتن. (آنندراج). ج ، کارندگان :

اگر کشتمندی شود کوفته
وزآن رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشت زاری شود
کسی نیز برمیوه‌داری شود.
دم اسب و گوشش بباید برید
سردزد بردار باید کشید. فردوسی.
زتخم پراکنده وزمزد ورنج
ببخشید کارندگانرا زگنج. فردوسی.

کارنده چال. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختر معلم کلایه. ۳۶ هزار گزی راه عمومی. در کوهستان واقع شده وسردسیر است سکنه ۲۷۳ تن. رودخانهٔ آن سیمیار و غلات آن بن‌شن وجالیز وشغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱).

کارندهو. [رَ دَ] (اِخ) دهی ازدهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندرعباس. ۱۲ هزار گزی جنوب میناب واقع در ۴ هزارگزی باختر. راه مالرو. جاسك به میناب. جلگه وگرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب ازچاه دارد. محصول آن خرما وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸).

کارندی. [ ] (اِخ) قبیلهٔ ازلر. (تاریخ گزیده ص ۵۴۷).
و رجوع به‌فهرست شود.

کارنژی. [نِ] [اِخ] (انستیتو...) رجوع به «کارنجی» شود.

کارنگ. [رَ] (اِ) صاحب طرب. (جهانگیری). (برهان). (آنندراج). || چرب زبان (جهانگیری). چرب زبان وزبان‌آور. (برهان). (آنندراج). فصیح.

کارنگی. [نِ] (اِخ) میلیونرمشهور امریکائی. رجوع به‌کارنجی‌شود.

کارنمودن. [نُ یا نَ دَ] (مص مرکب) نشان دادن عملی. || کار کردن، کوشش کردن، سعی.

کارنو. [رِ نَ] (ترکیب اضافی) عملی تازه. اُحدوثه.

کارنو. (اِ) ضربه‌چی[ضَ بَ] آن‌زارع که بیش ازسایرین زراعت داشته و حاصل آورده.

کارنو. (اِخ) (سادی) (۱) فرزند «هیپولیت». مهندس و رجل سیاسی، متولد در لیموژ(۲) بسال ۱۸۳۷. منتخب ریاست جمهوری بسال ۱۸۸۷. وی براثر یك هرج ومرج مربوط بایتالیا بسال ۱۸۹۴ درلیون کشته شد.

کارنو. (اِخ) (لازار)(۳) کنوانسیونل فرانسوی، متولددرنوله(۴). وی دانشمندی ریاضی دان وازواضعین علم هندسهٔ جدید وعضو کمیتهٔ نجات عمومی بود. وهم اوست که چهارده لشکرجمهوری را ایجاد کرد و اسلوب جنگی جدیدی را بوجود آورد که «ژنرال‌هش» و «ناپلئون بناپارت» آن را مراعات و مجری میکردند وحاصل آن طبق نوشتهٔ «هش» چنین بود: «قلاعی‌را که‌نمیتوانیم محافظت کنیم باید با خاك یکسان کرد، شجاعانه خود را بقلب لشکر خصم برسانیم و چون قوای متمرکز ما از لشکر های پراکندهٔ دشمنان قویتر خواهند بود باید آنها را یکان یکان مغلوب کرده و بطرف لشکر دیگر پیش برویم».



لازار کارنو

آلبرماله نویسد:
شخصی که مبتکر این اسلوب جنگی بود «کارنو» نام‌داشت. وی ابتداازصاحب‌منصبان قشون، سپس نمایندهٔ ولایت پادوکاله در مجلس مقنن و کنوانسیون و عضو کمیتهٔ نجات عمومی بود، مشارالیه باتفاق «دوبوا کرانسه» بار دفاع ملی را بدوش گرفت، ارکان‌حربی ازصاحب‌منصبان دانشمند دورهٔ‌قدیم که بقول‌یکی‌ازمهاجرین «صاحب جانهای آهنین و مغز های پر فکر» بودند تشکیل داد و نقشهٔ جنگها را رسم نمود و همه جا اصل حمله را سرلوحهٔ دستور های نظامی قرارداد وبسرداران‌نوشت: «افواج خود را گردآورید و انبوه شوید و بروی دشمن بیفتید، همیشه حمله‌ور باشید.»

کارنو شخصاً در میدان واتیگنی سرمشق بصاحب‌منصبان داد چون جناح چپ لشکر ژوردان ضعیف و مغلوب شد کارنو فرمان دادکه از دفاع آن صرف‌نظر کرده وتمام قوا را بسمت جناح چپ خصم برند زیراکه علائم فتح و ظفر ازآن سمت نمایان بود، کارنو در این واقعه عبارت مشهور خود را گفته وسرداران‌را بفتح نایل ساخت آنجمله که امروزمثل شده این‌است «سردار کمتر احتیاط کن!» دروقتی مسئلهٔ ارتجاع پیش آمد در ۱۷۹۵ یکی از وکلای سلطنت‌طلب در مجلس کنوانسیون تقاضا کرد که «کارنو» را هم توقیف کنند ظاهراً مجلس حاضر برای دادن هم شد لیکن یکی از از نمایندگان برخاسته مجلس را متذکر ساخت که برای حفظ احترام مجلس باید کارنو از توقیف معاف باشد زیرا که کارنو «موجد فتح و ظفر» است. تاریخ این قضاوت را تصدیق وتأیید کرده است. (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبرماله ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی- ص ۵۲۹).
مرگ او در «ماگدبورگ» اتفاق افتاد (۱۷۵۳-۱۸۲۳).

کارنوت. (اِخ) (۵) قوم‌قدیم «گل» درعصرژول سزار که درسرزمین «شارتر» (۶) اقامت داشتند.

کارنونتوم. (اِخ) (۷) درقدیم شهری بود در کنار رود دانوب (طونه) در طرف شرقی وینهٔ حالیه. که معبد مهر در آنجا برپا بود. (یشتها تفسیر استاد پورداود ج ۱ ص ۴۱۰ و ج ۲ ص۳۹۹).

کارنه. [نِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۸) دفترچه. (فرهنگستان‌ایران. واژه های نو ص ۳۸)، دفترکوچك.

کارنه‌آد. [نِ] (اِخ) (۹) فیلسوف یونانی (۲۱۹-۱۲۶ قبل‌ازمیلاد) رئیس آکادمی جدیدومؤسس‌مکتب‌احتمالی(۱۰).

کارنی. (اِخ) (عید...) (۱۱) نام‌عیدی در یونان قدیم که نه روز طول میکشید. (از ایران باستان چاپ اول ص ۷۷۹).

کارنیر. [نِ یِ] [اِخ] (۱۲) حاکم‌نشین «نورد» بخش «کامبری». دارای ۱۰۸۱ تن سکنه. صنعت اهالی بافندگیست.

کارنیر. [نِ یِ] [اِخ] (۱۲) کمون بلژیك (هنو) (۳) دارای ۸۲۰۰ تن سکنه.

کارنیك. [رِ] (ترکیب وصفی) خصله (دهار) معروف، حسنه.

کارنیکو. [رِ] (ترکیب وصفی) عرف (ترجمان‌القرآن): کارنیکوگزیده کردن، تعاطی. (منتهی‌الارب). کارنیکو کردن، صنعت. کارنیکو کردن ازبر کردن است. (مثل. بنقل آنندراج).

کارنیول. [نِ] (اِخ) (۱۳) ایالت قدیم اطریش که‌سکنهٔ آن‌اسلون‌ها (۱۴) هستند. در۱۹۱۹ بین یوگوسلاوی وایتالیا تقسیم شد. پایتخت آن لیوبلیانا (۱۵) (بآلمانی لیباخ) (۱۶) میباشد.

کارو. (اِ) نام مرغی است که اغلب در کنار آب نشیند و آنرا بعربی حباری گویند وتخم او را نیز کارو نامند (لسان العجم شعوری ج۲ ورق ۲۵۵).

(۱) Carnot (Sadi). (۲) Limoges. (۳) Lazare. Carnot. (۴) Nolay. (۵) Carnutes. (۶) Chartres. (۷) Carnuntum. (۸) Carnet. (۹) Carnéade (۱۰) Probabilisme. (۱۱) Carnies. (۱۲) Canières. (۱۳) Catniole. (۱۴) Slovène. (۱۵) Lyubljana. (۱۶) Laibache.

کارو . (اِخ) (قلعه . . .) قلعهٔ کهرود که بعدها به کارومعروف شد (با کهرود مقایسه شود) .
(سفرنامهٔ مازندران واستراباد تألیف ه . ل رابینو ترجمهٔ وحیدمازندرانی ص ۱۱۵) .

کارو . (الم ماری) [اِ] (۱) فیلسوف روحی واخلاقی فرانسه ، متولددر « پوآتیه» (۲) (۱۸۲٦-۱۸۸۷) . وی عضو آکادمی فرانسه بود .

کاروا پس افکندن . [پَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تسویف (تاج المصادر بیهقی). کاروا پس انداختن ، تأخیر .

کاروا پس انداختن . [پَ اَ تَ] (مص مرکب) تسویف . کارواپس افکندن ، تأخیر .

کاروان . (ا)(۳) کاربان .(جهانگیری). قافله . (برهان) .(غیاث) . (انجمن آرا). (ناظم الاطباء) . و رجوع به قافله شود . قیروان (المعرب جوالیقی ج۲ ص۲۰٤) . (منتهی الارب). ورجوع به لغت « کاربان» شود . عیر .(ترجمان القرآن) . (دهار) و رجوع به عیرشود. سیاره .(ترجمان القرآن). جمعیت زیادی از مسافران و سوداگران . (ناظم الاطباء). دستهٔ مسافرین .(٤) :

کاروان شهید رفت از پیش
وان ما رفته گیر و می اندیش . رودکی .



کاروان

سوی رود با کاروانی گشن
زهابی بد و اندرون سهمگن .
ابوشکور بلخی .

بدستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صدکاروان .
فردوسی .

شتر بود بر دشت ده کاروان
بهر کاروان بریکی ساروان . فردوسی .

بایران شتروار صد کاروان
ببردند شادان و خرم روان . فردوسی .

بصد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد پرخاشجوی . فردوسی.

ز دروازه هاشان یکان و دوگان(۵)
شدند اندرآن شهر بی کاروان .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

چو پولی است زی آن جهان این جهان
برو عبره ما را و ما کاروان . اسدی .

زمصر آمده روم را خواسته
یکی کاروانی پر از خواسته .
(گرشاسبنامه) .

کاروانی بیسراکم داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ .
فرخی .

با کاروان حله برفتم زسیستان
با حلهٔ تنیده بدل بافته زجان . فرخی .

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد .
منوچهری .

یکی کاروان اشتر گشن دادش
هر اشتر بسان کهی از کلانی .
منوچهری .

ندانی که ویران شود کار وآنکه
چو برخیزد آمد شد کاروانی .
منوچهری .

هرچه پرسیدند اورا همه این بود جواب
کاروانی زده شد کارگروهی سره شد .
لبیبی .

گر نیست طاقتم که تن خویش را
بر کاروان دیو سلیمان کنم .
ناصرخسرو .

چند چپ و راست بتابی زراه
چون نروی راست درین کاروان .
ناصرخسرو .

وز مطرب ورود و نبید آنجا
پیوسته همه روز کاروانست .
ناصرخسرو .

درد او حسرتا که مرا دور روزگار
بی آلت سلاح بزد راه کاروان. مسعود سعد.

مثل ما و دنیا مثل کاروانیست که در فصل گرمای تابستان در زیر درختی منزل کند چندانکه ازگرما بیاساید .
(مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۹) .

بازپس ماند زهمراهیت گرآصف بود
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری .
انوری .

خاقانی است پیشروکاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب .
خاقانی .

کاروان عشق را بتاع جان شد چشم او
دارضرب شاه زان بتاع جان انگیخته .
خاقانی .

کاروان منقطع شد ازدرشهر
رصد ازراه کاروان برخاست . خاقانی .

یك خرنخوانمت که یکی کاروان خری
کردآخورت پرازعلف و کفروزندقه .
سوزنی . (بنقل جهانگیری) .

خبرپرسید ازهرکاروانی
مگر کآرندش ازخسرونشانی . نظامی.

توقاصد ارنفرستی ونامه نفرستی
ازاینطرف که منم راه کاروان بازاست .
قاسمی .

زان همه بانگ وعلالای سگان
هیچ واماند زراهی کاروان . مولوی .

برخری کز کاروان تنها رود
بروی آن ره از تعب صد تو شود .
مولوی .

شبگهی گردند اصل کاروان
منزل اندرموضع کافرستان . مولوی .

چوپیروزشد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان .
سعدی (گلستان) .

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم وسحر بر کنار بیشه خفته .
سعدی (گلستان) .

پیادهٔ سروپا برهنه باکاروان حجاز از کوفه بدرآمد وهمراه ماشد ومعلومی نداشت .
سعدی (گلستان) .

کاروان رفت وتودرخواب وبیابان درپیش
وه که بس بی خبر ازغلغل چندین جرسی.
حافظ .

عن ابی عبدالله البراثی قال کانت جوهرة (زوجتهاالعابدةالمشهوره) تنتبهنی من اللیل وتقول یا ابا عبدالله «کاروان رفت» معناه قد صارت القافلة . (صفة الصفوة) .

امثال :
درویش ازکاروان ایمن است .
من یك تن علیلم ویك کاروان اسیر .
هم دزد می نالد هم کاروان .
سگ لاید و کاروان گذرد .
رجوع به امثال وحکم دهخدا شود .
|| وکیل . (مهذب الاسماء) .
|| شترواستروخرالاغ را نیز گویند .
(برهان) .
قطار ، عدهٔ بسیارازشترودیگرستور .
|| راه گذری ومسافری را نیز گویند که جهت تجارت بجایی رود . (برهان) .
سیار .
|| کاروان ازکاروان نگسستن، آمدن متوالی کاروان ، پیوسته و پی درپی آمدن کاروان :

تا جود اوبراه امل گشته بدرقه
نگسست کاروان مکارم ز کاروان .
مسعودسعد .

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد ازکاروان .
(دیوان مسعودسعد ص ٤۱٤) .

---

(۱) Caro (Elme-Marie). (۲) Poitiers.
(۳) ازکار (سپاه ، جنگ) + وان (پسوند- نسبت و اتصاف) . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت کاروان) .
(٤) Caravane کلمهٔ فرانسوی مأخوذ ازاین کلمهٔ فارسی است . (۵) اخوهٔ یوسف هنگام ورود بمصر برای مصون ماندن ازچشم زخم .

کاروان . (اِخ) نام ناحیتی به‌بلوچستان.

کاروان . (اِخ) دهی ازدهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز . ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین . ۱۶۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی ومعتدل ودارای ۸۴ تن سکنه است . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

کاروان . (اِخ) رجوع به‌کادیجان .
ورجوع به فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد٤ شود.

کاروان . (اِخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس . واقع در ۳۹ هزار گزی باختر قشم و ۱۲ هزار گزی شمال راه مالروقشم به‌صلخ . جلگه و گرمسیر و مالاریائی ودارای ۲۵۵ تن سکنه است . آب آن ازچاه وباران است . محصول آن غلات وشغل اهالی‌زراعت وصید ماهی‌است. راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

کاروان . (اِخ) نام محلی کنارراه‌سراب به‌اردبیل‌میان سیستان‌وصائین‌در ۱۳۳۸۰۰ گزی تبریز .

کاروانچی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان . واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاور اصفهان و۱۳هزار گزی‌شوسهٔ اصفهان یزد . جلگه ومعتدل ودارای ۳۰ تن سکنه است . آب ازازاینده‌رود میگیرد و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۱۰) .

کاروان‌خانه . [نَ یا نِ] (اِ مرکب) کاروانسرای :
یکی‌کاروان خانه اندرسرای
نبد کاله را برزمین نیزجای . فردوسی .

کاروانْدر . [دَ] (اِخ) یکی‌ازدهستان های بخش خاش شهرستان زاهدان .این دهستان درجنوب باختری خاش واقع‌است وراه‌شوسهٔ‌خاش‌بایرانشهر ازمرکزدهستان میگذرد وحدود آن بشرح زیراست :
ازطرف شمال بدهستان گوهر کوه . از طرف‌خاور بدهستان‌ایراندگان . ازطرف جنوب به‌بخش حومهٔ ایرانشهر . از طرف باختر به‌بخش بزمان ازشهرستان‌ایرانشهر منطقه‌ایست‌کوهستانی خاکی ، هوای‌آن گرمسیراست. رودخانهٔ‌کاروانْدرازارتفاعات شمالی دهستان سرچشمه گرفته ، قسمتی از آبادیهای اطراف خود را مشروب میسازد و سیلاب آن پس از گذشتن ایرانشهر و بمپور به‌جاز موریان منتهی میشود.محصول عمدهٔ دهستان غلات وبرنج و خرما ولبنیات وشغل مردان زراعت و گله داری است . از۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن درحدود ۱۵۰۰ نفراست
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاروانْدر . [دَ] (اِخ) دهی از مرکز دهستان کاروانْدر بخش خاش شهرستان زاهدان . ٦۵ هزارگزی جنوب باختری خاش . کنار شوسهٔ خاش بایرانشهر . کوهستانی و گرمسیر مالاریائی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب از رودخانه دارد . محصول آن غلات وبرنج وخرما و شغل اهالی زراعت است . راه شوسه و پاسگاه ژاندارمری ودبستان‌وتلفن امتحان خط تلگراف دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

کاروان‌رو. [رَ] (اِ مرکب) راه‌کاروان رو ، راهی که ازآن‌کاروان عبور کند .

کاروان زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) حملهٔ دزدان به‌کاروان و غافلگیر کردن مسافران :
کاروانی زده، شد کار گروهی سره شد .
لبیبی .
اگر سلطان‌دفع دزدان نکند بیازوی‌خود کاروان میزند .
(مجالس سعدی طبع ص۲۱) .

کاروان‌زن . [زَ] (ن ف مرخم)دزدی که‌کاروان میزند : کسیکه کاروان را لخت میکند :
کرشمه کردنی بردل عنان زن
خمار آلوده چشمی‌کاروان زن . نظامی .
ازین مشتی خیال‌کاروان زن
عنان‌بستان ، علم برآسمان زن . نظامی.

کاروان‌زنی. [زَ] (حامص) عمل کاروان‌زن . لخت کردن‌کاروانیان :
واورا باخود بدزدی وکاروان زنی بردی .
(از بختیار نامه چاپ وحید) .

کاروانسالار . (ص‌مرکب). قافله باشی. قافله سالار :
ضمیرش‌کاروانسالار غیب‌است
توانا را ز دانائی چه عیب است . نظامی .
تیز در ریش کاروانسالار
گر بدان ره رود که خر خواهد .
(از هزلیات سعدی) .

کاروانسالاری . (حامص) قافله باشی‌بودن . کاروان داشتن .

کاروانسرا . [سَ] (اِ مرکب) کاروانسرای.سرای کاروان.خان.(ربنجنی). رجوع به‌خان شود ، خوان ، رباط ، خان‌خرک، سرا، سرای، فندق،تیم، تیم کروان، خان التجار ، تیم که کاروانسرای بزرگ باشد .(منتهی‌الارب) . عمارتی که در آن کاروان منزل کند .(ناظم الاطباء درذیل لغت‌کاروان) . کاروانگاه ، کاروانگه .
هم درآن‌کاروانسرای برون
بردم آن بار مهر کرده درون . نظامی .
در خوارزم در کاروانسرا نزول کردیم .
(انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌لغت‌نامه ص۱۵۱) .
|| کاروانسرا بودن خانه ، دراختیارصاحب خانه نبودن خانه . (فرهنگ نظام ذیل لغت‌کاروان) .

کاروانسرا.[سَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان خرقان ، بخش آوج شهرستان قزوین ۱۰ هزارگزی جنوب آوج ، ٤هزارگزی‌راه عمومی . واقع‌در کوهستان‌وسردسیرودارای ۲۵۸ تن سکنه است . چشمه‌سار دارد و غلات آن‌بن شن‌وعسل وشغل اهالی‌زراعت است راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) نام محلی در ۷٤۰۰۰ گزی دوراههٔ نباب میان‌امیرآباد ودوراههٔ بوکان .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشك‌آباد بخش فرمیهن شهرستان اراك ، ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری فرمیهن ۱۲ هزار گزی جنوب راه اراك به‌قم . کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۱٤ تن سکنه است . قنات دارد ومحصول آن غلات انگوروشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری وصنعت آنان قالیچه بافی است . راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۲) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش‌ماه نشان‌شهرستان زنجان . ٥٤هزارگزی جنوب ماه نشان . ۱۲هزارگزی‌راه مالرو عمومی کوهستانی وسردسیر ودارای ۳٤٦ تن سکنه است . آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و میوجات وشغل اهالی زراعت وصنعت‌آنان گلیم وجاجیم‌بافی است . راه مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ٤هزارگزی‌باختر‌ساردوئیه ، ۲هزار گزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه . دارای ۱۵تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان . ۶۷ هزار گزی جنوب باختری شهداد ، سرراه مالرو سیرچ به کرمان . دارای ۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) دهی ازدهستان کوه‌پنج، بخش مرکزی شهرستان سیرجان ۸۱ هزار گزی شمال خاوری سعید آباد سرراه شوسهٔ کرمان به سیرجان کوهستانی وسردسیر ودارای ۶۷ تن سکنه است آب ازقنات دارد . محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است .راه شوسه دارد . ساکنین از طایفهٔ قرائی هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸).

کاروانسرا انجیله [سَ اَ لَ] (اِخ) نام محلی میان یزد و خرونق در ۳۶۰۰۰ گزی یزد ، کنار راه یزد وطبس .

کاروانسرادار . [سَ] (ص مرکب) کسیکه کاروانسرا را محافظت میکند . سرایدار .

کاروانسراداری . [سَ] (حامص)عمل کاروانسرادار . سرایداری .

کاروانسراسنگ. (سنگی) [سَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کن شهرستان تهران سر راه شوسهٔ کرج . دارای ۴۰ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

کاروانسرا میان کتل . [سَ کَ تَ] (اِخ) نام جائی کناراه شیراز و کازرون میان‌دشت‌ارژن وپل آبگینه در ۹۷۸۷۰۰ گزی تهران .

کاروانسرا نادر شاه . [سَ دِ](اِخ) نام محلی کنار راه قم‌واصفهان میان‌مورچه خورت و انوشیروان در ۳۷۱۸۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای . [سَ](اِ) کاروانسرا . سپنج (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) رجوع به‌کاروانسرا شود.

دل ای رفیق براین‌کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست .
سعدی .

کاروانسرای . [سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه . ۳۵۰۰۰ گزی شمال خاوری نقده یك هزار گزی جنوب شوسهٔ نقده‌به‌مهاباد جلگه و معتدل و مالاریائی ودارای ۳۷۷ تن سکنه است . آب از رود گدار دارد محصول آن غلات وچغندر وتوتون وبرنج وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی است‌راه ارابه‌رو دارد . بتابستان از راه ارابه رو میتوان اتومبیل برد ،
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد٤) .

کاروانسرای . [سَ] (اِخ) دهی از دهستان منان بخش گرمی‌شهرستان اردبیل ۳۵ هزار گزی شمال باختری گرمی. ۱۴ هزار گزی جادهٔ یله‌سوار گرمی. کوهستانی وگرمسیر ودارای ۲۴ تن‌سکنه است.
آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت‌است . راه مالرودارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٤) .

کاروانسرای . [سَ] (اِخ) دهی از دهستان‌باراندوزچای بخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه . ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه . ۳هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد برضائیه. جلگه ومعتدل سالم ودارای۱۲۸ تن سکنه‌است . آب از باراندوزچای‌دارد محصول آن‌غلات وتوتون‌وچغندروحبوبات وانگور وبرنج وشغل اهالی‌زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است راه ارابه رو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد٤) ،

کاروانسرای بالا . [سَ ی] (اِخ) دهی از دهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد . ۲۱ هزارگزی‌شمال خاوری چقلوندی . کنار باختر اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد . تپه‌ماهور وسردسیر مالاریائی و دارای۹۰تن سکنه است.آب ازسراب قلعه تخت‌دارد . محصول آن‌غلات وتریاك و لبنیات وپشم وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری است . صنایع دستی زنان سیاه چادر وقالی بافی میباشد. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین‌ازطایفهٔ بیرالوندبوده‌زمستان قشلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد٦).

کاروانسرای پایین . [سَ] [اِخ] دهی از دهستان‌آب سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد ۲۱ هزار گزی شمال خاوری چقلوندی ، کنار باختری اتومبیل رو چقلوندی به بروجرد . تپه ماهوروسرد سیر مالاریائی ودارای ۶۰ تن‌سکنه است آب ازسراب‌قلعه تخت دارد . محصول‌آن غلات وتریاك وصیفی و لبنیات وپشم‌است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری میباشد .راه اتومبیل‌رو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد٦) .

کاروانسرای حاج مهدی . [سَ یِ مَ] (اِخ) موضعی کنار راه کرمان و سیرجان میان بیدخیلی و حسین آباد در ۱۱۱٤۲۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای خانه‌کوه . [سَ یِ نَ] (اِخ) نام‌محلی کنار راه کرمان و سیرجان مابین باغین‌ومشیزدر ۱۰۳٤۱۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای دودر . [سَ یِ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازدنیا .

کاروانسرای گلو . [سَ ی] (اِخ) نام‌محلی کناره‌راه کرمان وسیرجان میان ده کریچ و خانه سرخ در ۱۰۸۹۰۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای ناصریه . [سَ یِ ص رِ یّ] (اِخ) نام‌محلی کناره‌راه میانج و تبریز میان امامیه وگلك [گَ لَ] در ۵٤۳۷۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای‌نو . [سَ ی] (اِخ) مشهورترین‌کاروانسرای شهرکاشان است .

کاروان شادی . [نِ](ترکیب‌اضافی) کارناوال . رجوع بکارناوال شود .

کاروان شتر . [نِ شُ تُ] (ترکیب‌اضافی) . قافله‌ای از اشتران طریده [طَ دَ] . (منتهی‌الارب) .

کاروان‌شکن . [شِ کَ] (نف‌مرخم) دزد که بکاروان زند :
واین[ترکان گنجینه] مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان شکن وشوخ روی واندرآن‌دزدی جوانمرد پیشه . (حدودالعالم) .

کاروانقران . [قَ] [اِخ) دهی از دهستان قلعه دره‌سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو . ۸هزارگزی جنوب خاوری ماکو ٤۵۰۰۰ گزی‌جنوب‌شوسهٔ ماکو به‌قزلداغ کوهستانی ومعتدل و دارای ۳۵ تن سکنه است . آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

کاروانك . [نَ] (اِ) کاردانك، چفتك (رشیدی). چوبینه .(رشیدی). چوبینك ، چوبین، چوبنه ، جفنك ، جفتك ، چکرنه، قرلی(۱) ، چخرق. دلیجه ، نام جانوریست پرنده که در کنارهای آب بنشیند .
(جهانگیری) .
پرنده‌ایست گردن درازپیوسته در کنارهای آب نشیند وبهمین معنی بجای واو دال هم آمده است(۲) وبعربی کروان گویندبوزن رمضان . (برهان) .
مرغکی است درازگردن که بر لب آبها نشیند . (انجمن‌آرا)، (آنندراج) .
بوتیمارومرغ ماهیخوار . (ناظم‌الاطباء) .

کاروانکش . [کَ] (ن ف مرخم) سرهنگ کاروانیان وکاروان سالار .
(ناظم الاطباء) .

(۱) Courlis. Courlis de terre.

(۲) وآن مصحف است (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت‌کاروانك) .

ز عطاری نافهٔ یاسمن
صباکاروانکش بملك ختن .
ظهوری . (بنقل آنندراج ذیل لغت کاروان وکاریان) .

کاروانکش . [کَ] (ستارهٔ ...) (اِخ) ستارهٔ بحری ، شعری . (برهان قاطع) . شباهنگ . (برهان قاطع) . || زهره .

کاروانکش . [رْ کُ] (۱) درختکی است که درنقاط خشك و کوهستانی میروید ودررودباردرارتفاع ۴۰۰ و در کرج در ۱۴۰۰ گزی دیده شده است ، ودرهرات ازآن شیرخشت گیرند ، ودرایران ازدرختی دیگر بنام شیرخشت این ملین(۲) گرفته میشود . این گیاهرا درخوارو گچ‌سر وپشند «تارم کش» گویند.رجوع به «تارم کش» شود .

کاروانگاه . (اِ مرکب) کاروانگه ، کاروانسرا ومحل اقامت کاروان . (ناظم‌الاطباء) . خان :
نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه وجای رواحل . منوچهری .
کاروان ظفروقافلهٔ فتح ومراد
کاروانگاه بصحرای رجای توکند .
منوچهری .
واین جهان گذرنده دار خلود نیست وهمه برکاروانگاهیم .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۱) .
بچه ماند ؟ بخوان کاروانگاه (۳)
همیشه کاروانی را دراوراه .
(ویس ورامین) .
چون کاروان روان شدی وی بکاروانگاه میگشتی.(مجمل التواریخ والقصص ص۲۲۷) مرد چنان کرد و بازگشت به کاروانگاه رسید ، کاروان زده بودند همه کالا ها برده و مردمان بسته و افکنده .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست
در ره سیل خطر بگشا میان خویش را .
صائب (بنقل آنندراج) .
سرای کاروانگاه است دنیا برگذر
شب نمی آید که‌صدمسکین درورنجورنیست.
ملانظیری (بنقل آنندراج) .

کاروانگاه . (اِخ) نام ناحیه‌ای درهفت فرسنگی « رباط طمغاج » و نه فرسنگی «رباط سرهنگ» .
(نزهةالقلوب چاپ لیسترانج، المقالة الثالثة ص ۱۷۷) .

کاروانگاه . (اِخ) ده کوچکیست از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در۵۹ هزار گزی شمال باختری راور و۱۸هزار گزی شمال‌راه فرعی راوربکرمان. دارای ۲ خانوار سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

کاروانگه . [گَ] (اِ) کاروانگاه ، خان ، کاروانسرا :
چرا دل براین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما در رهیم .
سعدی (بوستان) .

کاروانلو . (اِخ) دهی ازدهستان‌منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز . واقع در۳۰۰۰۰ گزی جنوب باختری‌خداآفرین و۳۱هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی وگرمسیر مالاریائی ودارای ۶۸ تن سکنه است . آب آن از چشمه و رودخانهٔ ارس است . محصول آن غلات و پنبه و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

کاروانه . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا ، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان‌واقع در۲۲ هزار گزی‌جنوب کرمانشاه و ۲ هزار گزی سرونو . دشت و سردسیر ودارای ۲۲۰ تن سکنه است . آب از رودخانه مرك دارد . محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد . تابستان از سرونو اتومبیل میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

کاروانه . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود ، بخش رزن شهرستان همدان . ۱۸ هزار گزی شمال قصبهٔ رزن واقع در ۳۰هزار گزی گونلو . کوهستانی‌وسردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه است . آب از چشمه و رودخانه دارد محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داریست راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

کاروانه . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد واقع در ۸ هزار گزی خاور بروجرد و ۳ هزار گزی جنوب‌شوسه . جلگه ومعتدل ودارای ۲۱۴ تن سکنه است .آب‌آن ازرودخانه است محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

کاروانی . (ص‌منسوب‌به‌کاروان) مسافر، سفری، مقابل شهری، حضری . عیر(ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی) :
بچه ماند بخوان کاروانگاه
همیشه کاروانی را در اوراه .
(ایضاً ویس‌ورامین) .
وگرچه بود در ره کاروانی
چوسروی بود رُسته خسروانی .
(ایضاً ویس‌ورامین) .
پل است این دهروتوبروی روانی
نسازد خانه برپل کاروانی .
(سعادتنامهٔ منسوب بناصرخسرو) .
جوانی یکی کاروانیست پورا
مدارانده رفتن‌کاروانی . ناصرخسرو .
لاشهٔ ماکی رسدآنجا که رخش آورد روی
کاروانی کی رسد هر گزبگرد لشکری.
انوری .
اززیانکاران روزوشب زعدلت خوف نیست
کاروانی‌را و شهری رازقطمیرونقیر .
سوزنی .
بربنده نوشتن است وآنرا
دادن بالاغ کاروانی . کمال‌اسمعیل .
نه‌سگ دامن‌کاروانی درید
که دهقان ظالم که سگ پرورید .
سعدی .
خوردکاروانی غم بارخویش
نسوزد دلش برخرپشت ریش .
سعدی (بوستان) .
نه ازمعرفت باشد وعقل ورای
که برره کندکاروانی سرای .
سعدی (بوستان) .
دل ای سلیم دراین‌کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست .
سعدی .
یاران کجاوه غم ندارند
از منقطعان کاروانی .
سعدی (صاحبیه) .
چوآن سروروان شدکاروانی
چوشاخ سرومیکن دیده‌بانی . حافظ ،
ملول ازهمرهان بودن طریق کاروانی‌نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهدآسانی .
حافظ .
ج : کاروانیان ، مسافران ، قافله :
جماعتی کاروانیان بردرر‌باطی مقام کردند .
(سندبادنامه ص ۲۱۸) .
ابوجهل‌لعین‌منادی کرد بمددکاری کاروانیان گفتند بیایید بیایید تا شراب خوریم .
(مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۱۹).
کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل برخطر نهاده . (گلستان) .
غدرکاروانیان با پدرمیگفت . (گلستان) .
لقمان حکیم اندرآن قافله‌بود یکی گفتش ازکاروانیان مگراینان را نصیحتی کن .
(گلستان) .

کاروبار . (اِ مرکب) اشغوله . [اُلَ] . (منتهی‌الارب) . کاروکرد . (آنندراج) . مشغولیت ومعامله وشغل وکسب وپیشه . (ناظم‌الاطباء) .

(۳) مراد «دنیا» است .

(۱) Atraphaxis spinosa. (۲) Cotonaster.

چون راست شود(۱) کاروبارت
بندیش از فرود (۲) کارت (۳)
(لغت فرس مصحح مرحوم اقبال ص ۱۲۰ ذیل لغت « فرود » بنقل ازحاشیهٔ اسدی نخجوانی).
امروز که دانی زامیران جز ازایشان
شایسته بدین ملک وبدین کاروبدین بار.
فرخی.
میران وبزرگان جهان را حسد آید
زین نعمت وزین دولت وزین کارواز این بار.
فرخی.
جهانرا دگرگونه شد کاروبارش
بر و مهربان گشت صورت نگارش.
ناصرخسرو.
باشاخ توای دهر بدرگاه توایدر
ما را بهمه عمر نه کاراست ونه باراست.
ناصرخسرو.
نفع وضر وخیروشراز کاروبارمردمست
پس توچون بی نفع وخیری بل همه شری وضر.
ناصرخسرو.
ناید زجهان هیچ کاروباری
الا که بتقدیر و امر باری.
ناصرخسرو.
کس را چنانکه امروزاین بندهٔ تراست
جاه و محل ومرتبت وکاروبارنیست.
مسعودسعد.
گوید همی که ملک ترا نیست انتها
این روز ابتدا شدن کارو بارملک.
مسعودسعد.
چونان همی درآید درکاروبارحرب
کافزون کند زسطوت خودکاروبارتیغ.
مسعودسعد.
ابوسهل زوزنی بود آنمیانه، کاروبار همه وی داشت.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۵).
رفتی ودرجهان سخن ازکاروبارتست
خاقانی غریب سخن یادگار تست.
خاقانی.
زان سه نتیجه که زاد بود غرض آدمی
لیك پس هرسه یافت آدمی این کاروبار.
خاقانی.
گفت من بدان آمده بودم تا بدانم کاروبارتو چون است (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی).
ای زنوشروان عادل برسریر کاروبار
دوده وخویش وتبار یزدجرد شهریار.
سوزنی.

درستی گرچه دارد کاروباری
شکسته بسته نیزآید بکاری. نظامی.
کاروباری برآسمان اورا
زیرفرمان همه جهان اورا. نظامی.
ملك سرگشته بود از روزگارش
کزوگشته است روشن کاروبارش.
منسوب به نظامی.
پیریکی روزدرین کاروبار
کارفزائیش درافزودکار. نظامی.
در حالت کودکی ببغداد رفت وکاروبار او ببغداد بنظام شد.
(تاریخ قم ص ۲۳۳).
بدرستی که کاروبار اوبغایت مستجمع وساخته وپرداخته شده است.
(ایضاً ص ۲۸۶).
این حالتیست که شما را بدان پند میباید گرفتن وکاروبار ایشان حق است.
(ایضاً ص ۳۰۴).
هر که را باشد زیزدان کاروبار
یافت بار آنجاو بیرون شدزکار. مولوی.
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کارو بار جهان گرشهی است عارآید.
سعدی (خواتیم).
برحسب آرزوست همه کارو بار دوست.
حافظ.
جمال شخص نه چشم است وزلف وعارض وخال
هزار نکته در این کارو بار دلداریست.
حافظ.
هرآنکس را که در خاطر زعشق دلبری باریست (۴)
سپندی گو برآتش نه که داری کاروباری خوش.
حافظ.
|| احوال (عرفانی)، حالات (صوفیانه): آهسته با خود می گفت خوشا ایام اوائل ظهورحضرت خواجه که ظهورات وکاروبار بود ... ایشان توقف نمودند ... گریبان اورا گرفتند ... صفت بزرگی دروی تصرف کرد که طاقت ایستادن نداشت ... او را گفتند چه میگوئی آن احوال وکاروبار این زمان هست یانی ... گفت کاروبار و احوال از گذشته زیاده است ...
بخاری (انیس الطالبین ص ۱۰۷).
نقلست که چون واردی از غیب برو فرود آمدی گفتی کجا اند ملوك دنیا تابیینند که این چه کارو باراست تا از ملك خودشان ننگ آید:
(تذکرة الاولیاء عطار).

کارگاه جهان را که باز کشیدند رویش بدان سویست وپشتش بدین سویست و از آن پردهٔ غیب رنگی چند از این سومی پرده است و صد هزار رنگ و کاروبار و ماه‌رویان برآن سوی پرده‌است.
(کتاب‌المعارف).
|| کاروبارچون زرشدن، مرادف کارچون زر شدن (آنندراج).
|| کاروبارگره شدن، برنیامدن حاجت. (آنندراج).
تأثیر! اگرگره نزند یار برجبین
کی کاروبار عاشق شیدا شود گره.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج)
|| کاروبار کردن، تصرف کردن. || کاری - انجام‌دادن.

کاروباری. (ص نسبی) سوداگر و بازرگان. (ناظم‌الاطباء).

کاروبیم. (اِ) (۵) کروبی.
(دزی ج۲ ص۴۳۴).
اسمی است که مسیحیان به ارواح سماوی ازدستهٔ ملائکه اطلاق کنند که در مرتبهٔ پائین‌ترازساروفین (۶) قراردارند.
(اعلام المنجد).
رجوع به کروبی شود.

کارورز. [وَ] (ن ف مرخم) کارقبول کننده، کارگر:
یکی کار ورزو دگر گرزدار
سزاوار هر کس پدید است کار.
فردوسی.
|| دانشجویی که‌امتحان‌مسابقه راگذرانده و در بیمارستان بدستور سر پزشك کار میکند. (۷) (فرهنگستان).

کاروزنگی. [رُ زَ] (اِ) درختی‌است شبیه به انبه در بندر میناب و بندر عباس، وآنرا لوزهم گویند.

کاروزه. [زِ] (اِخ) نام زن‌محبوب‌جوان اول که اعیان بلاد راندن او را خواستند باتهام اینکه ترغیب کنندهٔ وی بکارهای‌عبث است و شاه هم چنان کرد.
(الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۱).

کاروژ. (اِخ) (۸) شهری از سوئیس کمون « ژنو » در ساحل « ارو » (۹) دارای ۷۹۰۰ تن سکنه است. صنایع آن ساعت سازی و فلزکاریست.

(۱) شوند (تصحیح مرحوم دهخدا). (۲) زبرفرود (تصحیح مرحوم دهخدا). (۳) چون گشت درست کاروبارت. بندیش زبرفرود یارت لبیبی (بنقل صحاح الفرس در ذیل لغت « برفرود »). (۴) تاکه بار غمش کشم بردل ازهمه کارو بار افتادم. دهخدا. (۵) Chérubin. (۶) صرافیون.
(۷) Interne. (۸) Carouge. (۹) Arve.

کاروژول . [وَ] (اِ) (۱) شخصی را گویند که برسر مزدوران بایستد و ایشان را کار فرماید و نگذارد که ایشان در کار تعلل کنند . (برهان) . کارفرما و سرکار و عمله و بنا . (انجمن آرا) (آنندراج) . مطلق کارفرما و آنکه بر سر فعله و بنا و مزدور باشد و بآنها کارفرماید و سرکار و مباشر و گماشته . (ناظم‌الاطباء) . درلسان‌العجم تألیف شعوری بمعنی «کارافزول» آمده است . (شعوری ج ۲ ص ۲۴۸ ب) .

کاروزو . (انریکو) (اِخ) (۲) مغنی ایطالیائی‌متولد درناپل (۱۸۴۸-۱۹۲۱)

کاروس . (اِخ) (۳) امپراطورروم که امپراطوری اوپس ازقتل «پروبوس» (۴) توسط سربازان‌اعلام گردید وی‌جهانداری فعال و مجرب بود وازسال ۲۸۲ تا ۲۸۳م حکومت کرد . کریستن‌سن نویسد : درزمان‌سلطنت وهرام دوم (۲۹۳-۲۷۶) پسروهرام اول مجدداً جنگ ایران و روم در گرفت . کاروس قیصر روم تا تیسفون پیش آمد اما در اثر مرگ ناگهانی او رومیان عقب نشستند ودر سال ۲۸۳ معاهده منعقدشد که‌بموجب آن‌ارمنستان‌وبین‌النهرین بتصرف‌رومیان درآمد ، واگذاری این دو ایالت ازطرف شاهنشاه در وقتی که دشمن ضعیف شده بود بی علت نبود زیرا که در این وقت خبرطغیان خطرناکی‌را درمشرق کشور شنید و مجبور بمصالحه با رومیان گردید . (ایران‌درزمان‌ساسانیان چاپ‌دوم‌ص۲۵۲) .

کاروصة . [ص] (اِ معرب) کالسکهٔ چهارچرخهٔ بزرگ (۵) . (دزی ج ۲ ص ۴۳۴) .

کاروکاچار . (اِ مرکب) کار ولوازم آن ، کار و اسباب‌کار :

تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تک و تاز کار وکاچارند .
ناصرخسرو . (دیوان ص ۱۲۸) .

رجوع به کار و رجوع به کاچار شود .

کار وکاسبی . [س] (اِ مرکب) کار، شغل ، کسب .

کاروکرد . [رُ کَ] (اِ مرکب) کار و بار . (لسان‌العجم شعوری ج ۲ورق ۲۳۵) (آنندراج) :

فزاید زکارجهان رنج ودرد
نبایست مشغولی وکار کرد .

(بنقل لسان‌العجم ایضاً ج ۲ ورق ۲۳۵) .

کاروکر . [رُ کَ] (اِ مرکب) . در نسخهٔ حسین وفائی بمعنی مراد و تولا و پشت و پناهست . (جهانگیری) . پشت و پناه و مراد ومقصود باشد (۶) . (برهان) . (آنندراج) . حسین وفائی این لغت را از صحاح‌الفرس نقل‌کرده ودیگران از حسین وفائی یکی بعد ازدیگری گرفته‌اند . اما ضبط این لغت درصحاح‌الفرس (۷) «کام وکر» است بروزن «بام ودر» و این ضبط اخیر فقط درصحاح‌الفرس آمده است . رجوع به «کام وکر» شود .

کاروکشت . [رُ ک] (اِ مرکب) کشت وزرع . آب وآبادانی :

جهان دوزخی بود بی‌کاروکشت
بابری چنین تازه شد چون بهشت .
نظامی .

کاروکیا . [رُ ک] (اِ مرکب) کار و عمل ، ساز . || گاه بجای کار و کیایی آید بمعنی امیری ، پادشاهی ، تسلط : شواهد ازامثال وحکم :

برفلک جان راست صدکاروکیا
در زمین این تن چو خرخاید گیا .
مولوی .
عشق‌آن بگزین که جمله انبیا
یافتند ازعشق اوکاروکیا . مولوی .
مه‌چوبی این ابربنماید ضیا
شرح نتوان کرد ازآن کار وکیا .
مولوی .

انتهی . (امثال وحکم دهخدا ج ۳) .

گفت اطفال من‌اند این اولیا
درغریبی فرد ازکاروکیا . مولوی .
لیك با باگندمان این آسیا
ملك بخش آمد دهد کار و کیا .
مولوی .

کاروکیائی . [رُ کِ ءِ] (حامص) . رجوع به‌کاروکیایی شود .

کاروکیایی . [رُ ک] (حامص) کار کیایی ، پادشاهی . امیری :

طاقت آن‌کاروکیایی نداشت
کزغم‌کار تو رهایی نداشت . نظامی .
چووقت آن نماند پادشایی
بکاری نامد آن‌کاروکیایی . نظامی .
ملك بدین‌کاروکیایی تراست
سینه کن این سینه گشایی تراست .
نظامی .

کاروگ‌بذ . [بَ] (اِ) کروگبد رئیس کارگران سلطنتی بعصر ساسانیان . رجوع به کروگبذ وتاریخ تمدن ایران ساسانی تألیف سعیدنفیسی ج ۱ ص ۲۸۸ شود .

کاروگر . [رُ گ] (اِمرکب) کاروکر. پشت وپناه ومراد ومقصود باشد . (برهان) و رجوع به «کاروکر» و «کام و کر» شود .

کارولین . (اِخ) (۸) (جزیرهٔ) مجمع‌الجزایر «اوقیانوسیه» ، میکرونزی» (۹) .

کارولین .(اِخ) (۱۰) نام دو کشور امریکای شمالی « کارولین شمالی » و «کارولین جنوبی» است . نخستین حاکم‌نشین «رالای» (۱۱) ودارای ۲۵۷۰۰۰۰ و دومی حاکم نشین « کامبیا » ودارای ۱ ۶۸۳ ۰۰۰ تن سکنه است (۱۲) .

کارولین .(ماتیلد) (اِخ۲) (۱۳) ملکهٔ دانمارك متولد در « سیبیل » (هانور) [۱۷۵۱ - ۱۷۷۵] زن « کریستیان هفتم» . که مجنون و مخبط بود . وی با عاشق خود «استروئنسه» (۱۴) کشور را اداره میکرد .

کارولین‌بناپارت .[رُ بُ] (اِخ) (۱۵) رجوع به « بناپارت» شود .

کارولین دوبرونسویك . [رُ دُ بُ] (اِخ) (۱۶) همسر ژرژ چهارم (۱۷۶۸ - ۱۸۲۱) منازعات این زن و مرد فضیحت بیارآورد .

---

(۱) از : کار + و ژول (و ژولنده) رجوع کنید به : وژولیدن ، وژولنده . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت کاروژول) .

(۲) Caruso (Enrico). (۳) Carus. (۴) Probus. (۵) Carrosse.

(۶) از : کار+ کر (ریشهٔ «کردن») کاروکر(بفتح‌کاف دوم تازی) یعنی‌کار - وقوت - ومراد» «رشیدی» . محشی رشیدی نوشته : «اینست دریك نسخه (چنانکه درسراج وبرهانست بوزن بال وپر) ودربقیهٔ نسخ‌کار کربدون واو» . (برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت «کاروکر») . (۷) نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف .

(۸) Carolines. (۹) Micronésie. (۱۰) Caroline. (۱۱) Raleigh.

(۱۲) دراعلام‌المنجد جمعیت کارولین شمالی ۰۰۰ ۸۶۴ ۳ وجمعیت‌کارولین جنوبی ۰۰۰ ۰۰۰ ۲ تن ذکرشده است .

(۱۳) Caroline. (Mathilde). (۱۴) Struensée. (۱۵) Caroline Bonaparte. (۱۶) Caroline de Brunswik.

کار و مکار . [رُ مَ] (اِ مرکب) در اصطلاح کشاورزی زمین‌زراعتی که نیم آن در سالی ونیم دیگرسال بعد کاشته میشود .

کارون . (اِخ) (رودخانه ...) سرچشمهٔ آن از کوه‌زرد بختیاری شروع وازجنوب شهرستان‌شوشتروارد این‌شهرستان‌میشود . این رودخانه در شمال شوشتر بدو قسمت شده که یك شعبهٔ آن ازخاورشوشتر گذشته و به « گرگر » یا « کارون » معروف و دیگری‌ازباختر‌شوشتر گذشته و « شطیط » نامیده میشود . رود شطیط در۲هزار گزی باختر بندقیر، برود« دز» پیوسته ودرجنوب بندقیربشعبهٔ اولی« کارون» ملحق وبطرف جنوب سرازیر وپس از عبور ازشهرستان اهوازوارد شهرستان‌خرمشهرشده وبالاخره بشط‌العرب میریزد .

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۶ ص۲۹ـ ذیل کلمهٔ «اهواز»).

حداقل مقدار آب رودخانهٔ کارون طبق صورت ادارهٔ کشاورزی ۱۴۰ گز مکعب در ثانیه است .

(ایضاً ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۶ـ ص ۲۹).

تنهارودقابل کشتی‌رانی ایران که باشعباتش بزرگترین رودخانه های ایران محسوب میشودرودکارون‌است . رسوبات‌این‌رودخانه جلگهٔ خوزستان را تشکیل داده و همین رسوبات است که کم کم موجب وسعت این جلگه گشته‌است . سرچشمه‌اش از کوههای بختیاری است ودرتمام‌امتداد خاك‌خوزستان با پیچ و خم بسیار عبور مینماید ومنتهی‌الیه غیرقابل کشتیرانی آن شوشتر وازدرخزینه ۶ فرسخی میدان تفتون (مسجد سلیمان) قابل کشیرانی است از این محل تا مکان دیگری که باسم بندقیر موسوم است این رود بدو شعبه تقسیم گشته و امتدادآن ۵۰ هزارگز است . یکی از دو شعبهٔ را آب بزرگ یا کارون اصلی و شعبه دیگر آب کوچك‌ویاگرگر گویند (۱) . مصب این رودخانه‌یادلتای‌کارون‌علاوه‌برشعب‌اصلی‌آن که بشط‌العرب میریزد شامل سه‌شعبه‌است :

۱ ـ کهنه‌رود ـ این شعبه ظاهراً قدیمترین شعبه و مجرای کارون است و از اینجهت آنرا شط قدیمی گفته‌اند .

۲ ـ رود کور ـ چون قسمتی از آنرا گل ولای فراگرفته باین اسم موسوم شده .

۳ ـ بهمشیر ـ پرآب‌ترین دهانه‌های‌کارون محسوب میشود این رودخانه مانند گاماسب بوسیلهٔ ضمائمی‌پرآب‌میگردد که‌معروفترین آنها « آب‌دیز » یا « آب‌دز » است که خود مرکب از دو شعبهٔ شمالی وجنوبی و چون بوسیلهٔ سد قدیمی که گویا با سنگ قیر محل اتصال این دو شعبه را با کارون ساخته‌اند از خیلی قدیم بندقیر نامیده شده این رودخانه از دو نظرقابل توجه است و همین باعث شده که مهمترین رودخانه های ایران محسوب گردد یکی ازحیث آبیاری و دیگری در موضوع کشتیرانی .

(جغرافیای مفصل‌تاریخی غرب ایران ص‌ـ ۴۲ـ۴۳) .

رود کارون مانند بسیاری از رودخانه های ایران سطح آبش ازاراضی‌اطراف پست‌تر است وبدینواسطه اهالی نمی‌توانند مستقیماً از آب رودخانه جهت نخلستانهای خود استفاده کنند بلکه برای مشروب کردن نخلستانها نهرهای عمود بر رودخانهٔ کارون و بهمشیر و شط‌العرب حفر نموده ودرموقع جذر ومد که درمدت شبانه‌روزاتفاق می‌افتد نخلستانهاطبعاً مشروب‌میشوند بعلاوه موتور هائی‌درکنار‌رودخانه قرارداده‌اند که‌بوسیله تلمبه آب را در اراضی جریان درآورده زراعت مینمایند .

(از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران‌ـ ص ۸۹).

و نیز بصفحات ۱۸ـ ۱۹ـ ۳۱ـ ۳۶ـ ۸۲ـ ۸۳ـ۸۵ـ۸۸ـ۹۰ـ۹۱ـ۹۲ـ۹۸ـ۱۷۴ـ ۱۷۷ـ۱۷۸ـ۱۸۰ـ۳۰۹ـ۳۵۰ از کتاب مذکور رجوع شود .

پلی‌آهنی برروی‌کارون در کنارشهراهواز بسته‌اند که‌طویلترین پل‌خط‌آهن‌سراسری ایران بشمار میرود .

درتاریخ ایران باستان‌ذیل‌عنوان« حرکت اسکندر بطرف پارس» آمده است :

ازشوش اسکندرچهارروز راه پیموده برود « پاسی‌تیگرس » (۲) رسید . یونانیها نوشته‌اند که سرچشمهٔ این‌رود در کوهستان «اوکسیان» (۳) واقع و طرفین این رود بمسافت پنجاه استاد (تقریباً ۹۲۵۰ ذرع) پرازجنگل‌است ، این‌رود ، چون‌ازبلندیها پیستی‌ها میریزد ،آبشارهائی‌بوجود میآورد وبعد داخل جلگه شده‌ملایم حرکت میکند در اینجا عمق آن بقدری است ، که قابل کشتیرانی است و پس ازآنکه ۶۰ استاد طی مسافت کرد بخلیج پارس میریزد ، از توصیفی که کرده‌اند معلوم است که این‌رود همان رود کارون است و نیز این اطلاع بدست میآید که پارسی‌های قدیم این رود را «پس‌تیگر» (یعنی پس‌دجله) مینامیدند زیراچنانکه‌از کتیبهٔ بیستون‌داریوش معلوم است‌دجله‌را پارسی‌های قدیم تیگرمیگفتند (کتیبه های بیستون طبع موزهٔ بریطانیائی ستون ۱ ، بند ۱۸) اگرچه دیودور اسم این رودرا تیگر نوشته ولی ازروایت آریان (کتاب۳ ، فصل ۶ ، بند۳) و کنت کورث (کتاب ۵ ، بند ۳) معلوم است که اشتباه کرده و «پس‌تیگره» صحیح است .

(ایران‌باستان‌چاپ‌اول‌ص۱۴۰۹ـ۱۴۱۰) و نیز بصفحات ۱۳۷ ـ ۱۵۰۹ ـ ۱۵۱۰ ـ ۱۵۴۶ـ۱۸۸۰ـ۱۸۸۶ـ۲۰۱۰ـ۲۰۱۲ کتاب مذکور رجوع شود .

کارون . (اِخ) نام‌یکی ازایستگاههای راه‌آهن بین اهواز به بندرشاهپور است . این ایستگاه در ۸۲۱ هزارگزی تهران و ۲ هزارگزی خاور ایستگاه اهوازواقع و جزء شهر اهواز است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

کارون . (اِخ)(۴)یکی‌ازرب‌النوعهای قدیم‌یونان‌بود که‌اورا‌پسرشب می‌پنداشتند. (تمدن قدیم‌تألیف فوستل دوکولانژترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۹۶) .

کارون . (اگوستن ـ ژوزف) (۵) متولد بسال ۱۷۷۸ ، سرهنگ دوم دوره امپراطوری‌اول فرانسه . وی بسال ۱۸۲۰ سردستهٔ توطئهٔ‌موسوم به« بلفور »(۶)بود و بسال ۱۸۲۲ تیرباران شد .

کارون . [وَ] (اِخ) (۷) حاکم نشین کانتن « پادوکاله » بخش « بتون » . دارای ۱۶۶۶۸ تن‌سکنه است . راه‌آهن شمال از آن میگذرد . محصول آن زغال سنگ است .

کاروند . [وَ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی .

کارون دولانساکوس . [رُ دُ] (اِ خ) یکی از مورخین قدیم یونان است که ظاهراً پیش از « هردتوس » میزیسته وکتبی در تاریخ حبشه و ایران و یونان داشته است .

(تمدن قدیم تألیف فوستل‌دوکولانژترجمهٔ نصرالله فلسفی) .

کارونیه . [رِ نِ یَ] (ع اِ) نوعی کشتی . (دزی ج ۲ ص ۴۳۴) .

کاروه . [ ] (اِ) لشکر غور را ترتیبی است در استعداد جنگ پیاده که چیزی میسازند از یك تا خام‌گاو و بر هر دوروی‌وی‌پنبهٔ‌بسیارو کرباس منقش‌درکشند بشکل تخته نام‌آن‌سلاح کاروه باشد وچون پیادگان غورآنرا بر کتف نهند از سر تا پای ایشان تمام پوشیده شود وچون صف زنند مانند دیواری باشد و هیچ سلاح از بسیاری پنبه برآن کار نکند .

(طبقات ناصری) .

علاءالدین فرمود که پیادگان صف کاروه بگشائید تا دولت شاه باپسربهرامشاه بجملهٔ فوج درآید . (طبقات ناصری) .

(۱) این شعبه مصنوعی و ظاهراً در زمان اردشیر ایجاد شده است .

(۲) Pasitigris. (۳) Uxiens. (۴) Charon. (۵) Caron (Augustin-Joseph). (۶) Belfort. (۷) Carvin.

کاروها . (اِ مرکب) ارباب جرثقیل .
(سبک شناسی ج ۳ ص ۲۹۹) .
کاروهای دکنی که آنطایفه‌را ارباب جرثقیل گویند میگویند که ما تعبیه‌ای میسازیم که دوسه کس برآن توانندنشست وحقهٔ بسیار باخود برد ، وآن‌تعبیه بی‌پروبال را بپرواز درآورده به برابر قلعه توانند برد و نظر برقلعگیان کرده‌حقه برآنهاتوانند افکند .
(سبک‌شناسی‌چاپ اول ج ۳ ص۲۹۹ بنقل ازکتاب لطایف‌الاخبار).
کاروها در تهیهٔ آن تعبیه ها سر گرم‌اند و چهل روپیه روزیانه دارند ، اما هیچ معلوم نیست کـه این مقدمه هـا در یکروز بعمل خواهد آمد یا در ایام متعدده ؟ !»
(ایضاً سبک‌شناس چاپ اول ج ۳ ص ۳۰۰ بنقل ازلطایف‌الاخبار) .

کارویه . [ی] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان‌اصفهان ۶ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان ، ۲ هزارگزی شمال جادهٔ شهرکرد باصفهان جلگه ومعتدل ودارای ۱۹۶ تن سکنه‌است آب ازقنات دارد ومحصول آن‌غلات وبرنج وپنبه وتریاک و شغل اهالی زراعت است . صنایع دستی زنان کرباس بافی است .
راه فرعی دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

کاره . [رَ] (اِ) پشتواره . (جهانگیری).
پشتواره است و آن بستهٔ باشد کوچك از هیزم و علف و غیره کـه برپشت بندند .
(برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) بارکه برپشت برند . (بیانکی) . کول بار که برپشت‌حمل کنند . حمل[ـح] کولباره، عکمه [ـع مَ] : واما الجاحظ ، فما ـمنا معاش‌الکتاب الا من‌دخل داره اوشن علی کلامه الغارة وعلی کتفه منه الکارة (۱) .
قاضی فاضل (درمقدمهٔ کتاب التاج) .
فخرجت‌کانی‌اس قدخرج من‌بیت قوم علی قفا غلامی الثیاب والعقیدة‌کارة .
(معجم الادباء ج۱ ص۳۹۹)
بکاف فارسی نیز آمده است .
مقایسه شود باکارهٔخاك وکارهٔ سنگ‌وکارهٔ بارکه در خراسان کرسنگ و کره سنگ وکرّه سنگ (بتشدید راء) گویند .
(فرهنگ‌نظام‌ـ حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح‌ـ دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت‌کاره) .
|| نسج عنکبوت ، کارتنك [تَ نَ] (۲) .

کاره . [رَ] (ص) هرچیز کارآمد ولایق وقابل‌کار و کسیکه ازوی کارآید، منصوب، صاحب منصب ومقام .(ناظم‌الاطباء) . مؤثر، شاغل مقامی ، دارای شغلی ، بکار مشغول
همه‌کاره ، هیچکاره :
مارا زمنع عقل مترسان ومی‌بیار
کان شحنه درولایت ما هیچ کاره نیست(۳).
هیچ کاره همه کاره است . || عامل و فاعل (عمل خوب وبد) ، شهرت در عملی خوب یابد بهم رساندن ، آن کاره :
برون شد حاجب شه بارشان داد
شه آنکاره دل درکارشان داد . نظامی.
این کاره، بدکاره ، بیکاره ، ستمکاره :
سیاه و ستمکاره‌و سهمناك
چو دودی که آید برون ازمغاك . نظامی.
گله ازدست ستمکاره بسلطان گویند
چون ستمکاره توباشی گله پیش که بریم.
سعدی (صاحبیه) .
گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن‌و طفل بیچاره را .
سعدی (بوستان) .
نصفه کاره ، نیمه کاره ، هر کاره ، || کارهٔ بودن‌درجائی‌یانبودن ، صاحب‌نفوذ یاسلطهٔ بودن یانبودن :
من درآنجاکارهٔ نیستم .

کارة . [ ] (اِ) اسم هندی مطبوخات مسهله ومنضجه است .
(فهرست مخزن‌الادویه) .
رجوع به‌کارهه شود .

کاره . [ر] (ن ف از کره) ج:کارهین دژمنش [دُ م َ ن] (ربنجنی) .
ناپسند دارنده .(آنندراج). کراهت‌دارنده وناخوش وناپسند . (ناظم‌الاطباء) .
مقابل مکروه ، مشمئز :
ای ابوالفضل بزرگ مهتریست این احمد اما آنرا آمده است که انتقام کشد ومن سخت‌کاره هستم [بونصر مشکان] آنرا که وی پیش گرفته است .
(بیهقی چاپ ادیب ص۱۶۵) .
بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره اند امـا بدست ایشان چیست بـا خیل مـا برنیایند . (بیهقی ایضاًچاپ‌ادیب‌ص ۴۳۰) .
خواجهٔ بزرگ پوشیده بونصر را گفت من سخت‌کارهم رفتن این لشکررا وزهره نمی‌دارم‌که سخنی گویم کـه بروی دیگر نهند . (بیهقی ایضاً چاپ ادیب ص۴۹۰)
و اگـر بیمار دار خـوردن را کاره بود ، تدبیر حقنه باید کرد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
من‌کاره شده‌ام مجاورت شتربه (شنزبه) را (کلیله ودمنه) .
وگفت من‌کاره مرگم و کارهٔ مرگ نبود مگر کسی که درشك بود .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
وانکار اسلام کردند وکاره آن بودند .
(تاریخ قم ص۲۷۷) .

کاره . [ ] (اِخ) . قریهٔ ازقرای بغداد .(معجم‌البلدان) .

کاره . [رَ] (اِخ) (۴) نام شهرحران در نزدرومیان و بعداز تسلط‌اسکندر یکی از مراکز مهم فرهنگ یونانی و ادبیات آرامی بوده است .
(از تاریخ‌علوم عقلی درتمدن اسلامی‌تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج۱ ص۱۰) .
ورجوع به «حران شود» .
دراین‌شهرجنگی بنام جنگ کارّه یاحران نخستین‌بار بین ایرانیان ورومیان درافتاد که در تاریخ ایران نظیر ندارد وایرانیان ازآن فاتح بیرون آمدند .
(ازایران باستان چاپ دوم ص ۲۳۳۲)
سردار ایرانیان دراین جنگ «سورنا» نام داشت وسردار رومی « کراسوس و جنگ درعهدارداول (اشك سیزده)پادشاه اشکانی اتفاق افتاد .
رجوع به « ارداول » و «اشك سیزده» درحرف الف ازهمین لغت نامه شود .

کاره. [ه] [اِخ] (۵) حاکم‌نشین‌کانتن «فینیستر» بخش « شاتولن » ، نزدیك کانال ممتداز « نانت» تا «برست» .دارای ۴۱۱۵ تن سکنه و آن موطن « لاتور ـ دوورنی»(۶) است .

کارهه . [ ] (اِ) اسم هندی مطبوخات مسهله ومنضجه است. (فهرست‌ـ مخزن‌الادویه) . رجوع به‌کاره‌شود .

کاره نوس . [رِ] (اِخ) نام پدر «اونتوس» (۷) سر کردهٔ لاسدمونیها .
(ایران باستان چاپ‌اول‌ج۱ ص۷۶۸).

کاری . (ص) شخصی که‌ازاوکارهاآید .
(برهان). فعال(۸) ، مفید ،کارکن ، شدید العمل ، عامل، فاعل ، فاعله ، زرنگ (۹) آنکه‌بسیار کار کند . مردکاری . گاوکاری .
بکار اندرون‌کاری پیش‌بینی
بخشم اندرون صابر برداری . فرخی .
گرتوخواهی که بفلخند(۱۰)تراپنبه‌همی
من بیایم(۱۱) که‌یکی فلخم دارم‌کاری .
حکاك .
بهرکاری مراورا دیده کاری
وزاو دیده وفاواستواری .(ویس‌ورامین).
مارا فرزندان کاری دررسیده اند و دیگر میرسند وایشان راکاری بایدفرمود .
(بیهقی چاپ ادیب ص۲۹۴)

---

(۱) الکاره مایحمله الرجال علی ظهره من‌الثیاب .
(۲) La toile d'araignée.
(۳) اگر (کاره)را باین معنی نگیریم نقش غرض میشود .
(۴) Carrhae (Carr.) (۵) Carhaix.
(۶) La tour d' Auvergne. (۷) Evénétus, fils de Carénus. (۸) Energique. (۹) Actif.
(۱۰) ن . ل بفخمند . (۱۱) ن . ل : بیایم .

بازوی توگر هست کاری
ازعون خدای خواه یاری .

|| کنایه ازمرکب چست‌وچالاك در رفتار وبرداشتن‌بار. ||مبارزوجنگی.(جهانگیری). (برهان).(انجمن آرا). نبردآور. مردکاری کنایه ازمرد جنگی‌ودلاور. (آنندراج) . مردقابل وپهلوان وبهادر ودلاور وجنگی. (ناظم‌الاطباء) :

ز پای تاسر آن کوه مردکاری دید
بکارزار ملك عهد بسته‌و پیمان . فرخی.

سالار سپاه ملك ایران محمود
یوسف پسر ناصردین آن‌شه‌کاری .
فرخی (بنقل جهانگیری) (۱)

سی‌هزار سوار ومرد پیاده بود همه ساخته وکاری وقوی گشته . (تاریخ سیستان) .
احمدبن سمن‌را بالشکری انبوه [و] کاری آنجا فرستاد . (تاریخ سیستان) .
محمدبن طغرل را باسپاهی کاری بفرستاده بود . (تاریخ سیستان) .

تنی چند ازمردان کاری بینداخت .
سعدی (گلستان) .

مردان کاری و دلاور ودیگر یاران سائب بامصعب بودند . (تاریخ قم ص ۲۸۸) .

چهل پنجه هزاران مردکاری
گزین کرد از یلان کارزاری . نظامی.

|| تأثیر کننده وچیزیکه بحد کمال رسیده باشد چون تیرکاری و کارگر و زخم کاری که محکم و کشنده باشد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . کارگر ومؤثر(۲) . (ناظم‌الاطباء) . محکم و کشنده ، قاطع ، قتال ، آنکه در کارهایش اثرهای بسیار بود .
تیغت روشن وکاری بدشمن .
(نوروزنامه .آفرین موبد موبدان) .
یکچوبه تیر سخت بزانوش (غازی) رسیده کاری . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۳) .

میگفت سرودهای‌کاری
میخواند چوعاشقان بزاری . نظامی .

بسی حمله بریکدیگرساختند
یکی زخم کاری نینداختند .
نظامی (بنقل آنندراج) .

چنان درسینه سهمش‌کاری افتاد
که گفتی سهم اوروزشمارست .
ابوالفرج رونی (بنقل لسان‌العجم ج ۲ ص ۲۶۵) .

|| خوب ونیکو :

بیمار کجا گردد ازقوت اوساقط
دانی که بیك ساعت‌کارش نشودکاری
یك هفته زمان خواهد لابلکه دوهفته
تا دورتوان کردن زوسختی بیماری .
منوچهری .

شد چشم مسلمانان ازظلعت اوروشن
شدکارمسلمانی‌ازدولت اوکاری. معزی.

|| زمخت وزشت وتند وسخت . (ناظم‌الاطباء) .
||آنکه کاردستی کند . (فهرست شاهنامهٔ ـ ولف) .
|| زور، قدرت (؟) (فهرست‌شاهنامهٔولف):

مرا خواست کاردبکاری بچنگ
دو دست اندرآورد چون سنگ تنگ .
(فردوسی . شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج۳ ص ٥٤٤) .

|| (حامص) در ترکیبات زیر معنی عمل و اشتغال دهد :
آب کاری . آتش کاری . آهسته کاری . آینه‌کاری . احتیاط کاری . اضافه کاری . بذرکاری . بزه‌کاری . بستانکاری . بسته ـ کاری . بناکاری . بهاره کاری . بیکاری . پاکاری . پخته‌کاری . پرکاری . پرهیز ـ کاری . پنبه‌کاری . پیشکاری . پیمانکاری . تباهکاری . تبه‌کاری . جلدکاری . جوش ـ کاری . چایکاری . چغندر کاری . چوب ـ کاری .(باگفتاری نرم اورامحجوب کردن یا با افعالی سخت او را بقصور های رفته متذکرساختن) . خاتم‌کاری . خانه کاری . خرابکاری . خطا کاری . خوار کاری . خودکاری . خیانت کاری . راست کاری . دست‌کاری. دیم‌کاری. رنده‌کاری . رنگ ـ کاری . روکاری . ریاکاری . ریزه‌کاری . زیرکاری . ساروج کاری . سبزی کاری . ستمکاری . سخره‌کاری . سرکاری . سفت ـ کاری. سفیدکاری. سوهان‌کاری.سیاهکاری. سیمکاری :

کنم سیمکاری که سیمین تنم . نظامی .

سیه‌کاری . شاکاری . شالی‌کاری . شتوی ـ کاری . شکن‌کاری . شلاق‌کاری . شلخته ـ کاری . شلوغ‌کاری . شنگرف‌کاری :

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف‌کاری عمل یافته . نظامی.

صیفی کاری . صیقل کاری . طلا کاری . غلط‌کاری . فحش‌کاری . فداکاری . قائم ـ کاری . قلمکاری . قناعت‌کاری . کاشی ـ کاری . کامکاری . کثافت‌کاری . کشت ـ کاری . کم‌کاری . کنده کاری . کنف ـ کاری . گچ‌کاری . گل‌کاری . گناه‌کاری . گنه‌کاری . گه‌کاری . لحیم‌کاری . مایه ـ کاری. محافظه‌کاری. محکم‌کاری. مذهب ـ کاری . مزارعه کاری . مرصع کاری . مزدکاری . مضاربه‌کاری . مقاسمه کاری . مقاطعه کاری . منبت کاری . میوه کاری ، نازك‌کاری. نسیه‌کاری . نقره‌کاری . نکو ـ کاری . نیکوکاری . وصله‌کاری . هرزه ـ کاری . همکاری .
ورجوع بمعانی «کار» شود .

نباید فراموش کردکه این ترکیبات‌مرکب ازسه جزء هستند : (کلمهٔ مبین معنی + کار + ی مصدری) .
جزءآخراین کلمات که‌حرف «ی» مصدری باشد گاه معنی دکان وسرای دهد مانند جوشکاری ، آب کاری، مذهب کاری وغیره. (اسم مصدر ـ حاصل مصدر فراهم آوردهٔ دکترمحمد معین ص ۵۳) .
||کاری زخم ، یا زخم کاری : زخم ژرف وعمیق وزخم مهلك‌و کشنده (ناظم‌الاطباء).
|| کوفت‌کاری . نفرینی‌است .
||کاری برآمدن ، یاکاری نیامدن کسی‌را. مراد حاصل‌شدن یا حاصل‌نشدن اورا .

کاری . (اِفارسی) (اصطلاح موسیقی) . حراره . ملعبه . قول . تصنیف . کخ‌کخ. عروض‌البلد . موالیا . قوما. زجل . موشح. موشحه . شرقی .کان وکان .

کاری . (اِخ) (۳) رجوع به کاریا و کاریه شود .

کاری . (اِ منسوب) منسوب به «کار» ازقراء اصفهان . سمعانی گوید : «بدانجا رفتم تا ازجماعتی حدیث‌شنوم وشبی درآن گذرانیدم» .
(ازانساب سمعانی ورق ٤٧١ الف) .

کاری . (اِخ) ابوالطیب عبدالجبار بن ـ الفضل بن محمد بن احمد از مردم کار (اصفهان) . وی‌ازاباعبدالله محمدبن‌ابراهیم جعفرالفردی حدیث شنید و از اوابوالقاسم هبةالله بن عبد الوارث الشیرازی در معجم شیوخ (مشیخه) خود یك حدیث روایت کرده است و گوید آنرا از وی بافادت ابی‌ذکریا یحیی‌بن‌ابی‌عمروبن‌مندة، شنیده است .
(انساب سمعانی ورق ٤٧١ الف) .

کاری . [رِ] (اِخ) (هری) (٤) شاعر وموسیقیدان‌انگلیسی که‌سرودملی‌انگلیسان: «خدا شاه را نجات دهد»(۵) بدومنسوب است .

کاری . [رِ] (اِخ) (هنری) (٦) عالم اقتصادی امریکائی متولد درفیلادلفی . (۱۷۹۳ - ۱۸۷۹) .

کاریا . (اِخ)(۷)کاری ،کاریه ، سرزمینی است درجنوب غربی آسیای‌صغیر در کرانهٔ دریای‌اژه (۸) که‌جزء قلمروهخامنشیان‌بوده وجنگجویان‌آن جزء سپاهیان ایران بشمار میرفتند.(فرهنگ‌ایران‌باستان بخش‌نخست نگارش‌استادپور داود حاشیهٔ ص ۳۲۷) .
یکی ازشهر بانی های(ساتراپهای) ده‌گانهٔ آسیای صغیر که از طرف مغرب و جنوب محدود بدریا بوده . اهالی آنجا ابتدا در جزایر بحر اژه سکنی داشته و بواسطهٔ نزاع با یونانیها بـآسیای صغیر مهاجرت

(۱) دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۳۹۳
(۲) Efficace. (۳) Carie. (٤) Carey (Horry).
(۵) God save the king. (٦) Carey (Henry). (۷) Karia. Carie. (۸) Egée.

کردند. رود شاندر حداین ایالت ولیدی‌را تشکیل‌داده‌ونواحی آن را مشروب‌میکرده است . اهالی‌این ایالت‌علاقهٔ مفرطی‌بتجارت وصنعت وعلم داشته‌اند .

برخی ازنویسندگان نوشته اند که یکی‌از مردان کاریا بامر اردشیر دوم برادرش کوروش کوچک‌را که بامید بدست‌آوردن تاج و تخت بجنگ اردشیر دوم برخاسته بود زخم زد واردشیر درپاداش یك‌خروس زرّین باوبخشیدتاهنگامی که بجنگ میرود در پیشاپیش لشکریان بر سر نیزهٔ خود بر افرازد . ازینرو ایرانیان جنگجویان کاریارا که برسر خودهای خویش نشان تاج‌خروس (یاپر خروس) داشتندخروسان مینامیدند .

(ازفرهنگ ایران باستان ایضاًص۳۲۷)

کاریان. [ر] (اِخ) یکی‌ازقلاع‌مشهورهٔ فارس‌بوده که برفراز کوهی واقع گردیده و آتشکدهٔ در آنجا معظم و معتبر ساخته بوده‌اند وآتش ازآنجا باطراف میبرده‌اند وقتی‌عمرولیث صفارقصدتسخیرآن قلعه کرد ومیسر نگردید وازآن درگذشت .

(انجمن‌آرا) (آنندراج) .

شهری درایالت فارس است که در نیمهٔ‌راه بین بندر سیراف(۱) ودارابجرد بوده‌است ودرآنجا امروزهم آثار ویرانهٔ معبدقدیمی پدیدار است . ظاهراً آتش مقدس آنجا را بوسیلهٔ یك منبع نفتی(۲) افروخته‌نگاه میداشته اند بموجب روایت مسعودی (۳) این معبد را آذرجوی میخوانده اند یعنی نهر آتش ومسلماً این همان آتشکده است که در تاریخ بیرونی بنام آذرخوره (۴) مذکوراست .

(ازمزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی۔ تألیف دکتر محمد معین ص۲۲۱) .

و رجوع بصفحات ۲۲۲ - ۲۲۴ - ۲۲۷ ۲۴۲ ازکتاب مذکور شود .

شهرکیست بناحیت‌پارس ازدارا‌گرد، اندر حصاریست صعب ومحکم‌واندروی آتشکده ایست که آنرا بزرگ دارند .

(حدود العالم در ذکر ناحیت پارس) .

قریه‌ایست شش فرسنگ ونیمی میانهٔ شمال ومغرب بیدشهر (فارسنامه) و هرم وکاریان ازاین اعمال است [کارزین] (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۵) به‌کارزین قلعهٔ محکم است واز رود زکان آب بدانجا برده اند وهرم و کاریان و مواضع بسیار از توابع صحرای این عمل‌است .

(نزهة القلوب باهتمام‌گای لیسترانج - المقالةالثالثه ص۱۱۸) .

ورجوع به‌یشتها تفسیر استادپور داود ج۱ ص ۵۱۳ وج ۲ صفحات ۲۴۰ و۳۱۲ و خرده اوستا ص۱۳۰ و سبك شناسی ج۱ صفحات ۳۲ و۴۱ شود .

کاریان . [اِخ] دهی از دهستان پائین خواف بخش‌خواف‌شهرستان تربت‌حیدریه واقع در۵۶ هزارگزی جنوب قصبهٔ رود، در ۲ هزار گزی باختر راه مالرو عمومی نیازآباد به شاهرخت . جلگه و معتدل و گرمسیر ودارای ۱۴۱ تن سکنه است . قنات‌دارد . محصول‌آن غلات وپنبه ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنعت آنان قالیچه و کرباس بافی است . راه مالرو دارد .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

کاریاند . [ ] [اِخ] نام ناحیه‌ای درهندکه «اسکیلاس» از اهل آن ناحیه بود . واین شخص اطلاعات صحیح درباب رودسند داشت و داریوش بزرگ او را فرستاد تامعلوم کند که رودسند در کجا بدریا میریزد .

(ازایران باستان‌چاپ‌اول ج۱ ص۶۳۰)

کاریدم . [ر] [اِخ](۵) ژنرال یونانی متولد در « اوبه» (۶) (قرن چهارم قبل از۔ میلاد) .

کاریدن . [دَ](مص)کاشتن .(زمخشری۔ آنندراج) الحرث، کشت‌کاریده.(ربنجنی). حرث‌کارید .(دستوراللغه.)کاشتن و زراعت وعمل‌کردن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . تخم افشاندن . حرث [حُ] زمین کشت کاریده .

بساکس که برخوردو هرگز نکاشت
بساکس که‌کارید و بربر نداشت .
اسدی (گرشاسب نامه) .

توگفتی چرخ زرین ژاله بارید
بگرد ژاله برگ لاله کارید .
ویس ورامین.

توچه‌کردی جهدکان باتو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ربع کشت .
مولوی .

||کارکردن.(آنندراج).کارکردن.(ناظم۔ الاطباء) . || اره‌کردن (ناظم الاطباء) .

کاریده . [دَ] (ن مف) کاشته وزراعت کرده :

مثل : بلکه من‌کاریده بودم ، بلکه شترتو هم چریده بود (شترساربانی در زمین بایر مردی یزدی چرا میکرد . مردیزدی‌چوب برداشت وشتررا بزدن‌گرفت ساربان گفت چرا میزنی دراین زمین که‌چیزی نکاشته‌ای گفت ...)

کاریز. [یِ] آب باشد که درزیرزمین‌از چاه‌بچاه برند .

(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم‌اقبال) .

آبی باشدکه در زمین بجایی برون برند و بتازی قنات خوانند .

(لغت فرس‌اسدی‌مصحح پل‌هرن). (اوبهی).

آب روان باشدزیرزمین که بجایهابرند .

(صحاح‌الفرس) .

جوی آبی‌راگویندکه در زیر زمین بکنند تا آب ازآن روان شود . (برهان) .

راه آب روان بزیر زمین که بعربی قنات گویند دراصل‌کاه‌ریزبود که برای امتحان جریان آب کاه میریخته‌اند تا معلوم شود .

(انجمن‌آرا) . (آنندراج) .

قنات .(دهار) . (منتهی‌الارب). رجوع به۔ قنات شود . خالی . خاك . قطابه . سرب [سَ رَ] سرب [سَ رِ] . آن نقبی است‌که درزیرزمین‌کنند وازچاهی بچاهی‌آب برند تا آنجاکه آب بروی زمین جاری گردد :

چون هفت سال سپری‌شد خدای‌تعالی‌باران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و اززمین نبات‌برست . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

سزدکه دورخ کاریز آب دیده کنی
که ریز ریزبخواهدت ریختن کاریز .
کسائی .

(ورجوع به‌احوال‌واشعاررودکی‌ص۱۲۱۰۔ شود) .

واورا [شهرخواش را] آبهای روان است وکاریزها . (حدودالعالم) .

وآبشان [آب مردم سیرگان] از کاریز است . (حدودالعالم) .

وآب شهرطبسین ازکاریزاست .

(حدودالعالم) .

کارزاری کاندراوشمشیرتوجنبنده گشت
سربسر کاریزخون گشت‌آن‌مصاف‌کارزار.
فرخی .

کسانیکه شهرها ودیهها وبناها و کاریزها ساختند ... بگذاشتند وبرفتند .

(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۹) .

کاریز مشهد که خشك شده بود باز روان کرده . (بیهقی ایضاًص ۵۴۹) .

امیرشهاب‌الدوله ازدامغان برداشت و بدهی رسید در یکفرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت . (بیهقی) .

بکارزاربه‌کاریزخون‌گشادن خصم
بنفشهٔ سمن آمیغ لاله کار تو باد .
سوزنی .

---

(۱) خرده اوستا . پورداود ص ۱۳۲ حاشیه . (۲) ایران درزمان ساسانیان ص ۱۰۷ . (۳) مروج الذهب ج ٤ (کریستنسن) .
(٤) چاپ زاخائو وترجمهٔ کریستنسن . شاید آذرخورا بجای آذر خوروا استعمال کرده است . خور وفر دوصورت از یک کلمه هستند و دراوستائی خورنه است (کریستنسن) .
(۵) Charidème. (٦) Eubée.

بختی است مراین طائفه راکز گل ایشان
گر کوزه کنی آب شود خشک به کاریز .
سوزنی .

چشمهٔ صلب پدرچون شد بکاریز رحم
زان مبارک چشمه زاد این گوهر بن دریای من
خاقانی .

کاریز برده کوثردرحوضهای ماهی
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر.
خاقانی .

شهره کاریزیست پرآب حیات
آب کش تا بردمد از تو نبات .
مولوی .

حبذا کاریزاصل چیزها
فارغت آرد ازآن کاریزها . مولوی .

کاریزدرون جان تومی باید
کز عاریه‌ها تورا دری نگشاید .
(ازعناوین مثنوی) .

هان بیاورسیخهای تیزرا
امتحان کن حفره و کاریز را .
(مثنوی) .

وآب آن (ابرقویه) هم آب روان باشد و هم آب کاریز . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۴) . ابتداء حدکوره اصطخر است و آب آن همه از کاریز ها باشد و هواء آن معتدل است . (ایضاً فارسنامه ص ۱۲۲) . || خزان ، برگریزان :

خونریزشاخدارخوش آمد بروزعید
درموسمیکه باشد کاریز شاخسار
ازشاخساربادنگونسارددشمنت
خونریزاوفریضه چوخونریزشاخدار.
سوزنی .

وبسالی دو هزار کاریز خواجگان شیعی و سادات علوی در بسیط عالم بیشتر آورند که همه منفعت مسلمانان باشد . (کتاب‌النقض ص۴۷۳) .

کاریز . (اِخ) دهی از دهستان خار و طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. واقع در ۱۱۰ هزار گزی جنوب خاوری بیار و ۹۰ هزار گزی جنوب شوسهٔ شاهرود به‌سبزوار. دشت شنزار - معتدل خشک است و۱۵۵ تن سکنه دارد قنات کم آب‌دارد. مختصرغلات وپنبه وتنباکووبادام وپسته‌دارد وشغل اهالی زراعت‌است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

کاریز . (اِخ) دهی ازدهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۸۳ هزارگزی شمال باختری مانه و ۴ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه است . کوهستانی وسردسیرودارای ۱۲۸ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

کاریز . (اِخ) دهی از دهستان باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد . واقع در ده‌هزارگزی شمال خاوری طیبات ، سرراه شوسهٔ عمومی تربت جام به‌طیبات است . جلگه ومعتدل و دارای ۱۷۷۶ تن سکنه است . آب ازقنات دارد . غلات آن زیره وپنبه وتریاک وشغل اهالی زراعت ومالداری وقالیچه‌بافی است . راه اتومبیل رو دارد . و دارای ۲۰ باب دکان ودبستان است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

کاریز . (اِخ) دهی از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در۲۵ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و۶هزارگزی شمال‌تنگ سدگان . جلگه ومعتدل است . سکنهٔ آن ۱۹۷ تن‌است . آب از قنات دارد . محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است . صنایع دستی زنان آن کرباس‌بافی‌است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

کاریز . (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش نیرشهرستان یزد . واقع‌در۲۹هزار گزی جنوب باخترنیر . متصل براه ابرقو به‌نیر . جلگه ومالاریائی وسکنهٔ آن ۶۷۴ تن است . آب ازقنات دارد . محصول‌آن غلات وپنبه وتریاک وتوت وچغندروانگور است . شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی‌باشد . راه ماشین‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱۰) .

کاریزان . دهی‌از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان‌مشهد واقع در۵۴ هزار گزی شمال باختری تربت‌جام و۱۵ هزار گزی باخترمالرو وعمومی تربت جام بفریمان، کوهستانی‌ومعتدل وسکنهٔ‌آن ۶۳۴ تن است . قنات دارد محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۹) .

کاریزباغ . (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد . واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری فریمان ۶۰ هزار گزی خاورمالرو وعمومی فریمان به شهرنو است . دامنه و معتدل و سکنهٔ آن۲۵۷است . قنات دارد . محصول آن‌غلات‌وچغندروشغل‌اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کاریزبالا . (اِخ) دهی ازدهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در۱۸ هزار گزی خاورتربت حیدریه . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۴۲۳ تن است قنات دارد . غلات آن تریاک وشغل اهالی زراعت وگله داری و کرباس بافی است . راه اتومبیل‌رو دارد . معدن سنگ مرمر دریکهزارگزی شمال این‌ده است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۹) .

کاریز پائین . (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری مشهد . ۲ هزارگزی شمال کشف رود . جلگه و معتدل وسکنهٔ آن ۲۰تن‌است . قنات‌دارد محصول آن غلات وشغل‌اهالی زراعت‌است راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۹) .

کاریزچاه‌آباد . (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت‌بخش فریمان‌شهرستان مشهد واقع‌در۹۵ هزارگزی شمال‌خاوری فریمان . کوهستانی وسردسیر وسکنهٔ آن ۱۹ تن است . قنات دارد محصول آن غلات وبن‌شن وتریاک ، شغل اهالی‌زراعت وقالیچه‌بافی است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

کاریز خان . (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان‌مشهد واقع در۶ هزار گزی شمال‌صالح‌آباددامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۳۰تن‌است قنات‌دارد ومحصول آن غلات و پنبه و تریاک وشغل اهالی زراعت است راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۹) .

کاریزدر . [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مانه بخش صفی‌آباد شهرستان سبزواروواقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری‌صفی‌آباد سرراه مالرو عمومی مانه . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۵۳ تن‌است . قنات دارد - محصول آن غلات‌وپنبه وشغل اهالی‌زراعت است . راه‌اتومبیل رودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹)

کاریزدره .[دَرِ](اِخ) دهی‌ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۰۷ هزار گزی شمال خاوری فریمان یکهزار گزی شمالی اتومبیل رو مشهد به مزدوران کوهستانی وسردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۴ تن است . قنات دارد - محصول آن غلات وبن‌شن وتریاک - وشغل اهالی زراعت و مالداری است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۹).

کاریز دیگلان . (اِخ) دهی‌ازدهستان مرکزی‌بخش فریمان‌شهرستان مشهدواقع در۱۴ هزار گزی جنوب باختری فریمان دامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۰ تن‌است . قنات دارد و محصول آن غلات و تریاک و بن شن وشغل اهالی زراعت است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

کاریز دیوانه. [اِ خ] دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۳ هزار گزی جنوب باختری صالح آباد، ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی صالح آباد بمشهد جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۷۴ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و ذرت وپنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریز سبز نو. [اِ خ] [سَ] دهی از دهستان بالارخ، بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۵۰ هزار گزی خاور کدکن و ۴ هزار گزی شمال نسر. دامنه ومعتدل، سکنه ۹۶ تن، قنات دارد. محصول آن غلات وبن شن و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریز سفید. [سَ] [اِ خ] دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل ودارای ۲۰ تن سکنه است. قنات دارد محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریز سوخته. [تَ] [اِ خ] دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد ۳۲ هزار گزی جنوب باختری فریمان. دامنه ومعتدل وسکنه آن ۲۸۸ تن است قنات دارد محصول آن غلات و بن شن و تریاک و شغل اهالی مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاری زشت کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) اقباح (تاج المصادر بیهقی).

کاریز شهاب. [شِ] [اِ خ] دهی از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۹۴ هزار گزی جنوب خاوری قاین. جلگه و گرمسیر وسکنه آن ۷ تن است قنات دارد. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت راه مالرر دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریز صباح. [صَ] [اِ خ] دهی از دهستان در بقاضی شهرستان نیشابور بخش حومه واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب نیشابور جلگه ومعتدل وسکنه آن ۴۰۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک وشغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریز عمر. [عُ مَ] [اِ خ] دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب باختری صالح آباد سر راه مالرو عمومی صالح آباد به معدن چشمه گل، کوهستانی ومعتدل وسکنه آن ۳۱۱ تن است. قنات دارد، محصول آن غلات وذرت وپنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک. [زَ] [اِ خ] دهی کوچکی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری صالح آباد. دامنه ومعتدل و سکنه آن ۲۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و پنبه وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف تیموری در این ده سکنی دارند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

کاریزک. [زَ] [اِ خ] دهی از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد واقع در ۶۶ هزار گزی جنوب باختری سرخس. کوهستانی ومعتدل وسکنه آن ۳۵ تن است. چشمه دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریزک. [ز] [اِ خ] دهی از دهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر واقع در ۶ هزار گزی شمال باختری خلیل آباد. یکهزار گزی شمال شوسه عمومی کاشمر به بروسکن. جلگه و گرمسیر وسکنه آن ۶۸۷ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و بن شن و میوه جات وانار وانجیر وشغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریزک ثانی. [زَ ک] [اِ خ] دهی از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد، ۳ هزار گزی شمال باختری صالح آباد. دامنه ومعتدل وسکنه آن ۸۸ تن است قنات دارد. محصول آن غلات وتریاک و پنبه وشغل اهالی زراعت و مالداری است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹)

کاریزک خوجوی. [زَ جَ] [اِ خ] دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ۶ هزار - گزی خاور تربت حیدریه، ۵ هزار گزی شمال شوسهٔ تربت به باخرز. جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۸۳۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و میوه و تریاک و شغل اهالی زراعت ومالداری و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریزک کال. [زَ] [اِ خ] دهی از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور جلگه وشورزار، گرمسیر وسکنهٔ آن ۴۷۳ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات وتریاک و شغل اهالی زراعت ومالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ گنج آباد جزء همین ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریزک کهندل. [زَ کُ هَ دِ] [اِ خ] دهی ازدهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد، ۱۸ هزار گزی جنوب خاور صالح آباد، دامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۸۰ تن است، قنات دارد. محصول آن غلات وذرت وپنبه وتریاک وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف تیموری دراین ده زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک کهنه. [زَ کُ نِ] [اِ خ] دهی ازدهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۶۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات وتریاک وشغل اهالی زراعت ومالداری است راه اتومبیل رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریزکن. [کَ] (ن ف مرکب) مقنی وکاونده (ناظم الاطباء). کمانه. کومش. قَناء. کاریز گر.

کاریز کندن. [کَ دَ] (مص مرکب). تقنیه. حفر قنات. کاریز کنی.

کاریز کنه. [کَ نَ] (ا مرکب) مقنی: الانباط بآب رسیدن کارکنه. (تاج المصادر بیهقی).

کاریز کنی. [کَ] (حامص) تقنیه. کاریز کندن.

کاریز کنی کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) تقنیه. (تاج المصادر بیهقی).

کاریزگر. [گَ] (ا) مقنی. کاریز کن

کاریز گردله. [گَ دِ لِ] [اِ خ] دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۳۴ هزار گزی جنوب خاوری فریمان، ۸ هزار گزی خاور مالرو عمومی فریمان. دامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۳۲ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات وتریاک وبن شن. وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریز گلی. [گِ] [اِ خ] دهی از دهستان زاده، بخش حومه شهرستان تربت حیدریه ۳۰ هزار گزی خاور تربت حیدریه. ۴ هزار گزی شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به باخرز. دامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۹۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک وشغل اهالی زراعت و گله داری، و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق سهل آباد میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

کاریز محمد جان . [مُ حَ م مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد . ۲۲ هزار گزی خاور فریمان ، ۸ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۳۵۶ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات وبن شن وتریاك ومیوه جات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . در تابستان اتومبیل میرود .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

کاریزك ناگهانی . [زَ ك] (اِخ) دهی از دهستان زاده بخش حومه شهرستان تربت حیدریه ، ۱۲ هزار گزی خاور تربت حیدریه . یکهزار گزی شمال جاوه باخرز بتربت . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۱۸۸ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات وتریاك وشغل اهالی زراعت وگله داری و کرباس بافی وقالیچه بافی است . راه اتومبیل رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاریزمه . [مَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد . ۳۰ هزار گزی شمال باختری فریمان. دامنه ومعتدل وسکنه آن ۳۳۵ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات وپنبه و تریاك و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان قصبه مرکز دهستان بالا جام بخش تربت ـ جام شهرستان مشهد ، ۵۰ هزار گزی شمال باختری تربت جام ، سرراه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام . جلگه ومعتدل وسکنه آن ۸۰۴ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات وتریاك وبن شن وپنبه وشغل اهالی زراعت وکسب ومالداری وقالیچه بافی است راه اتومبیل رو دارد . دارای دبستان است
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۲۲ هزار گزی خاور خوسف ، ۳ هزار گزی باختر گل . کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۹۱ تن است ، قنات دارد . محصول آن غلات وبادام وزرد آلو وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور ، ۲ هزار گزی باختر قدمگاه . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۶۷ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات وتریاك وشغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد . ۲۴ هزار گزی جنوب مالرو عمومی فریمان. کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۸۵ تن است . قنات وچشمه دارد . محصول آن غلات و بن شن و تریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری وقالیچه بافی است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹)

کاریزنو . [نُ] [اِخ] دهی از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری فدیشه . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۴۲ تن است. قنات دارد . محصول آن غلات وتریاك و شغل اهالی زراعت ومالداری و کرباس ـ بافی است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد ۳۶ هزار گزی شمال باختری فریمان . جلگه ومعتدل و سکنهٔ آن ۸ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

کاریست . (اِخ) (۱) شهری در راوبه (ایران باستان چاپ اول ج۱ ص۶۷۰) . ورجوع به صفحهٔ ۸۲۷ ازهمین کتاب شود

کاری سر . [سَ] (اِخ) نام رود بابل آنگاه که رود بابل از چهل آب فیروز کوه سرچشمه میگیرد ودر بابلسر بنام رود بابل نامیده میشود .
|| نام موضعی بدانجا .

کاری سرای. [سَ] (ص امر کب) زجال. زاجل، وشاح ، تصنیف ساز . حراره گوی . مُوَشح .

کاریسیمی . (اِخ) (ژیاکومو) (۲) آهنگ ساز ایتالیائی متولد در «مارینو» (حوالی ۱۶۰۴-۱۶۷۴) .

کاری شدن . [شُ دَ] (مص مرکب). مؤثر افتادن .

کاری صعب . [صَ] (ا مرکب) داهیه (ترجمان القرآن جرجانی تدوین عادل) .

کاریك . (اِخ) دهی ازدهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . ۳۸۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ مهاباد ۱۹۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ مهاباد به سردشت، کوهستانی، سردسیروسالم وسکنهٔ آن ۱۲۰ تن است . آب از رود خانه بادین آباد، دارد، محصول آن غلات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کاریکاتور . (ا مأخوذ ازفرانسه) (۳) تصویر مسخرهٔ چیزی که عموماً در جراید چاپ میشود . (فرهنگ نظام) . شکل وتصویر مضحك . صورتی خنده آور ازشخص یاچیزی .

کاریکرو کردن . [یَ كَ دَ] (مص ـ مرکب) قطع معامله وقطع دوستی کردن. (غیاث) (آنندراج) .

کاریك علویان . [عَ لَ وِ] (اِخ) کارك علویان ، رجوع به کارك علویان شود: طغشاده ضیاع علیاخنبون که کاریك علویان گویند بوی داده بود .
(تاریخ بخارا ص۷۲) .

کاریگر. [گَ] (ص ، ا) مزید علیه کارگر(غیاث) . (آنندراج). جلاذی . جلدی (منتهی الارب) . کارگر (فرهنگ شاهنامه) استاد . صنعت کار . مؤثر : یزید (یزیدبن مهلب) کاریگران رابکار کرد تادرختان را همی بریدند و راهها نرم همیکردند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

دگر گفت کاریگران آورید
گچ و سنگ و خشت گران آورید .
فردوسی .

بدانست کاریگر راست گوی
که عیب آورد مرد دانا بروی . فردوسی

زهرسو برفتند کاریگران
شدند انجمن چون سپاهی گران . فردوسی.

ازآن شادمانی هم اندر زمان
بفرمود پنهان بکاریگران .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

چواسباط بیرون شدند ازسرای
بفرمود فرخ شه نیکرای .
بکاریگران تا ببندند بار
تمامی صد اشتر همه خواربار .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

جهاندار برتخت زر بار داد
بکاریگران گنج بسیار داد .
امیر خسرو (بنقل آنندراج) .

درهند برای کارگر بمعنی (اهل کشت و پیشه ومزدور) استعمال کنند که درفارسی ایران دیده نشده پس یاءزاید است ومعنی لفظی آن کاری راگرداننده و مؤثر کننده است ، اما در آن معنی استعمال نمی شود .
(ازفرهنگ نظام ذیل لغت کار) .

کاریگری. [گَ] (اِ) صنعت وکار گری (ناظم الاطباء) .

---

(۱) Cariste. (۲) Carissimi (Giacomo.) (۳) Caricature.

کارین . (ص) دور وبعید (ناظم‌الاطباء) .
کارینا . (اِخ) چهارمین مملکت ازممالك تابعهٔ پارت که بواسطهٔ ولات اداره میشده اند، بروایت گوت شمید(۱) . درست‌معلوم نیست کجا بوده ، باید نهاوند باشد .
(ازایران باستان چاپ دوم ص۲۶۵۱) .
کارینوس. (اِخ)(مارکوس‌اورلیانوس) (۲) امپراطور رم از ۲۸۲ تا ۲۸۳ م . پسر امپراطور کاروس (۳) . وی مردی ستمگر و تباهکار بود و سر انجام بدست سربازانش بقتل رسید .
کارینیان . (اِخ)(٤) حاکم‌نشین ناحیهٔ (اردن) (٥) بخش « سدان » در ساحل « شیر »(٦)مصب«موز»(۷).سکنه ۲۷۰۰۰ تن (تجمع ۲٤۰۰تن) . کارخانهٔ ریسندگی پشم دارد .
کارینیان . (اِخ) (۸) شهری از ایتالیا درایالت «تورن» در ساحل رود « پو» . سکنه ۷۰۰۰ تن .کارخانهٔ ریسندگی ابریشم دارد .
کارینیان . (شاهزادگان . . .) شاخه‌ای از خانوادهٔ «ساووا» که بسال ۱۸۳۱ با «شارل ـ البرت» بتخت‌سلطنت «ساردنی» وسپس بسال ۱۸٦۱ بتخت سلطنت ایتالیا رسیدند .
کاریه.[رِ ی َ](اِخ)(۹) آبادیی است که منسوب برومانیان بود در آسیای‌صغیر در جنوب غربی ، که ملیتس از جملهٔ شهرهای آنست وقنیدس نیز یکی از آنهامیباشد(قاموس مقدس)ورجوع بایران باستان‌صفحات ٤٦۰- ٦٤٦ - ٦٤۹-٦٥۱-٦۹۳-٦۹٤-۷۱۷- ۹۲٦-۱۰۲۱-۱۰۲۲-۱۰۹۹-۱۱۰۱- ۱۱۰٤-۱۱۱۲-۱۱۳۸-۱۱٦۹-۱۱۸٥ ۱۲۱۰-۱۲٤٥-۱۲٦۸-۱۲۷٤-۱۲۷٥ ۱٤٥٤-۱٤٦۲-۱٤٦۸-۱٦۰۸-۱۹۷۳ ۱۹۹۳-۲۰۳۳-۲۰۳٤-۲۰۹۳-۲۱۰۱ ۲۱٥٤-۲۳٤٤ شود .
نیز رجوع به « کاریا» شود .
کاز. (اِ)کازه . (جهانگیری) زمین کنده که چهارپایان را آنجا کنند .
(فرهنگ اسدی نخجوانی) .
موضعی باشد که درکوه وبیابان بر کنند تا بشب مردم وچهارپایان درآنجا باشند .
(صحاح‌الفرس) .
جای برزمین فروکنده دربیابانها و کوهها که بشب چهارپایان اندرآن کنند وکاروان نیزدررود وبتازی آنرا مغاره گویند .
(تحفةالاحباب حافظ اوبهی) .
خانه‌ای راگویند که ازچوب ونی وعلف و مانند خانه‌ای که مزارعان و پالیزبانان بر کنارزراعت وپالیزسازند . و بعضی جایرا گفته‌اند که درکوه و بیابان در زیر زمین بجهت گوسفند وخروگاووغیره بکنند وآن را بعربی مغاره خوانند و بعضی گویند صومعه‌ای باشد که برسر کوه ساخته باشند وباین معنی با کاف فارسی هم آمده است واصح این است وصومعه درعربی خلوت ـ خانهٔ نصاری را گویند که سرآنرا بلند و باریك سازند . (برهان) .
خانه‌ای ازچوب ونی چون خانهٔفالیزبانان .
کوخ . آغل :

شهریاری که خلاف تو کند زودفتد
از‌سمن‌زار بخارستان وزکاخ به‌کاز .
فرخی (بنقل صحاح‌الفرس) .

وهمه [صقلابیان] بزمستان اندرکازها وزیر زمینها باشند . (حدودالعالم) .
|| شاخهایی باشدازدرخت که صیادان کهنه ولته وچیزها برآن آویزند و بر یکطرف دام درزمین نصب کنند تا جانوران از آن رمیده بجانب دام ودانه آیند . (برهان) .
|| بمعنی بادپیچ‌هم آمده‌است وآنریسمانی باشد که درایام عید و نوروز ازشاخ درخت وامثال آن آویزندوزنان وکودکان برآن نشینند ودرهوا آیند وروند .
(برهان) .
تاب . بازپیچ . ارجوحه . (بحرالجواهر) .
|| درخت صنوبر بود که ستون کنندش .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
(تحفةالاحباب حافظ اوبهی) .
درخت صنوبرصغاررا نیز گویند و باینمعنی بازای فارسی (۱۰) هم آمده است .
(برهان) .

یکی چادری جوی پهن ودراز
بیاویز چادر ببالای کاز .
ازرقی (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ـ تحفةالاحباب حافظ اوبهی) .

کاج ، کاژ ،
|| لگد ، سیلی . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) سیلی و قفا زدن و گردنی (برهان) :

کورس توازخوردنی‌هرروز کاز اندر منه
بازبرپشت و قفا [و] سفت سیلی و عصا .
عسجدی .
همی نیارد نان و همی نخرد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشتم کاز .
قریع‌الدهر(حاشیهٔفرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).

|| ناخن پیرای زر بود . (تحفة الاحباب حافظ اوبهی) .
|| آلتی باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای زیادتی را با آن ببرند . (برهان) .
|| دندان و مقراض که برای جامه و کاغذ بریدن باشد یابرای طلا ونقره قطع کردن یا برای گل گرفتن شمع که آنرا گلگیر نیز گویند .
|| بمعنی علف وگیاه که بزبان هندی آنرا « گهاس» گویند . های مخلوط‌التلفظ را که‌برغیرهندی تلفظ‌آن دشواراست حذف کردند و سین را بزای معجمه بدل کردند و توافق این دو زبان بسیار است کذا فی سراج‌اللغات و رشیدی و اللطایف .
(غیاث) .
کاز . (اِع) چوخط || نوك پیکان که از آن ریسمانی گذرانند .
(دزی ج ۲ ص ٤۳٥) .
کازآر. [زُ](اِ مأخوذازفرانسه)(۱۱) شتر مرغ استرآلیایی .



کازآر

کازابلانکا .(اِخ)(۱۲)دارالبیضاء . بندر بسیار معتبر کشورمراکش ، واقع درساحل اوقیانوس‌اطلس . عدهٔ‌سکنهٔ‌آن٤٦۰۰۰۰ تن است . شهری جدید و مرکز عمدهٔ بازرگانی مراکش‌میباشد . در ژانویهٔ سال ۱۹٤۳ بین « روزولت » و « چرچیل » کنفرانسی در این بندر در باب رهبری و ادامهٔ جنگ برپا شد .
کازال . (اِخ) یا کازال مون‌فراتو(۱۳) شهرنظامی ایتالیا ازایالت «الکساندری» درساحل رود« پو »عدهٔ سکنهٔ‌آن۲٥۰۰۰ تن است کارخانهٔ ریسندگی ابریشم وسیمان سازی دارد .
کازالس . (پابلو)(اِخ)(١٤)موسیقیدان اسپانیائی متولد در «واندرل» (کاتالونی) کتلونیه) بسال۱۸۷٦. شهرت‌اودرنواختن ویولونسل» (۱٥) زبانزد است
کازالس . . [ِل] (ژاك‌دو) (اِخ)(۱٦) رجل سیاسی فرانسه ، متولد در« گرناد» (گارون علیا) [۱۷٥۸-۱۸۰٥] یکی از ناطقین حزب سلطنت طلب در « مجلس مؤسسان»(۱۷) . وی پس‌از «دهم اوت» هجرت گزید .

(۱) تاریخ‌ایران ازگوت شمید ص ٥٤ ـ ٥٥ .
(۲) Carinus (Marcus- Aurelianus). (۳) Carus. (٤) Carignan. (٥) Ardennes. (٦) La Chiers.
(۷) La Meuse. (۸) Carignan (Princes de). (۹) Carie (Caria). (۱۰) کاژ .
(۱۱) Casoar. (۱۲) Casablanca. (۱۳) Casal یا Casale Monferrato. (١٤) Casals (Pablo).
(۱٥) Violoncelle. (۱٦) Cazalès (Jaques de). (۱۷) Assemblée Constituante.

کازالس. [اِخ] (۱) حاکم نشین ناحیهٔ ناحیهٔ «لو» بخش کاهر (۲) درساحل مصب «لو» سکنه ۴۰۰ تن (تجمع ۲۹۰ تن).

کازالو. [اِخ] موضعی واقع در مشرق دجله. (کرد وپیوستگی نژادی اوص۲۳-۳۴).

کازان. [اِخ] دهی از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، ۵ هزار-گزی جنوب باختری سردشت، ۴۵۰۰ گزی جنوب ارابه‌رو بیوران به‌سردشت. کوهستانی وجنگلی ومعتدل وسکنهٔ آن ۵۸ تن است. آب از رودخانه سردشت دارد. محصول آن غلات و توتون و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کازان. [اِخ](۳) شهری ازاتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی (روسیه). مرکز جمهوری خودمختار «تاتاری»(۴)درساحل رود «ولگا»: جمعیت ۴۰۲۰۰۰ تن. مرکز صناعی است (دباغخانه، عرقکشی، استخراج فلزات، صنایع بافتنی).

کازانلیک. [اِخ](۵)شهری ازبلغارستان درانتهای تنگهٔ «شیپکا»، جمعیت ۱۵۰۰۰ تن. در این شهر انواع گل سرخ (رُز) پرورش میدهند.

کازاوون. [اِخ](۶) پسر «سپانتازاد» (۷) ازخانوادهٔ «کامساراکان» (۸) که از اشکانیان ایران بود. قیصر بیزانس پس از فوت ارشک چهارم ارمنستان بیزانس را باو میدهد و چیزی نمیگذرد که این سردار تابع خسرو سوم که از شاخهٔ دیگر اشکانیان است میگردد واو باجگذاردولت بیزانس‌میشود، این رفتار باعث خشم‌بهرام چهارم ساسانی گردیده خسرورا ازسلطنت معزول ودرقلعهٔ فراموشی محبوس داشت.
(از ایران باستان ج۳ ص ۲۶۳۷).

کازبک. [ب] [اِخ] (۹) یکی ازبلند-ترین ومرتفع ترین نقاط قفقاز مرکزی نزدیک گردنهٔ «داریل» (۱۰) جمعیت ۵۰۴۳ تن.

کازپلپل. [پ پ] (اِ مرکب) شکوفهٔ فلفل‌است وخشکی او کمتر ازخشکی پلپل است. بادهای غلیظ را بشکند ورطوبتها غلیظ راکه اندر سینه وهمهٔ اندامها باشد لطیف ومستأصل کند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کازر. [زُ] (اِ) گازر (ناظم‌الاطباء). رجوع به «گازر» درحرف گاف پارسی ورجوع به همین لغت‌نامه شود.

کازر. [زَ] [اِخ] نام جوئیست بعجم (منتهی الارب). || جایگاهی از خاک پارس. موضعی بناحیهٔ ساپور از پارس. (منتهی الارب).

کازر. [زِ] [اِخ](۱۱) حاکم‌نشین «گارون علیا» بخش تولوز در ساحل «گارون» سکنه ۲۰۷۰ تن. راه آهن دارد. محل صید ماهی است.

کازران [زِ] کازران [زُ] ج کازر [زُ]. رجوع به گازر شود. شعوری بغلط این کلمه‌را در لسان‌العجم (ج۲ ص۲۵۱) بمعنی قصار وگازر وباکاف تازی آورده باشاهدی از سعدی که شاهد گازر [زُ] است:

توپاک باش‌ومدار ای برادراز کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ.

سعدی (بنقل شعوری بشاهد کازران[زِ]).

کازران. [زِ] [اِخ] نام قریهٔ از بلوک شرای عراق.

کازرانی. [زِ ی] (اِ منسوب) به کازران. رجوع به‌کازران شود.

کازرانی. [زِ ی][اِخ] عبداللطیف در کازران تولد یافت ومقیم نجف بود. اوراست: مقدمهٔ مرآة الانوار ومشکوة-الاسرار.
(معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۳۸).

کازرون. [زِ] [اِخ] نام شهری و ولایتی باشد ازفارس و باین معنی بازای فارسی هم‌آمده است (برهان).
نام قصبه‌ایست‌درخرّه شاپورفارس‌بطراوت وخضارت معروف ودر حوالی آن باغی به بسیاری وخوبی نارنج مشهور، بگاه بهار از احجار جدار ودیوار خانهای آن که غالباً از سنگ است سبزه روید. بلیان و دوان که شیخ امین الدین عارف و جلال-الدین علامه از آنجا بوده اند از توابع آنجا است، گویند بنای‌آن از امیرعضد-الدوله دیلمی بوده است و کازرون بحیره-ایست که گرداگرد آن دوازده فرسخ‌ودر قرب‌آن نرگس زاریست نیکو، «نورد» نام قریهٔ آن بوده، ازآنجا برخواسته‌شیخ ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی که بروزگار خودعارف یگانه بوده ودرچهار صدو بیست‌و شش هجری رحلت نموده.
(انجمن آرا) (آنندراج).
ناحیتی‌بفارس بطول ۸۴ وعرض ۶۰هزار گز که از شمال به‌ممسنی، از مشرق ببلوک کوه‌مره واز جنوب به جره ودشتی‌وخشت و از مغرب بماهور میلاتی و خشت محدود است وجمعیت آن ۳۵۰۰۰ تن، مرکز آن کازرون در ۱۰۰ هزار گزی شیراز و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد.
(برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کازرون‌بنقل از جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۲۲۷-۲۲۸).
شهر کازرون‌مرکزشهرستان کازرون‌وبخش مرکزی ودهستان حومه ویکی‌ازشهرهای قدیمی کشور است.
در ابتدا شهرشاپور که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر کازرون فعلی خرابه های آن باقی‌است اهمیت ومرکزیت داشته وشهر فعلی ازتوابع‌آن بوده و بعدازخرابی شهر شاپور فیروز پسر بهرام ساسانی‌کازرون‌را شهرنموده‌وقباد پادشاه ساسانی‌آنراآبادتر وبزرگتر گردانید.
فاصلهٔ آن تاشیراز ۱۲۳ وتا بوشهر ۲۴۴ هزارگز ومختصات‌جغرافیایی‌آن‌عبارتند: طول ۵۱ درجه و۳۸ دقیقه از گرینویج وعرض ۲۹ درجه و ۳۷ دقیقه وارتفاع از سطح‌دریا در حدود ۸۰۰ گز است. ابنیه و کوچه‌های شهر عموماً بسبك قدیم‌ساخته شده فقط دو خیابان جدید الاحداث بنام خیابان شادروان وشاپوردرآن وجود دارد که مغازه‌های معدود تازه‌ساخت دراطراف آن ساخته شده ضمناً شهردارای چندبازار سرپوشیده میباشد.
هوای شهر گرم بالنسبه معتدل است و آب آن ازقنوات متعدد تأمین‌میگردد. درشش هزارگزی باخترشهر آبی‌است بنام برك که بسیارسالم ومعروف‌بوده ومورد استفاده قرارمیگیرد.
کلیهٔ ادارات دولتی وپادگان نظامی وبانك ملی درشهر وجود داشته بعلاوه دارای يك کارخانهٔ برق ویخ، يك کارخانهٔ پنبه پاك کنی، يك‌سینما ويك‌باغ ملی‌ويك‌دبیرستان وچند دبستان دخترانه و پسرانه و تقریباً ۵۵۰ باب دکان ومغازه است. نفوس شهر مطابق آخرین آمار ۲۵۳۲۸ نفراست.
شغل اهالی شهر تجارت و کسب و زراعت بوده صنایع معموله عبارتند از گیوه‌دوزی ودولچه‌سازی.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).
بنزدیك دریای یون شهریست بناحیت پارس بزرگ وآبادان وبا خواستهٔ بسیار و اندر وی دو آتشکده است که آنرا بزرگ دارند. (حدودالعالم).
سپاه سالاراوعبیدالله بن معمرالتیمی بود به اصطخرآمد وغزو جور کرد و بکازرون‌شد وبدارابجردآمد... (تاریخ سیستان‌ص۸۰).
گویند این شهردمیاط ایرانیان است.
(معجم‌البلدان).
آنرا درقدیم نورد (بروزن‌مورد) میگفتند.
(ازالمعجم).

هرچند که هست عالم ازخوبان پر
شیرازی و کازرون ولر کوهی و لر.

(رباعیات سعدی).

(۱) Cazals. (۲) Cahors. (۳) Kazan. (۴) Tatarie. (۵) Kazanlik. (۶) Kazavon. (۷) Spantazade.
(۸) Kamsarakan. (۹) Kazbek. (۱۰) Dariel. (۱۱) Cazeres.

کازرون و نواحی آن - اصل کازرون نورد و دریست و راهبان است بنیاد آن هم طهمورث کرده بوده است وبعد از آن بعهد شاه‌پور بن اردشیر چون عمارت کرد از مضافات بشاپور بود دست هوای آن گرمسیر است مانند بشاوور و آب آنجا کی خورند همه از چاه خورند هیچ آب روان نیست جز سه کاریز وهمه غلهٔ ایشان بخس باشد واعتماد بر باران دارند و حومهٔ کازرون خرابست اما ضیاع آبادان بسیار دارد وسرایها آنجا نه بر شکل دیگر جایها باشد کی آنجا همه بکوشکها محکم باشد از بیم شبانکارگان کی در آن اعمال باشد و کوشکهاء ایشان جدا جدا باشد درهم نپیوندند وجامهٔ توزی کی کنند چوب کتان بیارند و دستها ببندند و آنرا در حوضهاء آب اندازند ورها کنند تا بپوسد پس بیرون آورند و کاه آن دور کنند و بریسند وآن ریسمان کتان را باب کاریز راهبان شویند واین کاریز راهبان آب اندك دارد اما آنرا خاصیت اینست کی کتان کی بدان آن شویند سپید آید وهر کجا دیگر کی شویند البته سپید نشود و این کاریز بحکم دیوان پادشاه باشد و سرای امیر را عادت چنان رفتست کی مایهٔ از دیوان اطلاق کنند تا جولاهگان جامه از بهر دیوان بافند و معتمد دیوان ضبط میکند و بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزنند وبغربا، فروشند وبروزگار متقدم چنان بودی کی بیاعان بارهاء کازرونی دربستندی وغربا بیامدندی وهمچنان در بسته بخریدندی بی آنك بگشادندی از آنك بر بیاعان اعتماد داشتندی و بهر شهر کی ببردندی وخط بیاع بدان عرض کردندی بسود باز خریدندی ناگشاده چنانك وقت بودی کی خرواری کازرونی بده‌دست برفتی ناگشاده پس چون خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد برخاست و دیوانی نقصان گرفت وغربا تجارت کازرون درباقی نهادند خاصه درعهد امیرابوسعد کی بدسیرتی و ظلم او پوشیده نبود و اگر مشفقی باشد کی این ترتیب بداند کردن مال بسیار از آنجا حاصل گردد و بیرون از جامهٔ کازرونی ومعاملهٔ سرای امیر خراج و معاملات باشد کی توفیر آن بعدل وامن بود و دربعضی ازین شهر کهاء کازرون جامع و منبر باشد ومردم آنجا متصرف وعوان باشند وغمازاما خانگاهی محتشم است کی همچون حرمی است از آن شیخ ابواسحاق شیرازی رحمة‌الله وموروشتشگان ونواحی معمور از اعمال کازرون است .
(فارسنامهٔ ابن البلخی باهتمام سید جلال - الدین طهرانی صفحات ۱۱۸ - ۱۱۹) .
کازرون ازاقلیم سیم است طولش ازجزایر خالدات فز و عرض از خط استوا کط یط در اصل سه دیه بوده است نورد ودریست و راهبان طهمورث دیوبند ساخته چون شاپور بن اردشیر بابکان بشاور بساخت آنرا از توابع بشاور کرد تا فیروز بن بهرام بن یزدگرد بن بهرام گور آنرا شهری گردانید و پسرش قباد برآن عمارت افزود شهری معظم شد وچون دراصل سه دیه بوده اکنون نیز عمارت متفرق بود و در و کوشکهای محکم و معتبر که هریك همسر قلعه باشد و هوایش گرمست و آبش از سه کاریز که بدان دیهها منسوبست واعتماد بر باران دارند و میوه‌هاشان نارنج وترنج و لیمو و انواع میوه‌های گرمسیری باشد ودرونوعی خرماست آنرا جیلان خوانند مثلش در جهان نیست وآنجا پنبه بسیار بود و قماش کرباسین از کازرون بهمه اطراف برند و سخت بسیار بود و اندکی کتان نیز باشد و قماش آنجا اگر جز بآب کاریز راهبان شویند طراوت نپذیرد و مردم آنجا شافعی مذهب‌اند و در آنجا مزار شیخ ابواسحق بن ابراهیم بن شهریار کازرونی رحمه‌الله است وآن حریمی شده است ودیگر مزارات اکابر بسیاراست که ذکرشان تطویلی دارد ونواحی بسیار از توابع کازرون است .
(نزهة‌القلوب المقالة الثالثة بتصحیح لیسترانج - ص ۱۳۶) .

کازرون . [زِ] (اِخ) (بخش ...) نام بخش مرکزی و دهستان حومهٔ شهرستان کازرون وحدود آن عبارتند ازشمال وشمال خاوری به بخش کوهمره نودان ، از باختر بخش خشت ، از خاور شهرستان شیراز، از جنوب شهرستان بوشهر ، این بخش در جنوب‌خاوری شهرستان واقع‌است . هوای آن گرم بالنسبه معتدل و آب مشروب و زراعتی آن ازرودخانهٔ جره وشاپوروقنوات متعدد تأمین میشود .
محصولات بخش عبارتند از: غلات وتریاك وبرنج و کنجد وصیفی‌جات وجزئی‌مرکبات و خرما و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب است .
از چهار دهستان : حومه - فامور - جره - شاپور تشکیل یافته مجموع قراء و قصبات آن ۸۹ و نفوس آن با خود شهر کازرون درحدود ۴۴۰۰۰ نفر است . مرکز بخش شهر کازرون میباشد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

کازرون . [زِ] (اِخ) (دروازهٔ ...) یکی از دروازه های نه گانهٔ شیراز .
(از نزهة‌القلوب ج ۳ چاپ لیسترانج ص - ۱۱۴) .

کازرون . [زِ] (شهرستان ...) (اِخ) شهرستان کازرون یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ استان هفتم کشور است و حدود آن بقرار زیر میباشد . از شمال و شمال باختری بشهرستان بهبهان ، ازشمال خاوری و خاور به شهرستان شیراز و از جنوب و جنوب باختر به شهرستان بوشهر وازجنوب خاوری به‌شهرستان فیروزآباد . آب وهوا - هوای شهرستان بطور کلی گرم منتهی شدت گرما به مقتضای عرض جغرافیائی و پست و بلندی زمین متغیر است . بطوریکه در قسمت شمالی شهرستان هوای دهستانهای دشمن زیاری و جاوید از بخش فهلیان و ممسنی و دهستان دشت ارژن از بخش کوهمره نودان نسبةً ملایم و ییلاقات شهرستان محسوب شده برعکس در قسمت های جنوبی در دهستانهای خشت و کمارج و ماهور میلاتی گرمای هوا در تابستان به منتهی شدت خود رسیده علاوه بر آن وزش های بادگرم و سوزان زندگی را براشخاص غیربومی مشکل میسازد درقسمت اخیر تقریباً زمستان وجود نداشته و برف دیده نشده است .
آب مشروب وزراعتی شهرستان ازرودخانه ها و چشمه سار های متعدد و قنوات و در بعضی نقاط ازچاه تأمین ومقدار آب‌شهرستان با مقایسه با شهرهای مجاور زیاد و مطبوع و گوارا میباشد .
ارتفاعات - بطور کلی شهرستان کازرون یك منطقهٔ کوهستانی محسوب وامتداد ارتفاعات مثل سایر نقاط استان فارس از شمال باختری به جنوب خاوری بوده و رشته های زیراز شمال به جنوب در آن مشاهده میگردد .
۱ - ارتفاعات شمالی رودخانه فهلیان که امتداد کوههای کهکیلویه وازتنگ معروف تامرادی وارد شهرستان گردیده و دردشت همایجان واقع درجنوب اردکان ختم میشود عمق این ارتفاعات زیاد و در بعضی نقاط تا ۵۰ هزار گز میرسد وبلندترین قلل آن عبارتند از: کوه سرتنگ - تامرادی - قلعه - پره گه‌دان ۲۴۰۰ گز - کوه روال - سر کوه ۲۰۰۰ گز ، کوه سیاه ۱۹۰۰ گز ، کوه رنج ۳۰۰۰ گز .
۲ - ارتفاعات جنوبی رودخانه فهلیان که از جنوب خاوری بهبهان و ناحیه گچساران شروع و بوسیلهٔ رودخانه مزبور قطع شده مجدداً در حاشیه جنوبی آن امتداد میابد درحدود دهستان بکش امتداد این ارتفاعات به جنوب خاوری متمایل وازحاشیه باختری دشت ارژن گذشته (کتل پیره زن و دختر وسرچشمهٔ رودخانه های قره آغاج وشاپور در این ناحیه است) و به ارتفاعات کوهمره سرخی متصل میگردد و در باختر ناحیهٔ اخیر دره کازرون و دریاچه کوچك پریشان یا فامور قرار دارد .
دامنه های شمالی این رشته تا کناره های رودخانهٔ فهلیان و دامنه های جنوبی آن که شکل حلزونی دارد درناحیهٔ ماهور ومیلاتی گسترده‌شده معروفترین قلل شمالی عبارتند از : کوه بزان ۱۶۰۰ گز - کوه آبگرم ۱۷۲۰ گز وبلندترین قلل جنوبی عبارتند از کوه کارده ۹۰۰ گز - کوه گچ ترش ۱۰۵۰ گز - کوه دوسرخان ۸۳۰ گز .

۳ - ارتفاعات بین رودخانه دالکی وشاپور که از ناحیهٔ فراشبند وجنوب دهستان جره شروع وامتداد شمال باختری را طی نموده و در حوالی کازرون به باختر متوجه شده و درملتقای دورودخانهٔ مزبور تمام میشود. کتل های معروف ملو و رودك در ناحیهٔ اخیر قرار دارد وشوسهٔ کازرون به بوشهر از روی آنها کشیده شده.

بلندترین قلل این رشته عبارتند از: کوه بزنگ ۱۴۷۴ گز- کوه سربالشت ۱۷۹۰ گز - کوه تکاب ۹۵۳ گز.

رودخانه ها:

۱ - رودخانهٔ شش پیر که ازجنوب خاوری ارتفاعات اردکان سرچشمه میگیرد ابتدا در سمت جنوب و بعد به طرف باختر جریان پیدا کرده ودهستان دشمن‌زیاری‌را مشروب (در این ناحیه باسم دشمن زیاری خوانده میشود) و در ۱۸ هزار گزی خاور قصبهٔ فهلیان با رود شیرین تلاقی ووارد دهستان مزبورشده وبعد ازمشروب ساختن دهستان رستم (در این ناحیه باسم رودخانهٔ فهلیان خوانده میشود) به باختر امتداد یافته و با رودخانهٔ تنگ شیب که از شمال دهستان رستم جاری است یکی شده از شهرستان خارج وارد ناحیهٔ باشت وبادی و گچسازان از شهرستان بهبهان میشود.

۲ - رودخانهٔ شاپور - درارتفاعات کوهمره نودان سرچشمه گرفته و بعد از عبور از دهستان کوهمره و تنگ چوگان دهستان شاپوررا مشروب‌وازباختر کتل‌رودك گذشته بعد از مشروب نمودن دهستان خشت در قسمت‌جنوبی دهستان ماهوروميلاتی جریان پیدا کرده و با پیچ و خم های زیادی وارد دهستان‌مزارعی وزیرراه شهرستان بوشهر میگردد.

۳ - رودخانهٔ دالکی - ازارتفاعات کوهمره سرخی در تنگ شیب سرچشمه گرفته بعد از مشروب نمودن دهستان جره (در این ناحیه برودخانهٔ جره معروف‌است) به‌باختر متمایل‌ووارد کوهستان شده ازخاور کتل‌ملو وزیرپل معروف دالکی که شوسهٔ کازرون به بوشهرازروی آن پل کشیده شده گذشته ووارد دهستان زیرراه ازشهرستان بوشهر میشود. دورودخانهٔ اخیردرشهرستان‌بوشهر یکی شده و بنام رود حله به خلیج فارس میریزد.

سازمان اداری - شهرستان کازرون ازچهار بخش مرکزی: خشت - کوهمره نودان، فهلیان و ممسنی تشکیل یافته مجوع قراء و قصبات آن ۴۰۹ ونفوس شهرستان درحدود ۱۱۱۰۰۰ نفر است....

محصولات‌عمدهٔ شهرستان عبارتنداز: غلات و تریاك و تنباکو وخرما و برنج وحبوبات و پنبه وجزئی مرکبات و محصول حیوانی عبارت‌ازلبنیات وپشم وپوست‌وصنایع معموله قالی‌بافی‌و گلیم بافی‌وشال و گیوه‌بافی‌است.

راهها:

۱ - راه شوسهٔ شیراز - کازرون - بوشهر.
۲- راه شوسهٔ‌کازرون - فهلیان - بهبهان.
۳ - راه فرعی کازرون - جره - فراشبند
۴ - راه فرعی دشت‌برم - نودان - کازرون

بعلاوه راههای فرعی زیادی که بوسیلهٔ اهالی‌دهستانها تسطیح شده ودرفصل‌مساعد قابل عبور اتومبیل است درشهرستان‌وجود دارد. راههای مزبور در نقشهٔ پیوست با علائم شرطیهٔ مربوطه رسم شده است.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۷).

کازرونی. [زِ ی] منسوب به‌کازرون. رجوع به‌کازرون شود.

کازرونی. [زِ] (اِ) کازرونیه، قسمی بورانی‌ازبادنجان وفرقش اینکه‌درکازرونی بادنجان‌راقطعه‌قطعه کنند برخلاف‌بورانی.

کازرونی. [زِ] (اِخ) تولد: ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی‌در روز یکشنبه پانزدهم رمضان سال ۳۵۲ هجری درشمال کازرون درخانه‌ای که پس‌ازمرگ پدر به برادرش‌حسین بن‌شهریار رسید زاده شد. پدر و مادرش، هردو، اسلام‌آورده بودند. جدش که زاد انفرخ نام داشت وپدر وی، خورشید، هردو زردشتی کیش بودند. شهریار پدر شیخ، که ازمردم قریهٔ علیا (= دیه بالا = ده اهرنجان) بود گمان میرود که‌مردی پیشه ور بوده است، زیرا مجبور بوده است که از بام تا شام پی کار برود. فرزندش نیز ناچار بوده پیشه‌ای بیاموزد که اورا در روزگار جوانی بکار آید. بانوبنت مهدی، مادرشیخ، از مردم قریهٔ‌سفلی (=دیه زیر) بود. شیخ‌دوبرادر داشت که نام یکی محمد و از او بزرگتر بود وزودتر از شیخ درهنگامی که ازسفر حج بازگشته‌بود در گذشت. محمد راچند فرزند بود؛ یکی ازآنان بنام احمددارای دودختر بود که ساوه ومریم نام داشتند. حسن بن شهریار دخترانی داشت که یکی از آنها درعقد ازدواج خطیب ابوالقاسم عبدالکریم(درگذشته در ۴۴۲) و دیگری درعقد ازدواج همکار خطیب که ابوالحسن علی‌بن فضل بن علی نام داشت بودند. عایشه دخترسوم وی باابوعلی‌عبدالواحدبن محمدبن روزبه غندجانی ازدواج کرده‌بود. ... شیخ ابواسحق دوخواهر داشت یکی میگون و دیگری خدیجه و گفته‌اند که خدیجه از مادر جدا بود.

دورهٔ کودکی - چون خانوادهٔ شیخ تهی‌دست ومستمند بودند وی ناچار ازآن بود که پیشه‌ای بیاموزد. (۱) اما چون به خواندن و آموختن قرآن شوق داشت سحرگاهان، پیش از رفتن به‌کار، بدرس قرآن میرفت واز دوتن درس می گرفت: یکی ابوتمام‌ازمردم بصره ودیگری‌ابوعلی محمدبن اسحق بن جعفر ازمردم شام. در زمانی که ابراهیم دوازده ساله بود ابوبکر مسلم شیرازی به شیراز آمد وباحترام در پیش‌پای‌ابراهیم بایستاد و بروی سلام کرد واورا در کنارخویش نشانید وازبزرگی و عظمتی که‌درآیند، اورا نصیب می‌شدسخن گفت. یکبار هم در سن هفده سالگی در مسجد شاپور مورد احترام ومحبت وتعظیم شیخ ابوعلی ماهیگیر قرار گرفت.

شیخ پانزده ساله بود که خواست طریق یکی ازشیوخ سه گانه راکه درآن‌هنگام شهرت داشتند برگزیند و عاقبت ازمیان محاسبی، ابن خفیف وابو عمروبن علی به ملازمت ابن خفیف (درگذشته در ۳۷۱) درآمد وپیرو او شد. شیخ ابواسحق‌خرقه ازدست شیخ حسین اکار (= بازیار (۲)، درگذشته در ۳۹۱ هجری) گرفت. به موجب شرحی که در شیراز نامه ذکر شده است درهنگامی که شیخ هفت‌ساله بودمورد توجهٔ شیخ حسین اکار قرار گرفت (۳) در مآخذ دیگران این گمان هست که شیخ در این زمان هنوز بیست سال نداشته است شاید بتوان گفت که این نکته راجع به هنگامی که او در شیراز حدیث استماع می کرده‌صادق تواندبود. درین باره نگاه کنید به‌نفحات‌الانس جامی ذیل‌سرگذشت ابوعلی حسین بن محمداکار.

داستانی که دربارهٔ خرقه پوشیدن‌شیخ (۴) آمده بیشتر به افسانه می‌نماید واز روایاتی

---

(۱) عطار در تذکرة الاولیا (جلد۲ ص - ۲۹۲) می‌نویسد: نقل است که در طفلی پدرشیخ را پیش معلم فرستاد تاقرآن آموزد و جدش مانع میشد ومیگفت صنعتی‌آموختن اورا اولیتر باشد که به غایت درویش بودند وشیخ میخواست تاقرآن آموزد. شیخ باپدر وجد ماجراها کرد تاراضی شدند... ابن خفیف نیزدر جوانی کار می کردوپیشهٔ نخ ریسی وپارچه بافی فراگرفت. ابوالحسن علی بن محمد دیلمانی در سیرهٔ ابن خفیف نسخهٔ خطی کوپرولو (شماره ۱۵۸۹ برگ ط ۳۸۵) به این نکته اشاره ای دارد. مقایسه کنید باص۱۹۵ از کتاب‌اللمع. (۲) نگاه کنید به شیرازنامه ص۹۸. (۳) کفوی دراعلام الاخیار(نسخهٔ خطی۱۰۴۱ برگ a ۱۴۰ متعلق به کتابخانهٔ رقیب پاشا) همین داستان را دربارهٔ ابن خفیف واکار نقل می کند.

(۴) ص۱۹ س۶ از متن کتاب فردوس المرشدیه.

هم نیست که خطیب امام ابوبکر نقل می‌کند وچون «نوش» و «نیش» را هم به مناسبت آورده است موجب شك بیشتر است. جای دیگر (۱) این قضیهٔ بشکل دیگری جلوه میکند و از آن اینطور مستفاد می‌شود که شیخ خرقه را در سال ۳۷۰، یعنی درزمانی که ابن خفیف هنوز حیات داشته است، دریافت کرده است. ولی در این موضع نوشته نشده است که آنرا ازدست که دریافت داشته‌است.

از شیراز نامه (ص۹۸) نکته حاصل میشود که شیخ شخصاً باابن خفیف مربوط بوده است و اگر این مطلب درست باشد پس داستان واسطه بودن حسین اکار درهنگام اهداء خرقه به شیخ چه‌صورتی تواند داشت؟ عطار درتذکرةالاولیا به‌این نکته اشاره‌ای نمی کند، ولی جامی درنفحات‌الانس بصراحت وساطت حسین‌اکارر ابیان‌می‌دارد. مقاریضی نیز مینویسد که شیخ خرقه از دست حسین اکار گرفت جامی‌مانند مؤلف شیرازنامه می گوید که کازرونی باحسین اکاربه‌شیرازرفته است‌ولی‌فقط ازدیدارشیخ باابن‌خفیف‌ذکر نمی کند ومی گوید که باپیروان ابن‌خفیف اتفاق ملاقات دست داد. لباسی که شیخ معمولا می‌پوشیده است بادو واسطه ازابن خفیف باو رسیده است، یعنی ازابوعبدالله بانیك وابوبکرعبادانی. پس دونکته مورد تردید وشك است یکی ملاقات شیخ باابن خفیف ودیگرطریقهٔ دریافت خرقه ازدست حسین اکار، که بافسانه شباهت دارد.

تنها ازاین میان یك نکته که مسلم است اینست که شیخ‌خرقه را ازدست حسین‌اکار گرفته است واین امکان هم هست که شیخ در این هنگام بیش از بیست سال نداشته است. نکته‌ای که ازین وقایع بایددریافت آنست که شیخ خرقه را درهنگام حیات ابن خفیف گرفته یا پس از مرگ وی، یعنی میان بیست‌و سوم رمضان ۳۷۱ که سال مرگ ابن‌خفیف‌است تارمضان ۳۷۲ که‌مصادف بابیست سالگی‌شیخ.

دور بلوغ - شیخ ابواسحق در آغاز کار در مسجد بزرگ «نورد» در پس ستونها وعظ می گفت و سپس به تشویق و ترغیب حسن بن علی بن محمد زیدکی هرجمعه از برای عامه مجلس‌میساخت.

پس ازچندی عمر بن احمدبن عبدالله مؤذن وپیروان شیخ محرك ووسیله شدند تا شیخ برپای خیزد و بی‌پروا بسخن پردازد. اما وجود عده‌ای ازنقالان وقصه گویان که برای عامه داستانسرائی میکردند مانع مجلس شیخ بود وشیخ ناچار ازآن شد که در «مجلس پائین» بکار خود ادامه دهد. ولی اینجا هم قصه گویان او را آزاد نگذاردند، وفقط شوق و حمایت یاران و پیروان بود که اورا بپایداری وامیداشت.

شیخ ابواسحاق‌درسال ۳۷۰ هجری‌محرابی ازسنگ درشمال «نورد» برپا کرد وسپس دیواری بردورآن برافراشت باین‌قصد که در آینده آنجا را به مسجدی مبدل کند. لکن زردشتیان همیشه درکاراومانع میشدند وهرچه را که میساخت ویران میکردند. پس‌ازکوشش بسیار که بی‌ثمرافتاد باز در سال ۳۷۱ ازسرنوبکارخود آغاز کرد، و چهارسال مدت گرفت تامسجد مزبور بپایان رسید. هزینهٔ بنای این مسجد را یکی از یاران شیخ که احمدبن موسی غندجانی نام داشت‌پرداخته‌بود. روزبروزبروسعت‌مسجد افزوده میشد وعاقبت ازچهار سقف به صد سقف رسید. از زمانیکه این مسجد در کازرون بپاشدکازرون وضعی دیگریافت و عمارات ورباطهاوساختمانهای جدیددرآنجا ساخته شد شهر کهنهٔ کازرون که از ده‌های نورد(۲)ودریست(۳) وراهبان(٤)ترکیب میشد ازین پس بهمان تقسیمات سابق در آمد و «نورد» را شهر کهنه نامیدند.

چون مردم به شیخ سخت روی آوردند و بوی گرویدند برای شیخ مجال وحالی‌پیدا شد که بصورت دقیق‌ترومجدانه‌تری‌بهدایت وارشاد بپردازد برای پیروزی درمبارزه‌ای که‌آغاز کرده بود ابوعبدالله محمدبن‌جذین را مأمور کرد تا سپاهی بیاراید وفرماندهی آن سپاه را بوی محول ساخت. مخارجی که برای نگاهداری این سپاه لازم بوداز محل وجوهی که مریدان ومردمان معتقد به شیخ می‌پرداختند تأمین میشد. بمناسبت همین تشکیلاتی که شیخ فراهم کرده‌بود او را «شیخ غازی» نیزنامیده‌اند.

به‌نحویکه از متن کتاب فردوس المرشدیه مستفاد میشودنخستین‌کافرانی که‌شیخ‌جنگ با آنها را وجهه همت خود قرار داد ترسایان بودند. (۵) مأخذی که شیرازنامه ازروی آن‌تألیف‌شده‌است (شایدمقاریضی زردشتیان را نیز در شماردشمنان شیخ یاد میکند.

درآن‌زمان زردشتیان‌کازرون بسبب‌دخالتی که دردستگاه حکومت‌داشتنددارای‌قدرت زیادی بودند. حاکم کازرون مردی بود زردشتی کیش بنام خورشید که از او بنام «دیلم گبر» یاد میشود وبه‌زردشتیان آل‌بویه منتسب بود. زردشتیان چون دربرابر نیروی فکری وسپاه مؤمن شیخ‌قرار گرفته بودند باتکیه بقدرت حکومت دربرابرشیخ مقاومت وتهیهٔ زد و خورد میکردند و چون یکی از یاران شیخ را از این قضیه آگاه ساخت شیخ بی‌آنکه کسی را آگاه کند برقریهٔ «کفو»(٦) رفت. مریدان بدین گمان که زردشتیان شیخ را کشته‌اند خود را مجهز میسازند و چون زردشتیان بناچار بناچار پس می‌نشینند خانه‌هایشان بدست یاران شیخ آتش زده میشود و بغارت میرود. شیخ پس از این واقعه از کفو باز میگردد و یارانش بگرمی به پذیرهٔ وی میروند.

زردشتیان پس از این شکست شکایت‌شیخ را بنزد فخرالملك(۷) (وزیر آل بویه) (درگذشته در۴۰۷)(۸) که درشیراز بود می‌برند:

فخرالملك برای اطلاع برچگونگی واقعه شیخ‌رااز کازرون‌می‌طلبد واو را بدین‌شرط آزاد میگذارد که ازین پس جنگ و نزاعی درآن حدود روی ندهد.

با این مقدمات واحوال خصومت زردشتیان و پیروان شیخ روز بروز شدید تر می‌شد حتی زردشتیان‌چندبارقصد جان‌شیخ کردند چنانکه مردی بنام شهزوربن خربام شبی بسوی شیخ تیری‌انداخت اما بوی نخورد. یکبار هم ناشناس دیگری بسوی وی تیر رها کرد.

داستانی نقل شده است که جوانی‌زردشتی برای اینکه بتواند بادختر یکی‌ازصاحب‌دولتان زردشتی ازدواج کند ناچار ازآن بود که طبق میل آن زردشتی شیخ را بکشد. برای این منظور با دوستش قصد جان شیخ میکنند. اما چون شیخ باروی خوش و آزادگی تمام خودرا در اختیار آنان میگذارد ناچار موجبات انفعال و ندامت آنان را فراهم میسازد. اما چنین بنظر میرسد که این داستان افسانه‌است.

بهمین مناسبات بود که شیخ مدتی‌رادرخانه برادرش، حسن، میگذراند و مریدان از خانهٔ او حفاظت میکردند. خورشید،

---

(۱) ص ۲۵ س ۱ ازمتن کتاب فردوس‌المرشدیه. (۲) باین املاء تلفظ Nûrd درانساب سمعانی برگ ۵۷۰ وفردوس المرشدیه ضبط شده است. (۳) اکنون درمغرب کازرون دهی هست که‌آنرا «دریس» مینامند.

(٤) نگاه کنید به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱٤۵ س ۷ ؛ نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج ۱ ص ۱۲۵ س ۲۱.

(۵) درآن هنگام کفار بسیاری در فارس میزیسته‌اند. دربن باره نگاه کنید به: Iran im Mittelater, von Paul Schwarz.

(٦) این ده درخاور کازرون قرار داشته است و اکنون اثری ازآن مشهود نیست.

(۷) نگاه کنید بدستور الوزراء تألیف خواندمیر به تصحیح سعید نفیسی. چاپ تهران ۱۳۱۷ ش، ص۱۲۲.

(۸) این‌شخص همانست که محمدبن الحسین الکرخی رساله ای درحساب بنام اونوشت (بروکلمان ج ۱ : ۲۱۹).

حاکم کازرون ، کـه دشمن سرسخت شیخ بـود در رمضان سال ۴۰۶ در گذشت . مریدان شیخ در بارهٔ پایان زندگی خورشید گفته اند که خورشید از فخرالملك اختیار گرفته بود که اموال یاران شیخ رامصادره کندواز کارهابر کنارشان سازدوبزندانشان درافکند . چون این حال برمریدان شیخ دشوار آمد یکی از غلامان ، خورشید را مسموم ساخت و از همین واقعه بـود کـه در گذشت .

شیخ ابواسحق درسال ۳۸۸ بزیارت مکه رفت . ازبصره بآنسوی درملازمت ابوبکر عبادانی وحسن بن علی بن محمد کازرونی سفر کرد . درمکه باین خیال افتاد که معتکف شود ولی چون مردم آنجا را بسیار تنگ نظر و بی گذشت دید از این خیال دست شست . احادیثی که در فصول ۸ و۹ و۱۰ از کتاب فردوس المرشدیه آمده و نوشته شده است که در بصره ومدینه ومکه شنیده بالطبع درهمین سفر استماع کرده است . شیخ در مراجعت ملازم شیخ اکاربود

شیخ یکبار در سال ۴۱۸ به بیماری سختی گرفتار شد ، آنچنانکـه پیروانش گمان بردند که مرده است اما از آن بیماری درمان یافت و درسال ۴۲۶ باز به بیماری سخت دیگری دچار آمد که مدت چهارماه دامنه گرفت واز همین بیماری بود که دریکشنبه هشتم ذی القعدهٔ ۴۲۶ از جهان کناره کرد(۱) .

شیخ بهنگام مرگ ، خطیب امام ابوالقاسم عبدالکریم بن علی بن سعد را بجانشینی خود برگزید وعلی بن فضل را یاور وی قرار داد وکسانی را که بایست جسدوی را غسل دهند وبروی نماز گزارند و برگور وی خـاك ریزند همه را معین کرد . در هنگامی کـه نماز میت برجسد وی گذارده میشد آنقدرجمعیت انبوه شده بود که بچهار بار این کار انجام شد . (۲)

طبق وصیتی که کرده بود صورتی از نـام کسانی را کـه بتشویق و ترغیب اواسلام پذیرفته بودند وتیری که یکی از زردشتیان بسوی وی رها کرده بود در گورش دفن کردند . بدستور اوورقهٔ نامهارا روبرو و برپشتش قراردادند ...

(فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه چـاپ طهران بکوشش ایرج افشار ، قسمتی از مقدمه از ص هیجده تا بیست و پنج ، نوشتهٔ فریتزمایر آلمانی چاپ کنندهٔ نخستین فردوس المرشدیه وبترجمهٔ کاووس‌جهانداری) .

در کتاب ریحانةالادب آمده :

بزعم بعضی صاحب ترجمه(ابواسحق‌ابراهیم) همان شیخ ابواسحق معروف به «سبزپوشان» است ولکن در آثارعجم این عقیده را تغلیط کرده و گوید «سبزپوشان» از مرتاضین وعرفا بوده وبا ایلات میزیسته وییلاق وقشلاق مینموده ودردرهٔ وسیعی نزدیکی کوهی درسه فرسخی سمت جنوبی شیراز مدفون است ودر جلو مرقد او مهتابی با وسعتی است واز تاریخ وفاتش اطلاعی نیست .

(ریحانةالادب ج ۳ ص۳۳۷ وج ۵ ص۷).

کازرونی . [ز ی ی] [اِ خ] ابوالفضل قرشی صدیقی. رجوع به ابوالفضل... شود.

کازرونی. [زیی] [اِ خ] امام عفیف الدین. اوراست کتاب اربعین . کشف الظنون.

کازرونی. [زیی] [اِ خ] سدیدالدین از علماء قرن هشتم هجری . اوراست : الشرح المغنی .

(معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۳۹) .

کازرونی. [زیی] [اِ خ] سعدالدین محدث است . (تاریخ گزیده فهرست ص ۲۱۵).

کازرونی . [زیی] [اِ خ] ابوالعباس احمد بن عبدالله بن احمد . وی در اهواز فرود آمد و بشیرازوارد شد ودر این شهر از حفظ خود حدیث گفت و گفت آنچه نوشته ازبین رفته است واواحادیث را حفظ داشت . ازاو ابوعبدالله محمدبن عبدالعزیز الشیرازی الحافظ حدیث شنید وبسال ۳۹۶ در گذشت .

(از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

کازرونی. [یی] [اِ خ] ابوبکر محمدبن ابراهیم بن محمد بن مهردویه ، معروف به نهرون (؟) . وی از مردم کازرون بود و بعراق ومکه سفر کرد ودرمکه ازابوالحسن احمدبن ابراهیم بن فراس النفسی ودربصره از ابابکر احمدبن یعقوب الطاعی وجماعتی غیر از این دو حدیث شنید ، و پیری صالح و ثقه و شب زنده‌دار بود . از او ابومحمد عبدالعزیز بن محمدبن محمدالنخشبی الحافظ الکازقی، راویت دارد .

(از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

کازرونی. [یی] [اِ خ] ابوعمر عبدالملك بن علی بن عبدالله بن عمر . وی از ابدال و مستجاب الدعوه بود . سفر کرد وازابی مسلم ابراهیم بن عبدالله الکجی البصری وجماعتی از اهل عراق حدیث نوشت . مردی ثقه و نبیل و زاهد بود . جماعتی ازاهل شیراز نزد اورفتند . ازوی ابوالقاسم الدهان وابوبکر احمدبن محمدبن عبدوس النسوی وابواسحق ابراهیم بن ابی بکر الرازی و غیر ایشان روایت دارند . روز سه‌شنبه پنج روز مانده از ذی‌الحجه ۳۵۸ جهان را بدرود گفت .

(ازانساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

کازرونی . [یِ ی زَ] [اِ خ] شیخ سعیدالدین محمد بن مسعود الکازرونی . معاصر امیرمحمد مظفر بود ودر بلدهٔ فاخرهٔ شیراز بلوازم افاده ونشرعلوم دینیه اشتغال مینمود ، از مصنفات آنجناب شرح مشارق الانوار و سیر سیدالابرار صلی الله علیه وآله الاخیار مشهور است وآن سیر بزبان اهل خبر بسیر کازرونی مذکور. وفات شیخ سعید درشهور سنهٔ ثمان وخمسین وسبعمائه بوقوع انجامید .

(رجال کتاب حبیب السیر ص ۴۸) .

و رجوع شود بـه حبیب السیر چاپ خیام صفحات ۳۱۰ ، ۳۲۵ ، ۳۳۴ ، ۳۶۰ ، ۳۶۹ ، ۳۷۱ ، ۴۱۹ ، ۴۴۲ .

کازرونیه . [زیان ی یَ] (اِ منسوب) نوعی بورانی ازبادنجان ،کازرونی . رجوع به کازرونی شود .

کازره . [زِ رَ] (اِ) بمعنی کاژیره است . (آنندراج) .کافشه (ناظم الاطباء) . رجوع به کاژیره شود .

کازریسك . [ز] (اِ) نام دانه‌هایی ریز معروف به مخلصه که در ترکی آنرا گیاه نوروزی گویند .

(از لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۴۸) .

کازق . [ز] کازه ، قریه‌ایست درمرو. (انساب سمعانی ورق ۴۷۱الف) .

کازقی . [زَ ق ی ی] منسوبست بکازق (کازه) . رجوع بکازق شود .

کازقی. [زَ ق ی ی] [اِ خ] ابوسهل احمد بن محمدبن منصور . وی دربخارا ازابانصر الحسن بن عبدالواحدالشیرازی حدیث شنید وازاو ابوالفتح طاهربن سعید بن ابی سعید بن ابی الخیر الصوفی روایت کرده‌است و سال وفات او ۴۶۶ بود .

(ازانساب سمعانی ورق ۴۷۱الف) .

کازقی . [زَ ق ی ی] [اِ خ] ابومحمد عبدالعزیز بن محمدبن النخشبی الحافظ ، وی از ابوبکر محمد بن ابراهیم بن محمد بن مهردویه کازرونی روایت کرده است .

(ازانساب سمعانی ورق ۴۷۱الف) .

---

(۱) در اینجا «مایر» بتفصیل مطالبی را که درخصوص بیماری شیخ درمتن کتاب آمده ترجمه وشرح کرده است که ازترجمه ونقل آنها دراینجا خودداری شد برای اطلاع به کتاب رجوع شود. (۲) درنمازمیت که برجنازهٔ ابن خفیف گذارده میشد نیزمردم بسیار گرد شده بودند (سال ۳۷۱) آنچنانکه دستهٔ قصابان ودسته‌ای ازسواران ازهجوم جمعیت جلومیگرفتند وتابوت ابن خفیف را حراست میکردند. درآن روزهم نماز بچندبار گزارده شد . سیرهٔ ابن خفیف دیلمی نسخهٔ کوپورلو شماره ۱۵۸۹ برگ ۱۰۵ .

کازو. (ماخوذ از فرانسه)(۱). پستهٔ زمینی. پستهٔ افریقا.



کازو.

کازو. (اِخ) (۲) (استخر ...) واقع درقرب اقیانوس اطلس ، بخشی از آن در «ژیرون» ، و بخش دیگر در «لاند(۳) وسعت ۵۶۰۸ هکتار.

کازوبون. (اِخ) (۴) حاکم نشین ناحیهٔ (ژر) (۵) بخش «کوندون» (۶) در ساحل «دوز» ، سکنه ۱۷۶۰ تن (تجمع ۴۴۰ تن).

کازوبون. (اِخ) (اسحاق) (۷) یونانی دان و متکلم پیر و مذهب کالون از اهل فرانسه. متولد در «ژنو» (۱۵۵۱ - ۱۶۱۴).

کازود. (اِ) مقراض. (منتهی الارب). قیچی ، دوکارد : قص الشعر. به کازود (گازود) برید موی را. (منتهی الارب). مقراض و قیچی. (منتهی الارب). در منتهی الارب آمده است :

قطاع ککتاب : کازود وکارد. مقطع کمنبر : افزار بریدن وکازود ومانند آن. قاطع : کازود و کارد. و همچنین در معنی مقراض آمده است کازود وکارد ودرحاشیه در کلمهٔ قطاع این عبارت هست : کازود مقراض باشد. این کلمه درجهانگیری و برهان و لغت نامه های دیگر نیست وتصورمیرود مؤلف منتهی الارب(۸) «دوکارد» را که بمعنی مقراض است بغلط «کازود» یا «گازود» خوانده است(۹).

کازه. [زَ] (اِ) (۱۰) نشستگاهی که پالیزبانان ازچوب وگیاه سازند جهت آنکه بوقت باران درآنجا نشینند.
(صحاح الفرس).
خانهٔ خرگاهی که ازچوب ونی وعلف سازند (انجمن آرا). (آنندراج). (فهرست نوادر لغات معارف بهاءولد مصحح استاد فروزانفر) سایه گاه ، سایبان، کومه، کوخ ، الاچوق، الاچیق، تواره ، سقیفهٔ ناطور ، عرزال . خرپشته :

بتکلک (بنگه) ازآن گزیدم این کازه
کم عیش نیك و دخل بی اندازه .
رودکی .

سپه را زبسیاری اندازه نیست
دراین دشت یك مرد راکازه نیست .
فردوسی .

نشسته بصد خشم درکازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای .
خجسته (بنقل صحاح الفرس)

که چاشت چون بود روزدگر
بیامد برهمن زکازه بدر . اسدی .

چوآمد بیابان یکی کازه دید
روان آب ومرغی خوش وتازه دید .
اسدی .

برهمن یکی پیرخمیده پشت
بیامد زکازه عصائی بمشت . اسدی

ای رسیده شبی به‌کازهٔ من
تازه بوده بروی تازهٔ من. سوزنی .

بزیم کوری ترا چندان
که دگره‌رسی بکازهٔ من. سوزنی .

گرچه ازمیری ورا(۱۱) آوازه ایست
همچودرویشان مر او راکازه‌ایست .
مولوی .

امید وصل تونیست دروهم من که آخر
درکازهٔ گدایان سلطان چگونه باشد.
مولوی .

آفتابی رفت درکازهٔ هلال
در تقاضا که ارحنا یا بلال ! مولوی .

سپهر نیلگون با اینهمه قدر
سرای شاه عادل راست کازه .
شمس فخری .

|| خانه ومنزل عموماً. (برهان). (ناظم الاطباء).
|| بمعنی کاوه وآن چوبکی باشد که دروگران درمیان چوبهای بزرگ نهند تا بشکافند.
(احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۶۵).

طبایع گرستون توستون را هم پیوسدتن
نپوسد آن ستون هر گز کش ازطاعت زنی کازه .
ابوالعباس مروزی (احوال واشعار رودکی ص۱۱۶۵).

||جایی که دربیابان برای خواب گوسفندان سازند وآنرا شوغا وشوکا گویند.
(انجمن آرا). (آنندراج).
|| صومعه .
(فرهنگ اسدی نخجوانی). (صحاح الفرس)
صومعه‌ای که برسر کوه بنا نمایند .
(برهان). (غیاث). (ناظم الاطباء).
خلوت خانهٔ نصاری . (برهان).
|| کاز . رجوع به کازشود .
|| علامتی باشد که صیادان در کنار دام از شاخهای درخت سازند وچیزها ازآن آویزند تا صید ازآن رمیده بطرف دام ودانه آید یا خود درعقب آن پنهان شده دام رابکشند (برهان). (ناظم الاطباء).
داهول است که شاخهای درختان بریکطرف دام برزمین فروبرند که شکاررم کند وبسوی دام آید. (انجمن آرا). (آنندراج).
کمین گاه شکارچیان ، کاژه :

وخوبرویان ترکان ما همه برما
وما چونافه گشاده شده زکازهٔ دام.
(احوال واشعاررودکی ص۱۲۱۶).

بپای خود بدام آیند نخجیر
اگربرنام اوسازند کازه .
شمس فخری (بنقل آنندراج وانجمن آرا).

کازه. [زَ] (اِخ) نام قریهٔ به مرو و نسبت بدان درعربی کازقی باشد. ورجوع به‌کازقی شود :
مقنع مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آنرا کازه خوانند ونام اوهاشم بن حکیم بود . (تاریخ بخارا ص ۷۷).
نام این دیه در تاریخ گزیده (ص۲۹۸) «کازبره» آمده است .

کازه‌خاری. [زَ] (اِخ) دهی ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری بیرجند . دامنه و معتدل و دارای ۲۷ تن سکنه است . قنات دارد، محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرودارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کازهٔ صیاد. [زَ یِ صَ ی ی] (ترکیب اضافی) زَرْبْ (دهار) . ناموس . (دهار). داموس . (منتهی الارب) . قترة . (دهار). (منتهی الارب) . دجیه . (منتهی الارب) . اندماق ، درآمدن صیاد درکازه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تدمیر ، پشم‌دود کردن صیادکازه را تا صید بوی وی در - نیابد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

کازیره. [رَ] (اِ) دیگ کوچك . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) Arachide. (۲) Cazau ou Cazaux (۳) Les landes. (۴) Cazaubon. (۵) Gers.
(۶) Condon. (۷) Casaubon. (Issac)
(۸) وبتقلید ازوی. (ناظم الاطباء).
(۹) ومانیزبتبع مؤلفان مزبور «گازود» را بجای خود ضبط کرده‌ایم ولی این لغت صحیح بنظر نمیرسد.
(۱۰) درسغدی کلمه‌ایست که K'N'Kh آنرا خوانده‌اند بمعنی (کلبه ، خانهٔ درصحرا) هنینگ گوید میتوان K'Z'Kh خواند معادل کازه Kâze فارسی. [Henning, Two central Asian Words.P.158,3,note3]. (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کازه).
(۱۱) عمربن خطاب را.

کازیره . [زَ رَ] (اِ) جرجوم . (منتهی الارب) .
کافشه . کاجیره . کاژیره . جسد . گل کازیره ومانند آن . (منتهی الارب) .
جریال آنچه فشارده شود از گل کازیره . (منتهی الارب) .
شوران ، گل کازیره . (منتهی الارب) .

کازیری . (اِخ)(۱) کازیری خاورشناس اسپانیائی که در کتب و آثار اسلامی اطلاعات بسیار فراهم کرد و فهرست کتابخانهٔ عربی «اسکوریال» را درمادرید از ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۰ تنظیم کرد ودر دو مجلد چاپ رسانید. کازیری از کتب یعقوب بن اسحق کندی که درقرن ۹ میلادی بوده درحدود ۲۰۰ کتاب نام برده وفهرستی ترتیب داده وچاپ کرده است . او در دو کتاب : الحلل المرقومه - واللمحة البدریه فی دولة النصریه ابن‌خطیب غرناطی(۲) مطالعاتی کرده و مطالبی از آن دو کتاب اتخاذ نموده ومولفه‌ای ترتیب داده ونیز ازخطر الطیف فی رحلة الشتاء والصیف شرحی ذکر کرده، ازمنفعة السائل که اصل آن مقنعة السائل عن المرض الحائل است اقتباس نموده و درباره آن شرحی نگاشته است .
(از فرهنگ خاورشناسان ص ۸۲) . و رجوع به الحلل السندسیه ص ۳۷ و ۳۸ شود .

کازیلینوم . (اِخ) (۳) شهر قدیم کامپانی(۴) روبروی «کاپو»(۵) درساحل «ولتورن»(۶) . در حوالی این شهر بود که «انیبال» که توسط «فابیوس» (۷) محاصره شده بود ، گاوهارا که ازشاخهای آنها شعله های آتش برمیخاست در سپاه رومی درافکند ونظم آن سپاه‌را بهم‌زد(۸) (سال ۲۱۶ پیش از میلاد مسیح) .

کازیمیر . (اِخ) (۹) نام پنج تن از پادشاهان لهستان :
۱ - کازیمیر اول(۱۰) که ازسال ۱۳۰۴ تا ۱۰۵۸ م سلطنت کرد .
۲ - کازیمیر دوم(۱۱) ازسال ۱۱۷۹ تا ۱۱۹۴ م .
۳ - کازیمیر سوم(۱۲) معروف بکبیر از سال ۱۳۳۳ تا ۱۳۷۰ م
۴ - کازیمیر چهارم «ژاژلون»(۱۳) ازسال ۱۴۴۴ تا ۱۴۹۲ م .
۵ - کازیمیر پنجم یا «ژان دوم کازیمیر» (۱۴) ازسال ۱۶۴۳ تا ۱۴۹۲ م .

کازیمیر پریه . [پ رِ ی] (اِخ) اگوست-کازیمیر-ویکتورلوران پریه(۱۵) واز سال ۱۸۷۳ به کازیمیر پریه معروف گردید . سیاستمدار ورجل سیاسی فرانسه فرزند کازیمیر پیرپریه» (۱۶) (رجوع به پریه(۱۷)شود) متولددرپاریس (۱۸۱۱ ۱۸۷۸) وی از سیاست« تیر » (۱۸) پشتیبانی کرد .

کازیمیر پریه . [پ رِ ی] (اِخ)(۱۹) (ژان - پل - پیر)رجل‌سیاسی فرانسه‌فرزند سابق الذکر ، متولد در پاریس (۱۸۴۷-۱۹۰۷) وی در ۲۷ ژوئن ۱۸۹۴ بریاست جمهور انتخاب شد ودر ۱۵ ژانویه ۱۸۹۵ استعفا داد .

کازیمیرسکی . بیبرشتین)(اِخ). (۲۰) (۱۷۸۰ - ۱۸۶۵) مستشرق لهستانی متوطن‌در کشورفرانسه . اوراست فرهنگ بزرگی بدو زبان عربی وفرانسه و قرآن کریم‌راهم بفرانسه‌ترجمه کرد(اعلام‌المنجد) درفرهنگ خاور شناسان آمده‌است :
کازیمیرسکی استادی آگاه و دانا بزبان عربی بود . مقاله‌هادرجراید ومجلات شرقی بزبان فرانسه نشر داده و فرهنگی جامع ومفید بزبان عربی و فرانسه نوشته و چاپ کرده‌است . نیزقرآن مجیدرا بزبان‌فرانسه ترجمه کرده وبچاپ رسانیده و در اوصاف رسول ص ودر بارهٔ اسلام تحریراتی‌دارد . این استاد حکایت انیس‌الجلیس کتاب الف لیلةولیله راباترجمهٔ فرانسه وافزودن‌نظریات خود درپاریس‌بسال ۱۸۶۶ بچاپ‌رسانیده است .
کتاب فرهنگ عربی و فرانسه معروف به « دیکسیونر کازیمیرسکی » شهرتی تمام دارد .
(ازفرهنگ خاور شناسان ص۸۱-۸۲) براون نویسد :
مرحوم م . ا . دوبی برستین (بیبرشتین) کازیمیرسکی عازم شد که کتاب حق‌الیقین ملامحمدباقر مجلسی‌رابفرانسه ترجمه نمایداما ازخیال‌خودانصراف یافت‌ونسخهٔ اصل‌ترجمهٔ خودرانزدمن فرستاده تقاضا کرد که کاراورا بپایان برم . اما متأسفانه هیچوقت فراغت نیافتم که این خدمت را انجام بدهم اگر چه برحمتش می‌ارزید زیرا که هیچ ترجمهٔ واضح ومعتبری از عقاید شیعه درهیچ زبان اروپائی موجود نیست .
(ج ۴ تاریخ ادبی تألیف پروفسور برون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص۲۶۹)
کازیمیرسکی خاور شناس لهستانی دیوان منوچهری دامغانی را باحواشی و تعلیقاتی بزبان‌فرانسه چاپ‌ودر پاریس بسال۱۸۸۶ میلادی منتشر کرده‌است .
(دیباچهٔ دیوان استاد منوچهری دامغانی بکوشش محمد دبیر سیاقی ص و)
همین چاپ کازیمیرسکی که نخستین چاپ دیوان منوچهری بشمار میرود این گویندهٔ را بایرانیان وخاور شناسان شناسانیده‌است ازمقدمه‌وحواشی‌وتعلیقات مفید کازیمیرسکی بر دیوان منوچهری پروفسور براون در تاریخ ادبی خود در موارد متعدد استفاده کرده‌است . رجوع شود بتاریخ‌ادبی‌ایران جلداول تألیف‌برون باترجمه وتحشیه وتعلیق علی‌پاشاصالح صفحات : ۲۱- ۲۳-۴۸۹- ۵۰۳ وغیره .
و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۹ شود .

کاژ . (ص) لوچ واحول ،کاج ، کج بین ، کژبین ، دوبین . (ناظم الاطباء)

از فصیحان وظریفان پاك شد روی‌زمین
درجهان مشتی‌بخیل و کوروکاژولال ماند
سنائی (بنقل جهانگیری) .

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ
چشمت بطمع مانده سوی‌نان کسان کاژ .
ناصرخسرو .

یك پای لنك ویك‌دست‌شل
یك چشم کورویك چشم کاژ ،
معروفی .

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ .
مولوی .

|| (اِ) درخت کاج(ناظم الاطباء) صنوبر صنوبر صفار . ورجوع به کاج شود .
||کاژی ، احولی ، دو بینی || کاژ چشم ، کژ چشم ، احول . || (اِ) درخت کاج . (ناظم‌الاطباء)

کاژا . (اِخ) دهی ازدهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد . واقع در ۱۳

---

(۱) Casiri. (۲) ابن‌خطیب غرناطی متولد در ۷۱۳ معروف بـابن خطیب سلمانی است صاحب تاریخ غرناطه .
(۳) Casilinum. (۴) Campanie. (۵) Capoue. (۶) Vulturne. (۷) Fabius.
(۸) مقایسه شود باعمل نادرشاه در جنگ با هندوان . (۹) Casimir. (۱۰) Casimir Ier. (۱۱) Casimir II.
(۱۲) Casimir III dit le Grand. (۱۳) Casimir IV (Jagellon). (۱۴) Casimir V ou Jaen 11 Casimir.
(۱۵) Casimir-Périer (Auguste. Casimir-Victor-Laurent Périer). (۱۶) Casimir Pièrre Perier.
(۱۷) Perier. (۱۸) Thiers. (۱۹) Casimir-Perier (Jean-Paul Pierre). (۲۰) Kazimirski یا Kasimirsky.

هزار گزی شمال سردشت و ۶ هزار و پانصد گزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد . کوهستانی و سردسیر سالم و دارای ۸۲ تن سکنه است . آب از رودخانه سردشت دارد محصول آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

کاژرون . [ژِ یا ژَ] (اِخ) کازرون . (ناظم الاطباء) . و رجوع به کازرون شود.

کاژره . (اِ) کافشه . (ناظم الاطباء) .

کاژغر . [غَ] (اِ) کاجغر . بروزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراء ـ النهر . (برهان) .
و رجوع به کاجغر و کاشغر شود .

کاژغونه . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان کاشمر واقع در ۶ هزار گزی خاور کاشمر و ٤ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد جلگه و معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات و میوه جات وانار و پنبه و تریاك و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

کاژو . (اِ) درخت کاج . (ناظم الاطباء) . || لوچ و احول . (ناظم الاطباء) .
و رجوع به کاژ و کاج شود .

کاژه . [ژَ] (اِ) خانه و منزل و مقام (برهان) . (ناظم الاطباء) .
|| کمینگاه صیاد . (برهان) .

کاژیره . [رَ] (اِ) کاجیره ، کازیره . دانه ای باشد سفید که روغن از آن گیرند و آنرا بعربی احریض خوانند و بعضی گویند احریض گل کاژیره است که بعربی آنرا عصفر و معصفر خوانند و بعضی گل آنرا کاژیره میگویند که معصفر باشد و بعضی نبات آنرا ، چه گل کاژیره و تخم کاژیره مشهور است . (برهان) . گیاه عصفر که تخم آنرا کافشه نامند و با گل آن که زرد است رنگ کنند . (ناظم الاطباء) .

کاس . (اِ) بمعنی کوس باشد که نقارهٔ بزرگ است . (برهان) :

هم او ریخت در طاس حکمت زلال
هم او کوفت بر کاس دولت دوال .
امیرخسرو دهلوی .

|| خوك (لغت فرس اسدی) بمعنی خوك نر هم آمده است که جفت خوك باشد (۱) .
(برهان) . || درعربی کاسه و پیاله را گویند . (برهان) . کأس . رجوع به کأس شود .
|| دراصطلاح بنایان فرورفته مقابل قوزدار . قوزی . || تیره و برنگ زاغ . ازرق ، کبود عینك کاس ، شیشه کاس . || نامی از نامهای مردم گیلان ، کاس آقا ، کاس گل ، غالباً بافراد کبودچشم گفته میشود .

کاس آب . (اِمر کب) . ته آب . بقیهٔ آب روان درجوی پس از بستن آن از سر چشمه .

کاس احمدان . [اَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن . واقع در ۳ هزار گزی شمال فومن . جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۹۵ تن سکنه است . محصولات آن برنج و توتون و سیگار و چای و ابریشم وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

کاسان . (اِخ) نام دهی باشد از نواحی سمرقند که برشمال اخسیکت واقع است . (برهان) . شهری بزرگ در اول بلاد ترکستان ورای نهر سیحون و ورای شاش (چاچ) و دارای قلعه ای استوار است و برباب آن وادی اخسیکث است . (معجم البلدان) (برهان قاطع مصحح دکتر معین حاشیهٔ لغت کاسان) در آنجا خوك بسیار است والف و نون برای نسبت است و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند : حبیب کاسی ای کاسهٔ سرت پنکان . و معرب آن قاسان و گیاه کاسنی نیز منسوب بآنجاست چه آنجا خوب و بالیده میشود . (انجمن آرا) :

ز سمرقند بسی کس بدعای تو شدند
بزیارتگه کاسان و عبادتگه اوش .
سوزنی .

ایا رونده به کاسان بگیر مدحت من
بهر کجا که خداوند من بود برسان .
سوزنی .

کرده ای گلشن از هنر کاسان
خورده ای روشن از ظفر کاسات .
عزالدین شیروانی (بنقل انجمن آرا) .

سیلاب رعب و هراس اساس ثبات امرا و نوئینان را اندراس داده از اخسی بکاسان که اولکاء ویس لاغری بود رفتند .
(حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۲۲۷) .
بعد از تسخیر کاسان بظاهر اخسی خرامیده چندنوبت باشتغال نیران محاربت اشتغال نمود .
(ایضاً حبیب السیر ج ٤ ص ۲۸۸) .
و رجوع بصفحات ۲٦٤ و ۲٦۸ از همین جلد کتاب حبیب السیر چاپ خیام شود .

کاسان . (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن . واقع در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری فومن . کنار شوسهٔ فومن به رشت و نزدیك پل پسیخان . جلگه و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۸۹ تن سکنه است . استخر دارد . محصول آن برنج و چای و ابریشم و توتون و سیگار است . شغل اهالی زراعت و کسب است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

کاسانه . [نَ] (اِ) مرغی است سبزرنگ درخوزستان بسیار بود (لغت نامهٔ اسدی) . کاسکینه ، کاسکه . مرغکی باشد سبزرنگ بسرخی مایل و درولایت خوزستان بسیار است . (برهان) . مرغیست سبزرنگ بسیار خوار پرشهوت و درمیان مرغان بصفت خوك است درچارپایان گویند درخوزستان بسیاراست و آنرا سبزك نبز گویند و بعربی شقراق خوانند . (انجمن آرا) . قُطرُب . گمان میکنم کاسانه زغن و غلیواژ باشد .

چند پوئی بگرد عالم چند ؟
چند کوبی طریق پویائی ؟
زآنکه از بهر قوت شهوت
همچو کاسانه می نیاسایی .
عمعق بخارائی .

کاسب . [سِ] (ع نف از کسب) کسیکه کسب کند ج : کسبه و کاسبون ، (ناظم ـ الاطباء) . و کاسبین . | ورزنده و یابنده . (ناظم الاطباء) . || جمع کننده و طلب کننده وحاصل کننده . (فرهنگ نظام) . || کسیکه با صنعت یا خرید و فروش روزی تحصیل میکند . (فرهنگ نظام) . فرهنگستان . بجای کاسب پیشه ور را وضع کرده . (فرهنگ نظام) و رجوع به واژه های فرهنگستان شود . پیشه ور و صنعتگر و صانع و اهل حرفت . (ناظم الاطباء) .
مثل : کاسب حبیب خداست .
حدیث : الکاسب حبیب الله .
(امثال و حکم دهخدا) .

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل درسبب کاهل مشو . مولوی .

|| گیرندهٔ تاوان و جریمانه . (ناظم الاطباء) .

کاسب . [سِ] (اِخ) از اعلام است . (ناظم ـ الاطباء) . || ابو کاسب ، گرگ (منتهی الارب) .

---

(۱) اسدی گوید (لغت فرس ص ۱۹۹) « کاس خوك بود » و kâs همان کلمهٔ معمولی سغدی k's است . در فارسی کاسموی (موی زبر) آمده [رك : کاسموی] بنظرمیرسد که کلمهٔ « کاس » بالانفراد هرگز درفارسی استعمال نشده باشد . لغت نویسان ناگزیر از « کاسموی » کلمه ای بمعنی « خوك » استخراج کرده اند و بی درنگ کاس را بمعنی خوك در فرهنگهای خود آورده اند و حتی مشکوك است که فردوسی کاس را بمعنی خوك گفته باشد (رك : عبدالقادر ۱۹۸۳ ، ورك : فهرست ولف) باید دانست که فردوسی قاعدة ازلغات مستعار از ایرانی شرقی احتراز میجوید اگرچه بسیاری از آنها توسط عبدالقادر بدو نسبت داده شده است . (Henning. Sogdian loan-Words..., p. 99.) ولی دراین بیت کاس بمعنی مذکور آمده : اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج
گفتی تو که یشك از زفر کاس برآمد
عزالدین طبسی « جهانگیری » رك : کاسموی (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کاس) .

کاسبة . [ِس بَ] (اِ ع) مرغ ودَد شکاری. (ناظم‌الاطباء). || هریك از اندام بدن. (ناظم‌الاطباء). || هریك از دست و پا. ج: کواسب. (ناظم‌الاطباء).

کاسبرگ . [بَ] (اِ مرکب) قطعات سبزرنگ خارجی ترین قسمت گل که کاسهٔ گل باشد.
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص۱۷۷).

کاسب کار . [ِس] (ص مرکب) در تداول عامه کسیکه ارتزاق از راه کسب میکند. کسیکه کسب جزئی دارد. بازاری.

کاسب محله . [ِس مَ حَ لَ لَ] (اِ خ) دهی از دهستان پایین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۷ هزار گزی باختر آمل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب از نهر تجرود هراز دارد. محصول آن برنج ومختصر غلات وشغل اهالت زراعت و صنایع دستی زنان مختصر کتان بافی است. راه مالرو دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

کاسبون. [ِس] ج: کاسب درحالت رفعی (ناظم‌الاطباء).

کاسبی . [ِس] (حامص) در تداول عمل کاسب، کسب، پیشه‌وری.
ورجوع بمعانی کاسب شود.

کاسبی . [ِس] (حامص) کسب. تجارت.
رجوع به تجارت شود.
|| کاسبی کردن، تجارت و کسب کردن.

کاسپاتیر . (اِ خ) (شهر ...) واقع در اراضی پاکتیا(۱) و مبدأ حرکت هیئتی که بامر داریوش وبریاست مردی بنام «اسکیلاس» از اهل «کاریاند» بطرف مشرق سرازیر شدند تابدانند رودسند کجا بدریا میریزد.
(از ایران باستان ج ۱ ص۶۳۰-۶۳۴).

کاس پریوس . [پِ] (اِ خ) (۲) نام یکی از دو تن رؤسای ساخلوی که مأمور دفاع ازقلعهٔ گرنه آس (۳) دربرابر مهرداد بود.
در ایران باستان آمده:
رادامیست(پسر فَرَس من) چنددفعه بقلعه یورش برد چون بهره‌مند نگردید محاصرهٔ آن را شروع کرد بعد چون نمیخواست با جنگ آنرا بگیرد درصدد برآمد که پولیو (همکار دیگر کاس پریوس) را بخرد. کاس پریوس این رفتار پولیورا ضد شرافت رومیها دانست و بالاخره قرار دادند که کاس پریوس نزد فرس من رفته او را از جنگ بامهرداد منع کند واگر نتیجه نگرفت وضع ارمنستان را بوالی روم در سوریه اطلاع دهد. کاس پریوس همینکه نزد فرس من درآمد ازاوخواست که قشون خود را از ارمنستان بیرون آرد. او در ظاهر جوابهای گنگ و حتی مساعد میداد ولی در باطن بپسرش پیغام میفرستاد که تسخیر قلعه را تسریع کند. از طرف دیگر پولیو ازغیبت کاس پریوس استفاده کرده به‌مهرداد فشارآورد که بافرس من کنارآید وبالاخره چون شخصی فاسد بود بامیدرشوه سربازان را اغواء کرد که بگویند ماجنگ نخواهیم کرد. براثراین وضع مهرداد مجبور گردید که داخل مذاکره برای عقدعهدی بشودواز قلعه بیرون آمد.
(ایران باستان ج۳ ص ۲۴۲۶-۲۴۲۷).

کاسپیرها . [ ] (اِ خ) نام طایفه‌ای که سربازان آنان در جنگ خشیارشا بایونان در زمرهٔ سپاهیان ایران شرکت داشتند.
(از ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۹).

کاسپین . [ِپِ یَ] (اِ خ) نام طایفه‌ای بوده که در سواحل جنوبی بحر خزر سکنی داشته‌اند. (التدوین).
طایفهٔ کاسپین که ازشعب مارد یا مازد است از شعب دیگر جری‌تر و پر دل‌تر بوده‌اند وغالباً از کوهستان مازد تجاوز کرده بطرف جلگه های سمت جنوب کوه مازد بتاخت میرفته‌اند و شهرقزوین را بعضی ازمحققین مسکن طایفهٔ کاسپین میدانند. (التدوین).
پروفسورهرتسفلد گوید: اگراسمی باید به سکنهٔ ایران قبل از آریائی ها داده شود کلمهٔ کاسپین شایسته است. ریشهٔ این کلمه را ما میتوانیم در بسیاری از نقاط ایران و روشن‌تر از همه در بحر کاسپین (خرز) است بنا بر رأی هانری فیلد ریشهٔ کاسی همان کاسپی است. اصل کاس بوده درحالت جمع کاسپ میشده (بنابرنقل یونانیان).
(کرد و پیوستگی نژادی او ص۲۳۴).

کاسپین . [ِپ یَ] (اِ خ) (خلیج ...) رجوع به کاسپین (دریا) شود.

کاسپین . [پِ یَ] (اِ خ) (دریا ...) دریای کاسپین در نقطهٔ که بمحاذات قسمت بالای هیرکانی (ایالت گرگان) میرسد در واقع صورت دریا بخود میگیرد واینصورت را تا پای کوهستان مدی (ماد) و ارمنستان دارد زیرا که قسمت سفلای این کوهسار بشکل هلال است و درست در کنار دریا ختم میشود و فی‌الحقیقة عمق خلیج کاسپین رامیسازد(٤). دراین سواحل چون ازدریا بجانب قله کوه‌برویم طوایف‌مختلف می‌بینیم که متدرجاً بردامنه ها قرار دارند ...
(کردوپیوستگی نژادی‌اوص۱۶۲-۱۶۳).
رجوع به خزر (دریا) شود.

کاست . (مص مرخم) کاستن، کاهیدن، نقصان.

چو خورشید بی‌کاست بادی وراست
بداندیش چون ماه بگرفته کاست.
اسدی.

گرچه اندوه تو وبیم تو از کاستن است
ای فزوده زچرا چاره نیابی توزکاست.
ناصرخسرو.

ازیرا که همچون گیا در جهان
رونده است همواره بیشی وکاست.
ناصرخسرو.

|| (اِ) کم، ناقص، مقابل فزود.

آفت کاست یافت برمن دست
انده خواست گشت برمن چیر.
مسعودسعد.

گرشمع تویی مرا چرا باید سوخت
ورماه تویی مرا چرا باید کاست.
امیرمعزی. (بنقل جهانگیری).

زآنکه در حسن برافزونی وبرکاست نه‌ای
من بعشق تو برافزونم وبرکاست نیم.
سوزنی.

هست لایق با چنین اقرار راست
آن نصیحت ها و آن کردار کاست.
مولوی.

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریا ها نگردد کم و کاست.
مولوی.

ببند ای پسر دجله درآب کاست
که سودی ندارد چوسیلاب خاست.
سعدی (بوستان).

|| (ن‌مص مرخم) کاسته، کمشده (جهانگیری).
نقصان یافته.
|| ماضی کاستن (برهان).

یکی مرغ بر کوه بنشست وخاست
چه افزود بر کوه و ازوی چه کاست.
فردوسی.

نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوائی به از مذلت خواست.
سعدی.

(۱) Paktya. (۲) Casperius. (۳) Goréneás.
(٤) گویا مراد این است که عمیق ترین جای دریای خزر در مجاورت این کوهستان ها است.

|| (ا) دروغ باشد که عربان کذب گویند. (برهان). گاهی افادهٔ معنی دروغ و کج نیز کند. (آنندراج).

کاستابال. (اِخ) (۱) شهری در مسیر اسکندردرحرکت از کیلیکیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰۱).

کاستابالا. (اِخ)(۲) محلی بآسیای‌صغیر که معبد آرته‌میس‌پراسیا (۳) درآن بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۱۰۳).

کاستامونی. (اِخ) یکی از دوولایت ترکیه در آسیای صغیر که قسمت شرقی بی‌تی‌نیه درآن قرار گرفته. (ایران باستان ج ۳ ص۲۱۵۳). رجوع به‌قسطمونی‌شود.

کاستان. (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری کاشمر و ۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به سراوه. تپه‌و کوهستانی و گرمسیرو دارای ۱۱۳ تن سکنه است. چشمه و رودخانه دارد، محصول‌آن غلات وبن‌شن وتریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

کاستانیو. (اِخ) (اندرآدل)(۴) نقاش ایتالیائی، متولد در «کاستانیو» واقع در «موژللو» (۵) شاگرد «اوسللو» (۶). وی درنقاشی یك رئالیست تواناست وعلاوه برآن دردورنما نیزمهارت دارد. (۱۳۹۰-۱۴۵۷).

کاستر. [تَ] (اِ) کاسر. رجوع به‌کاسرشود.

کاستر. (اِخ) (۷) حاکم نشین ناحیهٔ (تارن) (۸) درساحل «اگو» (۹) مصب تارن. جمیت ۳۰۷۸۱ تن. راه‌آهن‌دارد تا ۲۴ هزارگزی‌جنوب‌شرقی «البی»(۱۰) محصول آن انواع پارچه های پشمی، و ماهوت وشبکلاه وجوراب و پوست است. زادگاه «داسیه»(۱۱)، «ساباتیه»(۱۲) میباشد. تمام ناحیه۱۹ کانتن و۱۵۴ کمون و۱۵۸۰۰۰ جمعیت دارد.

کاست‌کار. (ص) دروغگو گویند چه کاست بمعنی‌دروغ هم‌آمده‌است. (برهان).

کاست گرفتن. [گِ رِ] (مص مرکب) ضعیف‌شدن، ازتن خرد شدن:
پس نه‌مقری توکه ملك خدای
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست.
ناصرخسرو.

شکراست آب نعمت ونعمت نهال اوست
بی‌آب خوش‌نهال نگیرد مگر که‌کاست.
ناصرخسرو.

کاستگی. [تَ] (ص) صفت از کاسته. کسر. کاستگی‌بازار، نعس. (منتهی‌الارب).

کاستن. [تَ] (مص) (۱۳) کاهیده شدن. (انجمن‌آرا). اکراء. (تاج‌المصادربیهقی). خسر. (تاج‌المصادربیهقی). خساره. (دهار). خسران(دهار). نقصان‌یافتن، کم‌شدن، تقلیل مقابل فزودن وافزودن، کاهیدن، کاهانیدن، کاهش، لازم ومتعدی‌آید:
کنون خوان ومی باید آراستن
بباید بمی غم زدل کاستن. فردوسی.
کی عیب سرزلف بت ازکاستن است
چه جای بغم نشستن وخاستن است.
عنصری.
گرچه اندوه توو‌بیم توازکاستن است
ای فزوده زچرا چاره نیابی توزکاست.
ناصرخسرو.
هیچ کارم نیست جزجان‌کاستن
برامید لعل جان افزای تو. عطار.
ما بمردیم وبکلی‌کاستیم
بانگ حق آمد همه بر خاستیم.
مولوی.
بحرهای جمال گیرد‌کاست. آذری.
|| کم کردن، تفریق کردن. (فرهنگستان).
|| کاستن ماه، محق. (منتهی‌الارب). امحاق. (منتهی الارب). تمحق. (منتهی‌الارب). تغییرماه ازحالت بدربهلال:
گرشمع تویی مرا چرا باید سوخت
ورماه تویی مرا چرا باید کاست.
امیرمعزی.
ورجوع به «کاست» و «کاهیدن» و «کاهش» شود.

کاستنی. [تَ] (ص لیاقت). نقصان پذیرفتنی، کم‌شدنی.
|| کژی پذیر.
|| قابل تفریق. تفریق پذیر.

کاست وفزود. [تَ فُ] (اِمرکب) معرب آن کستبزود (۱۴). (انجمن‌آرا و آنندراج ذیل لغت کاست). کاستن و فزودن. (انجمن‌آرا وآنندراج).
|| دیوان کاست وفزود، دیوان کستبزود. دیوانی بود که در آن خراج هر یك از ارباب میاه وآنچه میکاسته یا می‌فزوده و یا ازنامی بنام دیگری تحویل میشده. ضبط میکرده‌اند.
ورجوع به‌«کستبزود» شود.

کاسته. [تَ] (نِ مف، ص) کم شده و کاهیده. (برهان). (ناظم‌الاطباء).
ای جای جای‌کاسته بیخوبی
باز از تو جای جای فرایسته.
دقیقی.
یکی درفزونی دل‌آراسته
زکمی دل دیگری‌کاسته. فردوسی.
زلشکرفرستادن وخواسته
شود بیگمان کار ما کاسته.
فردوسی.
یکی پاسبان بد بدین خواسته
دل وجان ازافزون شدن‌کاسته.
فردوسی.
|| کاسته‌شدن. کم شدن ونقصان یافتن، زیان یافتن وکاهیده شدن، کوتاه شدن. (ناظم‌الاطباء).

کاستی. [حامص] نقصان وکم شدگی، نقص، منقصت:
که ای برتراز کژی وکاستی
بهی زان فزاید که توخواستی.
فردوسی.
چنین گفت مؤبد بشاه جهان
که آن گوردیوی بد اندرنهان
که بهرام را خواند ازراستی
پدید آرد اندر دلش کاستی.
فردوسی.
گرایدون که یابم زتوراستی
بشویی بدانش دل از کاستی.
فردوسی.
چو درداد شاه آورد کاستی
به پیچد سر هر کس از راستی.
اسدی (گرشاسبنامه).
چوگشتی تمام آیدت کاستی.
اسدی (ایضا).
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی
گرتمام اینست هرگزنیست اوراکاستی.
ناصرخسرو.
خداوند هستی وهم راستی
از اویست بیشی و هم کاستی.
ناصرخسرو.
ترا من همی راستی داده‌ام
توازمن همی کاستی جسته‌ای.
ناصرخسرو.
بگیتی کیمیا چون راستی نیست
که عز راستی راکاستی نیست.
ویس ورامین.
ماه ندیده‌کاستی سرو کشیده راستی
دلبرمن براستی راست چنان آمده‌است.
سوزنی.

(۱) Castabal. (۲) Castabala. (۳) Artemisperasia. (۴) Castagno (Andrea del). (۵) Mugello. (۶) Ucello. (۷) Castres. (۸) Tarn. (۹) Agout. (۱۰) Albi. (۱۱) Dacier. (۱۲) Sabatier.
(۱۳) پهلوی Kâhinîtan, Kâhîtan بقول دارمستتر. ازریشهٔ اوستائی Kas - Kasu. (=که [کوچك] فارسی) نشأت یافته. هوبشمان آنرا ازمصدرقدیمی Kâsti,Kâshtan (نقصان، خطا) Kâshtîh). از ریشهٔ - Kâh، پهلوی Kâs مشتق میداند. در پهلوی Kâstak (کاسته) وKâhishn (کاهش) آمده که متعلق بریشهٔ پارسی باستان Kah یا Kad باشد، کم کردن و کوچك کردن چیزی. (ازبرهان قاطع مصحح دکترمحمد معین ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۵۶۴).
(۱۴) آنندراج چاپ هند «کستنبرود» ضبط کرده‌است.

از کجی افتی بکم و کاستی
وزغم رستی تواگر راستی . نظامی .
برزمین چون پادشاگشتی گرفتی کاستی
برفلك چون بدر گردد کاستی گیرد قمر.
امیرمعزی .
هرچه ازدونان بمنت خواستی
درتن افزودی وازجان کاستی .
سعدی (گلستان) .
|| خسارت ، ضرر، زیان. || حیله ، کژی .
|| کاستی ماه ، امحاق .

کاستیگ لیونی. [اِ خ] (۱) اوراست «تاریخ علم طب» (۲)
(تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تالیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۱ صفحات ۸۹ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۲۰) .

کاستیل . (اِ خ) کاستیبا (۳) قشتاله [قَ - لَ] (اعلام المنجد) رجوع به قشتاله شود .

کاستیون . (اِ خ)(۴) حاکم نشین(اریژ) بخش سنت ژیرون سکنه ۶۱۰ تن .

کاستیون . (اِ خ) (۴) (ژان) نویسندهٔ جدلی فرانسوی متولد در تولوز . یکی از سردبیران «ژورنال دوتروو» (۵)(۱۷۱۸-۱۷۹۹) .

کاستیون‌اکاپیتورلان . (اِ خ) (۶) حاکم نشین «ژیروند» بخش «لیبورن» درساحل «دوردونی» . سکنه ۳۰۰۰ تن . راه‌آهن‌دارد. محصول‌آن‌انواع شرابست . ژنرال انگلیسی «تالبو» (۷) دراین‌ناحیه در مصافی که بجنگهای صد ساله خاتمه می‌بخشید مغلوب گردید وبدست‌فرانسویان کشته شد .

کاستییونس . (اِ خ) (۸) حاکم نشین « لو- ا - گارون» (۹) بخش «ویلنوو» (۱۰) . سکنه ۱۴۳۴ تن. راه‌آهن‌دارد.

کاسج . [سِ] (اِ) کاسجوك . خارپشت کلان تیرانداز راگویند . (برهان) .
رکاشه وریکاشه.(جهانگیری).(انجمن آرا).
تشی ، نوعی از قنفذ کبیر جبلی :
بروی صف شده ازخم یاسج
همه اعضاش همچون(۱۱) پشت‌کاسج .
نزاری قهستانی(بنقل‌جهانگیری).
ورجوع به کاسجوك وتشی شود .

کاسجوك . [اِ] کاسج‌است که‌خارپشت کلان تیرانداز باشد (برهان) .
معنی لغوی این لغت یعنی چوك او کهٔ‌زنخ باشد باریك و دراز است چون کاس که خوك باشد . (انجمن آرا) :
ازآن پیچد دل‌من همچوماری
که هجرانش براوچون کاسجوك‌است
مولوی (بنقل جهانگیری) .
ورجوع به کاسج شود .

کاسد. [سِ] (ع . ن‌ف)ناروا.(ربنجنی). مقابل روا ورائج . متاع ناروان . (منتهی - الارب) .
بیرواج و ناروان و کساد و بیقدر . (ناظم‌الاطباء) .
زیف . زائف .
بی‌قیمت است شکرازآن دولبان‌اوی
کاسد شد از دوزلفش بازار شاه‌بوی.
رودکی .
بازار زهد کاسد ، سوق فسوق رائج
افکنده خوار ، دانش گشته‌روان مرائی.
ناصرخسرو .
در عهد او [وزیر ابوالعباس] مکتوبات دیوانی بپارس نقل میکردند وبازار فضل کاسد شده بود . . .
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۶) .
|| متاعٌ کاسد،متاع ناروان.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . سوق کاسد بازارایستاده ، بازار ناروان . (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) . حیوان کاسد الاذعان . حیوان غیرناطق . (ناظم‌الاطباء) .
|| ناتمام در مقدار و کمیت و در منزلت و خوار وحقیر . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به کساد شود .

کاسدة . [سِ دَ] (ع.ن‌ف) مؤنث کاسد. سلعةٌ کاسده ، متاع ناروان. وسوق‌کاسده، بازار ایستاد .(دهار) بازارناروان .(ناظم- الاطباء) . ورجوع بکاسد شود .

کاسر . [سِ] (ع ن ف) مرد شکننده . (منتهی‌الارب). شکننده .(غیاث). آنندراج. (ناظم‌الاطباء) . ج : کسر [کُ سْ سَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) قاطـع ، رجوع به قاطع شود .
|| دردی است که صاحبش آن عضو را پندارد که میشکند.(شرح نصاب).(غیاث). (آنندراج) .
یکی ازپانزده درد که در عربی‌نام‌مخصوص دارند . رجوع به «مکسر» شود .
|| عقاب . (منتهی‌الارب) (فهرست مخزن - الادویه) . عقاب کاسر ، عقابی که وقت فرو آمدن پرهارافراهم آورد .(ناظم‌الاطباء).

کاسر . [سِ] (اِ) کاستر . انواع پست ماهوت چون شالکی .
(دیوان نظام قاری معروف بشیخ البسه- ص ۲۰۳) .
هرجامه بود لایق چیزی بدوختن
کتان بدرزبخیه وکاسرشلال یافت .
(دیوان نظام ص۵۱) .
نیست جزاطلس والباغ ومیان توکاسر
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد .
(ایضاً ص ۶۵) .
ارمك امیری صوفك فقیری
اطلس چوشاهی‌کاسر گدائی.
(ایضاً ص ۱۱۰) .
مجوی از آستر رویی بجامه
توخود ازکاسر دیبا نیابی .
(ایضاً ص ۱۱۰).
بکامویقهٔ قاقم چنانست
که دوزی وصله برکاسر زکتان .
(ایضاً ص ۱۲۰) .
گرچو کرباس پاره‌ام بکنی
روی‌کاسر بچشم‌من‌نه خوشست .
(ایضاً ص ۱۲۵) .
وجود پنبه بمخفی چوباد درقفس‌است
ولی بکاسروخفری چوآب درغربال .
(ایضاً ص ۱۲۷) .
اگرچه هردو سفیدند کاسر وسالو
ازین کنند بدستار ،ازآن‌بپاتاوه .

کاسرالحجر . [سِ رُلْ حَ جَ] (امر کب) (۱۲) اسم عربی‌حب القلت‌است که بهندی کلتهی نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) .
بزرالقلب ، سنگ اشکن ، سنگ شکن ، سنك اشکناك .

کاسرالریاح . [سِ رُرْ رِ] (امرکب) بادکش ، بادشکن ، هوالدواء الذی من‌شأنه ان یجعل قوام‌الریح رقیقاً هوائیاً بحرارته وتخفیفه فیتحلل وینتقض عما یحتقن فیه مثل بزرالسداب .
(قانون ابوعلی کتاب دوم ص۱۴۹س۱۵).
آنچه قوام ریاح غلیظ بحرارت‌رقیق ساخته دفع نماید مانند تخم سداب .

کاسرالعظم . [سِ رُلْ عَ] (امرکب) استخوان شکن .

کاسرود . (اِ خ) و خویشتن (۱۳) با لشکر بهم رود کاسرود عبر کردند و روی بترکستان نهادند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۴) .
وگویند که قاسان دریا بوده است و آنرا کاسرود خوانده‌اند . (تاریخ قم ص ۷) .

کاسرة . [سِ رَ] (ع . ن‌ف) زن شکننده. (منتهی‌الارب) . مؤنث کاسر.(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کاسر شود .
ج: کواسر و کسر[کُ سْ سَ](منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . کواسر. شتران که بشکنند چوب را . (منتهی‌الارب) .

کاسره . [سِ رِ] [اِ خ] دهی ازدهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهـاب شهرستان قصرشیرین . واقع دردره هزارگزی جنوب خاوری سرپل‌ذهاب . کناررا‌ه‌فرعی کلاوه . دشت و گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است . آب از سراب قلعه شاهین دارد .

---

(1) A. Castiglioni. (۲) Histoire de la Médecine. (۳) Castilla. (۴) Castillon.
(۵) Journal de Trévoux (۶) Castillon-et- Capitourlan. (۷) Talbot. (۸) Castillonnes.
(۹) Lot-et Garonne. (۱۰) Villeneuve.
(۱۲) Lithosperme.
(۱۱) ن ل : اعضای او .
(۱۳) زرافه عموی کیخسرو که بعد ازطوس بفرماندهی لشکر منصوب شد .

محصول آن غلات وبرنج وتوتون وتریاک ولبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

کاس سار. (اِخ) (۱) (ژاک) ملاح بیباک فرانسوی متولد در نانت. وی در جنگهائی که با انگلیسان و پرتقالیها کرد شهرت یافت. منازعات او باکاردینال فلوری (۲) سبب محبوس‌شدن وی درقصر «هام» (۳) گردید (۱۶۴۲-۱۷۴۰).

کاس ساندر. (اِخ)(٤) دختر «پریام» و«اکوب» (٥) (در اساطیر). وی از افولون «آپولون» موهبت پیشگوئی و خبردادن ازآینده را کسب کرد. سپس نسبت بخداوند قصورورزید. و«اپولون» مصمم‌شد ازاوانتقام بگیردوازآن پس کسی به‌پیشگوئیهای اواعتماد نکرد.
درسقوط شهر «تروا» که وی آنرا بیهوده پیشگوئی کرده بود اسیر «اگاممنون(۶)» گردید و بزحمت خود را بیونان رساند وبدست «کلیتمنستر» (۷) کشته شد. بنام وی مثل زده میشود و آنرا در حق کسی میآورند که با روشن‌بینی دربارهٔ امور حکم میدهد ولی همواره با اشخاص دیر باوربرخورد میکند.

کاس ساندروس. (اِخ) پادشاه مقدونی پسر «انتیپاتروس» (حوالی ۲۹۷-۳۰۴ قبل ازمیلاد مسیح). وی یونان را در فتح «مگالوپولیس» مطیع کرد (۳۱۸) وبا «تسالونیس» خواهر اسکندر کبیرازدواج نمود. وی پس از جنگ «ایپسوس» مقدونیه ویونان را حفظ کرد. (۳۰۱).

کاس سانو. دادا (اِخ) (۸) شهری از ایتالیا (ایالت میلان) درساحل دادا. بسال ۱۷۰۵ «داندوم» درآنجا «پرنس‌اوژن» را شکست داد. و بسال ۱۷۹۹ نبرد بین فرانسویان ازطرفی واطریشی ها و روسها ازطرف دیگردرآنجا اتفاق افتاد.

کاس سانیاک. (اِخ)(۹) (برناردادولف گرانیه‌دو) نویسندهٔ اقتصادی ورجل‌سیاسی فرانسوی‌متولددر «اورون - برژیل» (۱۰) (ژرس) [۱۸۰۶ - ۱۸۸۰]. وی مدافع نظریه (طرفدار حکومت مطلقه (۱۱) گردید. || پسرش «پل» متولد درپاریس (۱۸۴۳-۱۹۰۴). روزنامه نویس ورجل سیاسی‌فرانسوی ویکی ازرؤسای «حزب امپریالیست» بود.

کاس‌سانی بگونس. (اِخ)(۱۲) حاکم‌نشین «اویردن» بخش «رودز» سکنه ۱۲۵۰ تن.

کاس سل. (اِخ) (۱۳) شهری ازآلمان کرسی «هس» (۱٤) در ساحل «فولدا» (۱۵) جمعیت ۱۷۵۹۰۰ تن محل ساختن ابزارهای بصری ونوری.

کاس سن. (اِخ) (۱۶) (کوه) کوهی واقع در جنوب ایتالیا، نزدیک «کاسینو» دارای ۵۱۹ گزارتفاع. بسال ۵۲۹ «سن بنوا» (۱۷) درآنجا صومعه‌ای برای پیروان مسلک خودساخت که درقرون وسطی بتمام عالم مسیحیت پرتو افکند و بسال ۱۹۴۴ بسبب یک بمباران شدید بکلی خراب گردید.

کاس سو. (اِخ) در مغرب ایران مردمانی بوده‌اند موسوم به کاس سو که نژاد آنها محققاً معلوم نیست، اینها همان مردم‌اند که درتاریخ بابل و عیلام ذکرشان گذشت‌ومورخین یونانی چنانکه بیایدآنهارا «کوسیان» (۱۸) یا کیسی (۱۹) نامیده‌اند. (ایران‌باستان ص ۱۵۷).

کاسع. [سِ] (ع. ن ف) ناقه‌وجز آن که دم را میان هر دوپای درآورده باشد. (منتهی‌الارب). ظبیة کاسع کذلک. (ناظم‌الاطباء).

کاسف. [سِ] (ع. ن ف از کسف) بد حال: رجل کاسف‌البال، مرد بدحال. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || ترشروی. عباس: رجل کاسف‌الوجه، مرد ترش‌روی. یوم کاسف، روز بیمناک وسخت بد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || غمگین. (مهذب‌الاسماء). گرفته. (رجوع به گرفته شود). تار. (رجوع به تارشود). تاریک. وجهٌ کاسف، رویی تاریک. (مهذب الاسماء). || بیمناک و سخت بد: یوم کاسف، ای عظیم‌الهول شدیدالشر. (اقرب‌الموارد). روزبیمناک وسخت بد. (منتهی‌الارب).

کاسف. [ ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کوه‌پایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بردسکن. و ۱۵ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بردسکن. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۴۱ تن سکنه است. رودخانه و چشمه دارد. محصول آن غلات وتریاک و بن‌شن و میوه‌جات و گردو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع روی مر، گاودوس، پس کمر، سلك بالا پائین، روظریف، چاه نی، قزلر، زبر، عنبرستان و شیربر جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاسف‌البال. [سِ فُل] (ع ترکیب اضافی) رجل کاسف البال، مرد بد حال. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سیئی‌الحال. (اقرب‌الموارد). کاسف‌الحال، اوبدحالست. (مهذب‌الاسماء). سیئی‌الحال.

کاسف‌الحال. [سِ فُ ل] (ع ترکیب اضافی). یقال.

کاسف‌الوجه. [سِ فُل وَ] (ع ترکیب اضافی) رجل کاسف‌الوجه، مردترش‌روی. (منتهی الارب). (آنندراج). عابس. (اقرب‌الموارد).

کاسفه. [سِ فَ] (ع. ن ف) مؤنث کاسف: شمس کاسفة، آفتاب گرفته شده. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به کاسف شود.

کاسك. [اِ] مصغر کاسه باشد. (برهان). مصغرکاس (برهان قاطع مصحح دکترمعین حاشیهٔ لغت کاسك).

کاسکان. (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۵هزارگزی باختر کازرون، دامنهٔ خاوری کوه قبله. گرمسیر و مالاریائی و دارای ۲۰۶ تن سکنه است. آب از قنات وچاه دارد. محصول آن‌غلات‌وتریاك وصیفی‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۷).

کاسکان. (اِخ) دهی‌ازدهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵٤ هزارگزی شمال باختری شوسف. و ده هزارگزی جنوب خاوری هشتوگان. دامنه ومعتدل ودارای ۳۱ تن‌سکنه است. قنات‌دارد. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاسکان. (اِخ) قریه‌ای‌ازقرای کازرون در فارس.
(انساب سمعانی ورق ٤۷۱ ب).

کاسکانی. (ص منسوب، اِ) منسوب به کاسکان.
(انساب سمعانی ورق ٤۷۱ ب).
رجوع به کاسکان شود.

کاسکانی. (اِخ) ابومحمد عبدالله بن محمد بن عبدالله بن جرد الصوفی. وی از ابی‌محمد الحسین بن علی بن احمدبن بشار نیشابوری صاحب مادرانی روایت دارد واز اوابوالقاسم هبة‌الله بن عبدالوارث الشیرازی حدیث شنیده ویك حدیث از او در مشیخهٔ خود آورده و گوید که آنرا در کاسکان شنیده است.
(انساب سمعانی ورق ٤۷۱ ب).

(۱) Cassard. (۲) Cardinal Fleury. (۳) Chateau de Ham. (٤) Cassandre. (٥) Hecube. (٦) Agamemnon. (۷) Clytemnestre. (۸) Cassano d'ada. (۹) Cassagnac (Bernard. Adolphe Granierde). (۱۰) Averon-Bergelle (۱۱) Absolutiste. (۱۲) Cassagne-Bégonhes. (۱۳) Kasel. (۱٤) La Hesse. (۱۵) La Fulda. (۱۶) Cassin. (۱۷) Saint Benoît. (۱۸) Cosséen. (۱۹) Kissi.

کاسکانی . (اِخ) عبدالواحدبن علی بن محمود مکنی به ابوالحسین . اوعالم وکامل و فاضل و مفتی بود . درس علم بر قاضی ابوالقاسم خوانده بود که وی معروفست به ابن کج و از علماء مشهور بود و کتاب بلغة المتعبدین تصنیف فقیه ابوالحسین است . رجوع به‌فردوس‌المرشدیه ص ۳۸۷ شود .

کاسکبینج . [کَ بِ] (اِ) معجون فارسی است و صاحب اسرارالطب گفته که معنی آن کثیرالمنافع است و آن معجونی است نافع برای امراض کثیره و صفت آن در قرابادین ذکریافت . (فهرست مخزن‌الادویه) . مؤلف بحرالجواهر آرد : معناه کثیر المنافع وهو معجون لاکثرالامراض (انتهی) معنی آن بسیارسود ونام معجونی است که در بیشتر بیماریها بکار دارند . در تحفهٔ حکیم مؤمن در بیان ساختن ادویهٔ مرکبه آمده (۱) : کاسکبینج (۲) ، و این معجون فارسی‌است نافع است جهت‌امراض بسیار خصوصاً اطفال و صبیان که ایشان‌را عارض شود ، صرع و لقوه و فالج و تشنج وجهت حفظ جنین در شکم و اصلاح زخم و درد رحم را بسیار مفید است . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

کاسکت . [کِ] (اِ) (۳) کلاه‌مردانهٔ‌لبه‌دار. انواع کلاههایی که‌سربازان بسرمیگذارند.



انواع کاسکت .

کاس کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) . امان کسی را بریدن . (لهجهٔ قزوینی) .

کاسکینه . [نَ] (اِ) مرغی باشد سبز رنگ بسرخی مایل و آنرا سبزك نیز گویند . تاجی بر سر دارد مانند هدهد و بعربی شقراق خوانند . (برهان) . شقراق . (زمخشری) . مرغی است به پر خواری و شهوت مانند کاسانه گویند که‌آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبز رنگ است بسرخی آمیخته و سبزك نیز گویند و بعربی شقراق خوانند و یحتمل که هر دونام یك مرغ باشد . (غیاث) . نام‌مرغی است کوچکتر از کبوتر سبزرنگ خوش منظر ، و دوجناح آن سیاهی و مخطط بسرخی وسبزی و سیاهی نیزمیباشد وبیشتر برسر کوهها آشیانه میسازد ولکن بچه در آبادی‌می آورد ودزدیچهٔ مرغان‌دیگراست. و غالباً گنجشك صید میکند بشیرازی کاسه شکنك و بمازندرانی کراکر و باصفهانی سبزقبا و بعربی شقراق و اخیل خوانند و آنرا مشئوم‌دانند . (آنندراج) . اخطب . (مهذب‌الاسماء) . خطباء . (مهذب‌الاسماء) . مرغ سیاه (زمخشری) . اخیل (دستور ـ الاخوان) اخطب سبز رنگ است واخیل که بعضی‌آنرا بازکاسکینه ترجمه میکنند غلطاست چه اخیل سیاه‌رنگ‌است وفارسی آن کرانه است . و رجوع به کاسانه و برهان‌قاطع مصحح دکتر معین شود .

کاسل . [سِ] (ع ن‌ف از کسل) سست و کاهل . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

کاسلس . [لِ] (اِ) اسم یونانی جوز است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . کاسلیس . (فهرست مخزن‌الادویه) .

کاسلی . (اِخ) دهی ازدهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه ۱۷۵۰۰ گزی خاورهشتیان، ۹۰ هزار گزی باختر ارابه‌رو حاملر به قولونجی . دره وسردسیر مالاریائی و دارای ۴۶ تن سکنه است . آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است . صنایع دستی آن جاجیم بافی است و راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

کاسمان کلا . [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مشهدگنج افروز . بخش مرکزی شهرستان بابل . ۱۲ هزارگزی جنوب بابل . دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است . آب از سجاد رود دارد . محصول آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و حبوبات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۳) .

کاسم ده . [سِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاخیابان بخش‌مرکزی شهرستان آمل . واقع در۷هزار گزی جنوب‌باختری آمل . دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۴۰ تن سکنه است . آب از آلش‌رود دارد . محصول‌آن برنج ومختصر غلات و لبنیات و توتون و سیگار و شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است . صنایع‌دستی زنان شال بافی است . راه مالرو دارد . تابستان به ییلاق کین میروند . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۳) .

کاسمر . [ ] (اِ) بهندی اسم سپستان است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

کاسمنده . [مَ دِ] (اِخ) از نقاط آمل بخش لیتکوه . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص ۱۱۳) .

کاسمو . (اِ) رجوع به کاسموی شود .

کاسموی . (اِ) (۴) کاسمو . موی خوك بود که کفشگران بر رشته بندند . (لغت ـ فرس) . موی سبلت خوك و روباه باشد که کفشگران دارند . (صحاح‌الفرس) . موی خوك نررا گویند چه‌کاس بمعنی خوك نر هم آمده است بعضی گویند موی سبلت خوکست وآنرا بعربی‌هلب خوانند وبعضی گفته‌اندموی سبلت روباه‌است . (برهان) . موی خوك ، چه کاس بمعنی خوك است . (غیاث) :

چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرگ
چوشاخ بید درختان او تهی از بار .
فرخی.

و رجوع به کاس شود .
|| رشتهٔ‌باریکی‌رانیز گفته‌اند که کفشگران و موزه دوزان برسرسوزن کشند وریسمان گنده‌ای را که بدان کفش وموزه دوزند و بآن پیوند کنند . (برهان) .
موی خوك نررا گویند چه کاس بمعنی خوك نرهم آمده است . (۵) (برهان) . هلب (دهار) ، هلبه :

چو کاسموی گیاهان اوبرهنه زبرگ
چو شاخ بید درختان او تهی از بار .
فرخی .

آب تو از تغاره و کسبت ز کاسموی .
سوزنی .

چونیست رخصت درشرع خام کردن خوك
ادیم کردن وبفروختن بزروبسیم
بهجو باز کنم کاسموی روی سهیل
دهم بکفشگران رایگان بحکم‌حکیم .
سوزنی .

کاسن . [سِ] (اِ) قریه‌ایست از قرای سمرقند. (برهان).(انجمن آرا).(آنندراج). ازقرای نخشب بماوراءالنهر .(معجم‌البلدان).

کاسنجی . [ ] (اِ) یونانی وبسریانی مصطکی ابیض است .

کاسنی . (اِ) کسنه ، کسنی . (برهان) . کاشنی . (هرمزدنامه ص۹۰) گیاهی که بتازی هند با (۲) گویند و قسمی ازآن دوائی‌وقسمی‌مزروع وبرگهای آن‌مأکول. (ناظم‌الاطباء) .

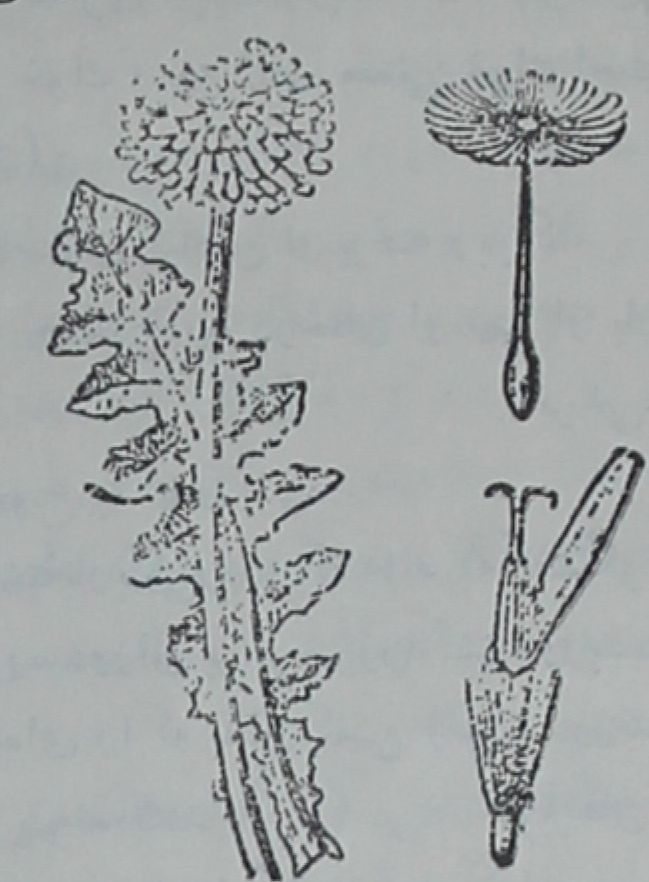
---

(۱) تحفهٔ حکیم مؤمن چاپ قدیم ص ۲۷۲ . (۲) در متن چاپی : کاسکینج . (3) Casquette.
(۴) Soie de cochon. (۵) رجوع به کاس شود : آنچه درهندوستان رواج دارد آنست که موهای خوك را دسته ساخته کفشگران برای‌جلدی سقرلات ومخمل وچرم پیش‌خود نگاهدارند وهمچنین زرگران برای جلای طلا ونقره. (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کاسمو بنقل از فرهنگ نظام) .

از انواع زبانه گلی‌ها و دارای گلهای آبی رنگ و برگهای بریده که بسیار تلخ است وبعضی جنسهای آنرا میکارند و دانه‌های بوداده آنرا با قهوه مصرف کنند .
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۲) .
بقلهٔ یهودیه ، بقل دشتی . بقلة المبارکه . تلخی . کستاج ، هلفیفا .(تحفه) . هندب . هندبا ، هندبی . (منتهی‌الارب) . لعساعه . (منتهی‌الارب) :

الهی‌اگر کاسنی تلخ است ازبوستانست
واگرعبدالله مجرم‌است ازدوستانست .
خواجه عبدالله انصاری .

کیکیزوگندنا وسپندان و کاسنی
این هر چهارگونه که دادی همه وژن .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .



کاسنی (هندبا)

کاسنی . (اِ منسوب) مردمیرا گویند که بقریهٔ کاسن منسوبند که قریه‌ایست از قرای سمرقند . (برهان) . منسوب بقریهٔ کاسن . (ناظم‌الاطباء) .

کاسنی‌بری . [نِ یِ بَ رّ] (ترکیب وصفی)طرشقوق، طرخشقوق. بقلةالیهودیه.

کاسنی‌بستانی . [نِ یِ بُ] (ترکیب‌ وصفی) اسم فارسی هندبای بستانی است .
(فهرست مخزن‌الادویه) .

کاسنی تلخ . [نِ یِ تَ] (ترکیب وصفی) تلخ کوک ، یعضید .

کاسنی دشتی . [نِ یِ دَ] (ترکیب وصفی) اسم فارسی هندبای دشتی است .
(فهرست مخزن‌الادویه) .

کاسنی زرد . [نِ یِ زَ] . (ترکیب وصفی) (۱) برگهای آن دندانه‌های بزرگ تیزدارد وگلهای آن زرد و دانه‌های آن دارای چتری است ومجموع آنها دربالای نهنج کره‌ای میسازند .
(گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۳) .



کاسنی‌زرد.

کاسنی سوری . [نِ یِ] . (ترکیب وصفی) هندباء شامی . رجوع به انطوبیا شود .

کاسنی‌شامی . [نِ یِ] (ترکیب‌وصفی) هندبای بستانی است .
(فهرست مخزن‌الادویه) .

کاسنی‌شیرین . [نِ یِ] (ترکیب‌وصفی) هندبیه (۲) . کاسنی مزروع .

کاسنی‌صحرائی . [نِ یِ صَ] (ترکیب وصفی) (۳) هند باالبری (۴) . قاصد . طلخشقوق . خش السلاطه . یعضید . تلخ جوک. تلخ‌چکوک. طرخشقون. طرحشقوق. خندریلی . علث . طرخشقوس (۵)

کاسنی‌کاجر . [یِ جِ] (ترکیب‌اضافی) بهندی اصل‌الهند با است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

کاسنی کوهی . [نِ یِ](ترکیب‌وصفی) هند با جبلی(۶) .
(کارآموزی داروسازی ص ۱۹۸) .

کاسنی مزروع . [نِ یِ مَ] (ترکیب وصفی) هندبة ، هندباء .

کاسو . (اِ) پارچه‌ای که‌برسردسته‌چوبی بند کرده و آنرا تر نموده نانواها تنور نانوائی‌رابدان‌ترمیکنند . (ناظم‌الاطباء) .

کاسو . (اِ) یونانی عروق مامیران است که بفارسی زردچوبه نامند .
(فهرست مخزن‌الادویه) .

کاسوا . (اِخ) دهی جزء دهستان وزواء بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختردستجرد ، ۶ هزار گزی راه عمومی قاهان . در کوهستان و سردسیراست‌و۹۳۱تن سکنه دارد. محصول آن غلات وبن‌شن ومیوه‌جات و شغل‌اهالی زراعت و تخت کشی است . مزرعهٔ ییلاق جزو این ده است . دبستان و۱۳امام زاده و راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۷۳) .

کاسواه . (اِخ) از قرای معظم آوه .
(نزهةالقلوب ج ۳ ص ۶۳) .
|| ازدیه‌های وزواه . (ص۱۴۰ تاریخ قم).
ظاهراً همان «کاسوا» است که ذکرش گذشت .

کاسوئیه . [یِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان ، ۶۲ هزار گزی شمال باختری کرمان ، ۴ هزارگزی شمال راه فرعی چترود - راور . سکنه ۱۰ نفر .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

کاسور . (عِ اِ) تره فروش روستا(منتهی الارب) .
پیله‌ور وسوداگری که در دهات رود واز هرچیز جهت فروش داشته باشد .(ناظم - الاطباء) .

کاسوره . [رِ] (اِ) کاسو (پارچه‌ای که برسر دسته چوبی‌بند کرده وآنرا ترنموده نانواها تنور نانوائی را بدان ترمیکنند) ، (ناظم‌الاطباء) رجوع بکاسو شود .

کاسوره ده . [رِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان‌پیران ، بخش حومه شهرستان‌مهاباد واقع در ۵۸ هزار گزی باختری مهاباد و ۵ هزار گزی‌شوسه‌خانه به‌نقده. کوهستانی وسردسیر سالم و دارای۷۱ تن سکنه‌است آب ازچشمه دارد و محصول آن غلات و توتون وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت وگله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

کاسه . [سَ] (اِ) ظرفی باشد که چیزی درآن خورند . (برهان) ناجود و قدح و جام وساغروپیاله ودوری و طبقچهٔ بزرگ ویا کوچك مسین ویا چوبین و یا گلین و بادیه وقدح چینی بزرگ وکوچك و هر ظرفی که در آن چیزی خورند (ناظم - الاطباء) .
ظرف مدور ازفلز یاگل که‌دیواره‌اش‌بلند باشد وبرای حمل غذا وآب‌استعمال‌میشودو قسم بزرك آن‌را قدح هم گویند.این‌لفظ ماخوذ از کاس عربی است.(فرهنگ‌نظام)
کاس . رجوع به کاس شود .
کأس . رجوع به کأس شود .
وازآمل آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه وشانه وشانه نیام وکاسه وطبق(حدودالعالم)

که چون شاه کسری خورش خواستی
یکی‌خوان زرّین بیاراستی
سه‌کاسه نهادی برواز گهر
بدستار زربفت پوشیده سر .
فردوسی .

(۱) Taraxacum. (۲) Endive. (۳) Escarolle. (۴) Pssenlit. (۵) Chicorée sauvage. (۶) Arnica.

شمشیر توخوانی نهدازبهر دودام
کز کاسه سر کاسه بود سفرهٔ خوان را .
انوری .
کاسهٔ خاصان منه درپیش عام
ترک کن تا ماند این تقریر خام .
مولوی .
کاسهٔ گرمتر از آش که دید
کیسهٔ بیش تر از کان که شنید .
جامی (امثال وحکیم) .
کاسهٔ چینی که صدا میکند
خود صفت خویش ادا میکند .
(جامع التمثیل) کاسهٔ ازطعام ، قطیفه (منتهی الارب) . امثال : کاسهٔ آسمان ترک دارد .
کاسه جایی رود که بازآرد قدح (۱)
|| بمعنی طبل و کوس و نقارهٔ بزرگ هم آمده است . (برهان) .
دهل و کاسه همانا که بشب زان نزنند
تا بخسبد خوش کمتر بودش بردربار .
فرخی .
گرفلك فریاد خصمت نشنود معذورهست
کاسه وکوس شهنشه گوش او کر کرده‌اند .
ادیب صابر .
|| شکم تار وستارو کمانچه وچنگ وطبل وکوس و نقاره . (ناظم الاطباء) . || کنایه از فلك و آفتاب و زمین و دنیا باشد . (برهان) . (ناظم الاطباء) .
ترکیبات :
|| کاسه انداختن اسپ . کنایه از سم زدن اسپ برزمین . (آنندراج) .
|| کاسه بخون زدن ودر خون زدن ؛ خون خوردن . (آنندراج) :
صائب بخون دل نزندکاسه چون کند
هر کس که نیست دست بجام لبالبش .
صائب (بنقل آنندراج) .
کاسه درخون جگرداران عالم میزند
از خمار ظالم آن چشم بی پروا میرس .
صائب (بنقل آنندراج) .
|| کاسه بردار :
چو دیده به طنبوره وتار او
زرغبت شدی کاسه بردار او
ملاطغرا (آنندراج) .
کاسه برسرشکستن ، مورد افشای رازشدن یا کردن کسی وکاسه برسر کسی شکستن، کنایه از رسوا کردن او را و قدح بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی است .
(آنندراج) .
چنان زنالهٔ مستانه بی تو نالیدم
که کاسه برسرآواز شیرپیشه شکست .
محسن تأثیر .
پیش‌ساقی لب زحرف زهد وتقوی بسته‌ایم
کاسهٔ زاهد مبادا برسرما بشکند .
محمدقلی سلیم .

ورجوع بمجموعهٔ مترادفات ص۲۵۹ شود.
|| کاسه برکف داشتن ، برای دریوزه کردن بود . (آنندراج) :
پگاه نغمهٔ طنبور کاسه برکف دست
گدای نالهٔ شهناز کرده‌ای ما را .
میرنجات .
|| کاسه بزیر کاسه ، فنی از کشتی که چانهٔ خودرا بچانهٔ حرف می‌پیچند وبعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و ازجا برداشتن است . (آنندراج) :
چه‌خوری غصهٔ گردون وغم تلواسش
قامت افراخته‌ای کاسه بزیر کاسش .
میرنجات .
|| کاسه بسر وبرسر کشیدن ؛ ازعالم ساغر برسر کشیدن . (آنندراج) :
وقت رندی خوش که‌دردوران برنگ لاله کرد
صاف و درد دهررا یك کاسه برسر کشید .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .
چون زنگیی که کاسهٔ شیری بسر کشد
شام سیاه هجر فرو برد روز را .
میرزاوحید (بنقل آنندراج) .
کاسه پنیر و کاسهٔ جغرات :
کنایه از ماه بدر است . (ناظم الاطباء) .
|| کاسه پیش کسی بند کردن : خوان‌بخدمت امیری بستن وباامید منفعت بخانه‌اش آمد و شد کردن یعنی چون کسی ملتزم بامری شود گویند در سرکار فلان امیر کاسه بند کرده است . (آنندراج) . و رجوع به « کاسه‌بند کردن » شود . و نیز بمجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۶ .
|| کاسهٔ چکنم دردست‌داشتن ؛ همیشه مردد وهمیشه ازبخت شاکی بودن . مثال : فلان همیشه کاسه چکنم در دست دارد .
(امثال و حکم دهخدا) .
و رجوع به کاسه کجا نهم شود .
|| کاسه در پیش کسی داشتن و پیش کف کسی داشتن ؛ احتیاج خود پیش کسی بردن . (آنندراج) :
چشم برفیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند .
نظیری .
رواست لاله اگرکاسه داشت پیش‌کفم
گلی‌است داغ که مخصوص گلستان‌منست.
(به نقل آنندراج) .
|| کاسه درزیر آن نیم کاسه یافتن ؛ فریب کسی ظاهرساخته و عجائبات مشاهده نمودن . (غیاث) . (آنندراج) .
|| کاسه کجا بُبر و کاسه کجانه ؛ کسیکه ناخوانده برخوان مردم حاضرشود و برین قسم مدار بگذراند و متأخران بدین معنی کاسه کجا برم وکاسه کجا نهم بصیغهٔ متکلم استعمال کنند . (آنندراج) .

آنجا که خوان همتت آراست روزگار
این هفت طاس گردون کاسه کجا برند .
کمال اصفهانی (بنقل آنندراج) .
|| کاسه کشیدن و نوشیدن وزدن ؛ کنایه ازشراب خوردن . (آنندراج) :
دراین میخانه هرایمایی ازجایی خبردارد
گدایی کاسه ای زد ساغرجمشید پیدا شد .
میرزا جلال .
چگونه‌کاسهٔ پرزهر نازرا نوشند
جماعتی که بد آموز نعمت و نازند .
صائب .
زخون شکوه‌ام چون لاله وامانی‌نشدرنگین
کشیدم‌کاسه‌های خون وبرلب خاك‌مالیدم .
صائب .
کاسهٔ آتشین . [سَ یِ تَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآفتاب عالمتاب است . (برهان) . (آنندراج) .
کاسه انداختن اسپ . [سَ اَ تَ اَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازسم‌زدن اسپ بر زمین . (آنندراج) .
کاسه باز . [سَ] (ن ف مرخم) آنکه بازی بکاسه کند ازعالم شیشه‌باز، وآنچنان است که دوکاسهٔ چینی پر از آب کنند و کاسه بازان واژون شده کاسها را بر پشت گذارند و بتحریك سرین آنرا بجنبانند و بدوش خود رسانند و قطرهٔ آب از آن نمیریزد وبمجازمحیل ومکارراگویند .
(آنندراج) :
ازحریفان قماربرده بسی
کاسه‌بازی چنین ندیده کسی .
میریحیی شیرازی (بنقل آنندراج) .
و رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۷ شود .
کاسه بازی . [سَ] (حامص) کاسه گردانی . نوعی از رقص و بازی است از عالم شیشه بازی و صراحی بازی و تحقیق آنست که کاسه‌باز کسی باشد که خرقه میپوشد و ازز یر خرقه ظرفها بر می‌آرد و درمصطلحات نوشته که دوسه‌کاسهٔ چینی‌پر آب میکنند و کاسه بازان واژگون شده کاسها برپشت گذارند وبتحریك سرین‌آن را جنبانند وبدوش خودرسانند وقطرهٔ‌آب ازآن نمیریزد ومجازاً بمعنی مکاری وحیله‌گری آید . (غیاث) :
کاسهٔ لاله اگربشکست برجای خوداست
زآنکه‌جای‌کاسه‌بازی‌مغزسنگ خاره‌نیست.
کمال‌الدین .
کاسه بچین بردن . [سَ بِ بُ دَ] (مص مرکب) مثل است نظیرزیره‌بکرمان بردن . (ازامثال وحکم) :
که می‌برد بعراق این بضاعت مزجات
چنانکه زیره بکرمان برند وکاسه‌بچین .
سعدی .

(۱) رود کاسه جایی که آرد قدح .(فرهنگ نظام) .

کاسهٔ بزرگ . [سَ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی) . جفنه . (ترجمان القرآن) (دهار). مصیصة . (منتهی الارب) . قمعل . (منتهی-الارب) .
قمعول . (منتهی الارب) . قعر . (منتهی-الارب) . لهجم . (منتهی الارب) .

کاسه بستن . [سَ بَ تَ] (مص مرکب) بندزدن .

کاسه‌بشقابی . [سَ بُ] (ص اِ مرکب) طواف که کاسه و بشقاب سفالین بفروشد .

کاسه بشکنک . [سَ بِ کَ نَ] (اِ مرکب)(۱) شقایق، ارمونی، شقیق ، الاله شقایق النعمان ، لالهٔ نعمان ، شقر ، لاله دلسوخته ، لالهٔ داغدار . رجوع به شقایق شود .

کاسهٔ بلوط . [سَ یِ بَ] (ترکیب اضافی) رجوع به جفت شود .

کاسه‌بند . [سَ بَ] (ن ف مرکب) . چینی بند زنی . آنکه ظروف شیشه ای و چینی و چوبی شکسته‌را با مفتولهای نازك بهم پیوندد . کاسه دوز . کلوابند . شعاب (تفلیسی) ره‌آب .

کاسه بند بسته . [سَ یِ بَ بَ تَ] (ترکیب وصفی) کاسهٔ پیوند کرده . (آنندراج) :

سم سختش زقید نعل رسته
نباشد کاسه‌هایش بند بسته .
ابوطالب کلیم . (بنقل آنندراج) .

کاسه‌بند کردن . [سَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) خوش آمد نمودن وطمع داشتن . (غیاث) .
تملق وچاپلوسی کردن . (آنندراج) .

میکند از بهر لبش نوشخند
پیش لبش دختر رز کاسه‌بند .
اشرف . (آنندراج) .

کاسه‌بندی . [سَ بَ] (حامص) شکسته بندزنی ، شعابی . بندزدن کاسه :

کاسه‌بندی چه‌خواهی ازمجنون
کیسه‌دوزی نیاید از طرار . اوحدی.

کاسه‌پرداز . [سَ پَ] (ن ف مرخم) مرادف سفره‌پرداز . (آنندراج) .
رجوع به سفره پرداز شود .

تبسم کنان گل بر آورده سر
که ای کاسه پردازخونین جگر
مرا مهلت عمر چندان کجا است
که پشت محبت کنم با توراست .
سالك قزوینی . (آنندراج) .

کاسه‌پشت . [سَ پُ] (اِ مرکب) لاك پشت و کشف را گویند . (برهان) .
سوراخ پا ، سولاخ پا ، باخه ، سلحفات ،

لقمه‌خور چرب کرد ، زوفلك کاسه‌پشت
ورنه شدی خشك شیردایهٔ اطفالگان .
سیف اسفرنگی . (بنقل جهانگیری) .

|| کنایه ازآسمان هم هست . (برهان) . (آنندراج) .
کنایه ازفلك . (انجمن آرا) .

کاسه‌پوسی . [سَ] (اِخ) ده‌مخروبه‌ای است ازبخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

کاسه‌پهن . [سَ یِ پَ] (ترکیب‌وصفی) صحفه . (ترجمان القرآن) .

کاسه تار . [سَ یِ] (ترکیب‌اضافی) . شکم تار وستار (سه‌تار) .

کاسه‌تن . [سَ تَ] (ص اِ مرکب) کنایه از کسی است که از جمیع حیثیات و قابلیتها بی‌بهره باشد . (برهان) .
|| کنایه ازمرده ومیت آدمی هم هست . (برهان) .

نالان رباب ازبس زدن هم کفچه‌سرهم کاسه‌تن
چوبین خرش زرین رسن بس ننگ میدان بین دراو . خاقانی .

|| مردم گوژپشت را نیز گویند.(برهان) .

کاسه‌تنباکو . [سَ یِ تَ] (ترکیب اضافی) . نم کن .

کاسهٔ تنگی . [سَ تَ] (اِمرکب) تنگ ظرفی . (آنندراج) .

کاسه چشم . [سَ یِ چَ] (ترکیب اضافی) (۱) چشمخانه ، غار چشم ، لحج حدقه (بحرالجواهر) . استخوان جای تخم چشم :

کاسهٔ چشم حریصان پرنشد
تا صدف قابل نشد پر درنشد .
مولوی (بنقل آنندراج) .

میی درکاسهٔ چشم است ساقی را بنام ایزد
که‌مستی میکند باعقل‌ومی بخشد خماری‌خوش
حافظ .

رجوع به کورهٔ چشم شود .

کاسه‌چوبی . [سَ یِ] (ترکیب‌وصفی) تشتك چوبی .

کاسه‌چوبین . [سَ یِ] (ترکیب‌وصفی) جفنه .

کاسه چه . [سَ چَ] کاسهٔ کوچك . (گناباد خراسان) .

کاسه‌خرد . [سَ یِ خُ] (ترکیب‌وصفی) طرجهاله . (منتهی الارب) . کاسهٔ کوچك .

کاسه خشك . [سَ خُ] (اِ مرکب) (۲) کاسه خشك بودن یا شدن چشم تمامی طبقات چشم یکباره ازمیان بشدن . چشمی کاسه خشك یعنی که تمام آن از سپیدی و بشده باشد .

کاسه خون کشیدن . [سَ رَ كَ دَ] (مص‌مرکب) خون خوردن .(آنندراج) .

کاسه داد . [سَ] (اِخ) دهی واقع در دو فرسخ شمالی شهر لار .

کاسهٔ درویشان . [سَ یِ دَ] (ترکیب اضافی) اکلیل شمالی(۳) را گویند که از جملهٔ چهل وهشت صورت فلکی است وآن هشت ستاره باشد مانند تاجی‌متصل بمیزان وعقرب . (برهان) . محکه، قصعة‌المساکین (۴) کاسهٔ یتیمان . کاسهٔ لئیمان . کاسهٔ شکسته .

کاسه دریوزه . [سَ یِ دَ زَ] (ترکیب وصفی) کاسه گدائی :

کاسهٔ در یوزه سازد دیدهٔ یعقوب را
ماه کنعان درهوای نکهت پیراهنش.
صائب .

من آن آزاده مشرب طایرم کزشوق صیدمن
بحسرت کاسهٔ دریوزهٔ چشم دام بردارد .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج) .

کاسه دوز . [سَ] (ن . ف مرکب) شکسته بندزن ، شعاب . (منتهی الارب) . چینی بندزن (صراح) .

کاسه‌دوش . [سَ یِ] (ترکیب‌اضافی) حق الکتف .

کاسه ران . [سَ یِ] (ترکیب اضافی) حُق‌الفخذ ،

کاسهٔ رنگ . [سَ یِ رَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ رنگ . (آنندراج) . || صدف رنگ (آنندراج) :

مینماید حسن رنگین‌تر زمی اعجاز را
کاسهٔ رنگ است ساغرعشق صورت‌سازرا.
محسن تأثیر .

کاسه رود . [سَ] (اِخ) نام رودخانه-ایست غیرمعلوم . (برهان) . رودی است . (فهرست ولف) .
بموجب شاهنامه نام رودی است درسرزمین توران . (فرهنگ شاهنامه ص ۲۱۳) .

بسختی گذشت از درکاسه رود
جهان را یخ و برف درکاسه بود .
فردوسی . (بنقل جهانگیری) .

خبر شد بتوران کز ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد براه .
فردوسی .

برفتند یکسر سوی کاسه رود
زبانشان ازآن کشتگان پردرود .
فردوسی .

کاسهٔ زانو . [سَ یِ] (ترکیب اضافی) آئینهٔ زانو. رضفه . رجوع به رضفه شود :

جام جم آئینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست
ما چوطفلان هرطرف بهرتماشا میرویم .
صائب .

(۱) Coquelicot. Anemon.
(۲) Orbite de l' oeil. Cavité des yeux.
(۳) Atrophié des yeux.
(۴) Couronne septentrional.
(۵) Ecuelle des pauvres.

ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید
زآنکه می‌آید زیاد از کاسهٔ زانوی ما .
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج) .
چون بفکر توسر کشم در جیب
مستی من زکاسهٔ زانو است .
میرزا عبدالغنی (بتقل آنندراج) .



کاسهٔ زانو

کاسه‌زن . [سَ نَ] (اِمر کب) نوازندهٔ کاسه (از آلات موسیقی) :
زبهر مقرعیان تاج شاه‌چین بستان
زبهر کاسه زنان تخت میروم بیار .
مسعودسعد (دیوان چاپ مرحوم یاسمی ص ۱۹۴) .

کاسه‌سر . [سَ یِ سَ] (ترکیب‌اضافی) (۱) جمجمه . فَروَه . قحف . جَلجَه :
آن کاسهٔ سری که پر از باد عجب بود
خاکی شود که گل کند آن خاك کوزه گر .
عطار .
برسر آتش هوا دیگ هوس همی پزم
گرچه بکاسهٔ سرم برسرم آب میخوری .
خاقانی .
افسرده شد ورا کنون خواهد زتیغت آتش
هم کاسهٔ سراوخواهد شدن سفالش .
خاقانی (دیوان چاپ‌عبدالرسول ص۲۳۵).
برسر بمانده دست رباب ازهوای عید
افتاده زیر دیك شکم کاسهٔ سرش .
خاقانی .
عقل که شد کاسهٔ سر جای او
مغز کهن نیست پذیرای او .
نظامی .
خفتگان بیچاره در خاك لحد
خفته و اندر کاسهٔ سر سوسمار .
سعدی.
روزی که‌چرخ از گل‌ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن .
حافظ .
خاك درکاسهٔ آن‌سر که در آن‌سودانیست
خار در پردهٔ آن چشم که خون‌پالانیست
صائب .

کاسهٔ‌سرنگون .[سَ یِ سَ نِ](ترکیب وصفی) مفلس وفادار (غیاث) . مفلس و تهیدست وآنکه چنین‌باشد گویند کاسه‌اش سرنگون شد . (آنندراج) .
حباب رانبود جزخیال پوچ‌بسر
هواپرستی این کاسه سرنگون پیداست .
خان خالص (بنقل آنندراج) .
|| کنایه ازآسمان ومردمان باهمت باشد . (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) .

کاسهٔ سفالین . [سَ یِ سُ] (ترکیب وصفی) غضاره . کاسهٔ که از سفال سازند و رجوع به شعوری ج ۲ ص۲۵۱ شود .

کاسه سنك . [سَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند نه هزار گزی جنوب باختری بیرجند . کوهستانی ، معتدل . سکنه ٤۰ تن . رودخانه وچشمه دارد . محصول‌آن انواع میوه و ابریشم وشغل‌اهالی‌زراعت‌و کرباس بافی است . راه مالرو دارد. مزرعهٔ گل خاره جزء این دهستان است .
(فرهنك جغرافیائی ایران ج ۹) .

کاسهٔ سیاه . [سَ] (ترکیب وصفی) بمعنی سیاه کاسه است که کنایه از مردم ممسك وبخیل و گرفته باشد ، و کاسه سیه نیز گویند . (برهان) . (آنندراج) سیاه کاسه سیاه دست وسیه دست (انجمن‌آرا) .
زرگردد روی‌آن کاسه سیاه
چون ببیند خوان اوخالیگرش .
پوربهای جامی (بنقل انجمن‌آرا) .

کاسه شدن . [سَ شُ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از کوشیدن و تلاش نمودن باشد . (برهان) .
|| گوژ شدن وخمیده گردیدن .(برهان)
برآهن اگر دوش زند شیشهٔ عهدم
از حلبی آن‌کاسه شود پهلوی‌سندان
ظهوری (بنقل آنندراج) .

کاسهٔ شکسته . [سَ یِ شِ كَ تَ] (ترکیب وصفی) کاسهٔ درویشان ، فکه . اکلیل شمالی . قصعة المساکین . ورجوع بهریك ازاین مواد شود .

کاسه شکن . [سَ شِ كَ](ن.ف‌مرکب مرخم) بکنایه اطفال که با خود بمیهمانی برند . ج : کاسه شکنان :
با خویشتن آورده بهرمائده‌بر
کاسه شکنان زله کشان لقمه ربایان .
سوزنی .

کاسه‌شکنك. [سَ شِ كَ نَ](اِمر کب) اسم فارسی شقایق النعمان است .
|| اسم فارسی شقراق است و نیز بفارسی سبزك نامند .

کاسه طبق . [سَ طَ بَ] (اِمر کب) بشقاب . زَلحلحه .(محمود بن عمر) .

کاسه طنبور . [سَ یِ طَ] (ترکیب اضافی) رجوع بکاسهٔ تار شود .

کاسه غال . [سَ] (اِمر کب) در تداول گناباد خراسان خانهٔ زنبوران راگویند.

کاسه غریبان . [سَ یِ غَ] (ترکیب اضافی) کاسهٔ گدایان که در گوشهٔ آن حلقه ایست که‌بکمر آویزند
هم دیدهٔ که‌ازجان درگاه سیف‌دین را
چون کاسهٔ غریبان حلقه بگوشم ایدر .
خاقانی .
رجوع بکاسهٔ گدایی شود .

کاسهٔ فغفور . [سَ یِ فَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ چینی (غیاث)(آنندراج)

کاسه کجابرم .[سَ كَ بُ رِ](جملهٔ فعلیه اِمر کب) کنایه از مهمان طفیلی‌است‌یعنی شخصیکه هر روز بوسیلهٔ شخص دیگر به خانهای مردم رود . (برهان) .
ورجوع بکاسه‌لیس شود .

کاسه کجانهم . [سَ كَ نِ هَ] (جملهٔ فعلیه اِمر کب) بوالفضولانه بانادانی تملق را درکاری دخالت کردن (امثال وحکم) کاهلی که بطمع سود خودرا کاری نماید. طفیلی که‌درماتم ومآدب‌درآیدوبی‌خواهش خداوند خانه کارهای چپ وبی‌اندام آنرا نیز با قصدٍ نمودن و چشم دیدی و پیاپی پرسیدن کند .
بوالفضولان برای تمکین را
همه کاسه کجا نهم دین را .
سنائی .
نهاده گوش بآواز تغریت شب و روز
که‌تا که میرد یااز کجابرآیدوای
پس‌آن مصیبت وماتم بخویشتن گیرد
میان بیندد وگردان‌شودبگردسرای.
گهی معرف سازد بنا کسی خودرا
گهی کجانهم‌این کاسه گاه‌نوحه‌سرای
سوزنی .
آنجا که خوان همتت آراست‌روزگار
این هفت‌طاس گردون‌کاسه کجابرند
کمال اسمعیل .

کاسه کوزه . [سَ زَ] (اِمر کب)کاسه وکوزه .
کاسه کوزه‌اش را بهم زدن : کنایه از دستگاه کسی را بهم زدن .
|| کاسه کوزه هارا گردن کسی‌شکستن: اورا مقصر کارهای بد شده شمردن

کاسه کوزه‌دار. [سَ زَ] (ن‌اِمر کب) جیز گر . آنکه خانه آماده‌دارد قماربازان را (۲) . صاحب قمارخانه.

کاسه کوزه داری . [سَ زَ] (حامص مرکب) جیز گری . رجوع به کاسه کوزه دار شود .

کاسه گونه . [ِسَ نَ] (ص‌مرکب) بیرونق ، بیرواج :
اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه میباشد (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۷) .

کاسه‌گاه . [سَ] (اِمر کب) نقاره‌خانه‌را گویند چه کاسه بمعنی نقاره هم آمده است (برهان) .
شاه بنظارهٔ آن کاسه گاه
گرم ترك راند فرس را براه .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .
|| جاییکه نوبت شهریاران زنند .
|| ساقی‌را هم میگویند . (برهان) .
|| کنایه از آسمان است (برهان) .

(۱) Crâne.
(۲) Croupier.

کاسهٔ گدایی . [سَ یِ گَ] (ترکیب اضافی) کاسهٔ غریبان :

آنرا که نیست قسمت از آرزو خدایی
دایم گرسنه چشمست چون کاسهٔ گدایی .
صائب (آنندراج) .

کاسه‌گر . [سَ گَ] (اِ مرکب) شخصی را گویند که کاسه و طبق میسازد (برهان) قداح . (منتهی الارب) . آنکه کاسه سازد :

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نه بهر طعام .
مثنوی مولوی .

|| نام نوایی و قولی است از موسیقی . (برهان) .

بره قول کاسه‌گر کوس نوای نوزنند
برسر خوانچهٔ طرب مرغ‌صلای نوزنند .
خاقانی .

نوای باربد و ساز بربط و مزمار
طریق کاسه‌گر وراه ارغنون‌وسه‌تا .
خاقانی .

کاس می وقول کاسه‌گرخواه
چون کوس یگه فغان بر آورد .
خاقانی .

کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
کوس بشارت نوای کاسه‌گر آورد .
خاقانی .

رود سازان همه درکاسهٔ سرها بسماع
شربت جان زده کاسه‌گر آمیخته‌اند .
خاقانی .

کاسهٔ رباب ازشعر تر بر نوش قول کاسه‌گر
در کاسهٔ سرها نگرزان کاسه حلوا ریخته .
خاقانی .

|| نام مطربی هم هست که قول کاسه‌گر مخترع اوست . (۱) (برهان) . رشیدی گفته نام مردی مطرب بوده که کاسهای چینی را خوب می‌نواخته .
(آنندراج) .
|| نام خط ششم‌است ازجملهٔ خطوط جام جم وآنرا خط کاسه‌گرمیگویند . (برهان) .
|| نقاره‌نواز ونقاره‌چی را نیز گویند .
(برهان) .
وبه‌کاسه رجوع شود .

کاسه‌گران . [سَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری شوسه‌خانه‌بنقده . جلگه ومعتدل و مالاریائی ودارای ۹۰ تن سکنه‌است . آب ازرودخانه بادین‌آباددارد . محصول آن غلات وتوتون و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی‌است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

کاسه‌گران . [سَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلان بخش شهرستان شاه‌آباد . واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری گیلان. کنارشوسهٔ گیلان به‌ایلام وشاه‌آباد. کوهستانی ومعتدل ودارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب ازرودخانه چله دارد . محصول آن غلات و حبوبات وپنبه وصیفی وتوتون و تریاك و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . از طایفه کلهر هستند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

کاسه‌گردان. [سَ گَ] (نف مرکب) شخصی‌را گویند که بردرخانهاروند و گدائی کند (۲) (برهان) . || جام باز . آنکه بشقاب و کاسه و مانند آن را ببازی برسر چوبی گرداند(۳) . (ناظم‌الاطباء) :

هر که چون لاله کاسه‌گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز. حافظ .

کاسه‌گرداندن . [سَ یا سِ دَ] (مص مرکب) . گدائی کردن :

خوردی چو پیاله خون بی‌جرمان
آمد گه آن که کاسه گردانی .
جوینی .

و رجوع به‌کاسه‌گردان شود .

کاسه‌گردانی . [سَ گَ] (حامص) عمل کاسه گردان . جام بازی .

کاسهٔ گردون . [سَ یِ گَ] (ترکیب اضافی) کنایت از آفتاب است . || ساقی را نیز گویند .

کاسه گرفتن . [سَ گِ رِ] (مص مرکب) .کاسه نواختن .کاسه زدن(۴) :

ساقی بصوت (۵) این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم .
حافظ .

وتمامت پادشاه زادگان و نوینان برموافقت او جوك زدند ، با توکاسه گرفت وخانیت را در محل خود قرارداد . جوینی .

دراین کاسه گرفتن ایهام بشراب خوردن هم هست ولی کاسه گرفتن دراصل‌همان نواختن کاسه است . رجوع به کاسه و کاسه زدن و کاسه گاه وکاسه‌گر وکاسه نواز در ذیل کلمهٔ آهنگ شود .

کاسه‌گرکلا . [سَ گَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نوکندکا بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۶ هزارگزی شمال شاهی . ۲ هزار گزی باختر شوسهٔ شاهی به ساری . دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۷۲۰ تن سکنه است . آب از سیاه‌رود وچشمه دارد . محصول‌آن برنج وغلات و کنف و کنجد وصیفی وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

کاسهٔ گرمتر ازآش. [سَ یِ گَ تَ اَ آ] (جمله بجای صفت) کاسهٔ گرمتر از آش است . این مثل را در جایی گویند که شخصی برای اتمام کار غیری گرمتر از صاحب معامله باشد و در نسخهٔ مخلص کنایه از امر محال [است] چه اگرآش را در کاسه کنند کاسه را گرمتر میتواند کرد نه گرمتر ازآش ، اما گرمتر بودن کاسه از آش خلاف واقع [است] : (آنندراج) .

برسرخوان وصل مه رویان
کاسه از آش گرم‌تر مایم . ظهوری .

بعشقش مرا سوخت دل از تلاش
بود گرم‌تر کاسهٔ من زآش .
میرزاطاهر وحید در تعریف طباخ .
(آنندراج) .

کاسه‌گرمحله . [سَ گَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر . واقع در ۴ هزارگزی جنوب‌المده . کنارشوسه المده به‌گلندرود . دشت و معتدل مرطوب ومالاریائی ودارای ۵۰۰ تن سکنه است . آب از رودخانه گچ رود دارد . محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی تهیهٔ ظروف گلی و کوزه است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

کاسه‌گرمحله . [سَ گَ مَ حَ ل ل] (اِخ) دهی از دهستان بازواربخش بابلسر شهرستان بابل . واقع در۷هزارگزی‌شمال بابل . کنار شوسهٔ بابل به بابلسر . دشت و معتدل ومرطوب ومالاریائی و دارای ۴۶۰ تن سکنه است . آب ازرودخانه بابل دارد. محصول آن صیفی و پنبه و غلات و کنجد و باقلا و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

کاسه‌گرمحله . [سَ گَ مَ حَ ل ل] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار . واقع در ۶ هزار گزی باختر شهسوار. ۲هزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ‌شهسوار به‌رامسر. جلگه ومعتدل‌مرطوب ومالاریائی و دارای ۱۳۰ تن سکنه است . آب از رودخانه تیرم دارد . محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

---

(۱) ظاهراً براساسی نیست . (برهان‌قاطع مصحح دکترمحمدمعین) . (۲) مرحوم دهخدا « کاسه گردان » را کسی می‌دانند که‌کاسه یا بشقابی را بالای چوبی قرارداده تند بچرخاند . عبید زاکانی گوید : همچولوطی کاسه گردانا . وخاقانی آرد :
در سلوك کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را   از پی دریوزه جای کاسه‌گردان دیده‌اند .
(۳) این معنی قریب بمعنی اول است . (برهان قاطع مصحح دکترمعین) . (۴) آیا مرادآن چیزیست که امروزضربه بگوئیم ؟ (مؤلف) . (۵) آنندراج : بشوق .

کاسه‌گری . [سَ گ] (حامص) عمل و شغل کاسه‌گر ، ساختن کاسه و طبق . قداحه (منتهی‌الارب) .

|| سرودن و نواختن کاسه‌گر (نوایی از موسیقی) :

حالت سرو چنانست که ذوقی دارد
نفس بلبل وآن دبدبهٔ کاسه‌گری .
نجیب جرفادقانی (بنقل‌جهانگیری) .

یك دو دم برسه قول کاسه‌گری
چارکاس مغانه بستانیم . خاقانی .

|| کارخانهٔ کاسه وبشقاب وآوندهای چینی سازی . (ناظم‌الاطباء) .

|| فوت کاسه‌گری : کنایه از وارد بودن بدقایق یك عمل ، آگاهی از پیچ و خم یك کارونکات باریکتر ازموی آن داشتن .

کاسه لئیمان . [سَ یِ لِ ءِ] (ترکیب اضافی) .کاسهٔ درویشان . رجوع به کاسهٔ درویشان شود .

کاسه‌لیس . [سَ](ص‌مرکب)مردم گرسنه و فقیر که آنچه دربن‌کاسه بماند با انگشت وزبان لیسند .(انجمن‌آرا) .(آنندراج) . پرخور و شکم خواره را گویند و فقیر و گدارانیز گفته‌اند. (برهان).(ناظم‌الاطباء). لعاس (ربنجنی) لحاس (ربنجنی) . انگل ، بشتام ، طفیلی ، سورچران ، سوری ،کاسه کجا برم ، نیزه باز ، اکول :

حسد چه میبری‌ای کاسه‌لیس بر بسحق
برنج زرد وعسل روزی خدادادست .
بسحق اطعمه .

دل برافروزان از آن نورجلی
چند باشی کاسه‌لیس بوعلی .
بهاءالدین عاملی .

|| مردم دون همت و خوش آمد گوی . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . مردم رذل ومتملق را گویند . قدح لیس هم‌آمده . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) .

تغاری بشکند ماستی بریزد
جهان گردد بکام کاسه‌لیسان .
(بنقل امثال‌وحکم دهخدا) .

روبه‌پیش کاسه‌لیس ای دیك لیس
توش خداوند و ولینعمت نویس .
مولوی .

لاف کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار .
مولوی .

کاسه لیسی . [سَ] (حامص) (۱) عمل و کیفیت کاسه لیس .

کاسه‌لیسیدن . [سَ دَ] (مص مرکب) کاسه لیس بودن (رجوع بمعانی کاسه لیس شود) :

عقل که پرورده‌شد زمیدهٔ هارون
کاسه نلیسد زنیم خوردهٔ هامان .
حاج سید نصرالله تقوی .

کاسه‌مار . [سَ] (اِ مرکب) نوعی از مار :

قدرت انگیخته زخاك نفاق
کاسه ماری بصورت آدم .
حکیم شرف‌الدین . (آنندراج) .

کاسهٔ مهتابی. [سَ یِ مَ] (اِمرکب) لنتر. آئینه‌ای بوده که ازبالای برج میدان جنك را روشن میکرده .
(مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۱۵) .

کاسهای مهتابی درجمیع بروج روشن‌نموده که صحرا وقلعه‌مانند روزروشن گردید .
(مجمل‌التواریخ گلستانه) .

کاسهٔ مینا . [سَ یِ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان است .
(برهان) . (آنندراج) .

کاسهٔ نبات .[سَ یِ نَ] (اِمرکب) . نبات که بشکل کاسه باشد یا باکاسه بدان شکل دهند .

کاسهٔ نرگس.[سَ یِ نَ گِ](ترکیب اضافی) جام گل نرگس، مقایسه شود با :

ازتهیدستی لب من کی شکایت آشناست
همچونرگس کاسه‌ام‌خالیست امابی‌صداست.
نورالعین واقف (بنقل آنندراج) .

کاسهٔ‌نگون.[سَ یِ نِ](ترکیب‌وصفی) بمعنی کاسهٔ مینا است که آسمان باشد .
(برهان) .

کاسه‌نواز . [سَ نَ] (اِ مرکب) نقاره نوازونقاره‌چی . (برهان). (ناظم‌الاطباء) :

کوس رویین بلند کردآواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز .
نظامی .

|| کنایه ازمرد هرزه‌درای وژاژخای .
(آنندراج) .

کاسه‌وابستن. [سَ بَ تَ] (مص‌مرکب) تشعیب . (تاج‌المصادر بیهقی) .

کاسه و کوزه .[سَ زَ یا زِ] (اِمرکب) اثاث‌البیت . (آنندراج) :

کاسه و کوزهٔ افلاك شکستن دارد
چند بیهوده دل اهل هنر را شکنند .
صائب .

ای کزسر سبلتت رئیسی پیداست .
ازکاسه و کوزه ات خسیسی پیداست .
گردرشب دیجورنقاب اندازی
ازچهرهٔ تونشان پیسی پیداست .
رهی شاپور (بنقل آنندراج) .

||کاسه و کوزه‌را بسر کسی شکستن : با بی‌گناهی او همهٔ تقصیر ها را بدو نسبت کردن . (امثال وحکم دهخدا) .

کاسه‌ها برهم‌خوردن . [سَ بَ هَ دَ] (مص مرکب) کنایه از هنگامه‌ها پیدا شدن و غوغای عظیم . (آنندراج) :

دست رد برسرمعیوب جهان‌هم مگذار
کاسها خورد بهم تاکشفی پیدا شد .
محسن تأثیر .

کاسهٔ همسایه . [سَ یِ هَ یَ] (ترکیب اضافی) فرستادن همسایگان و برادران چیزیرا بایکدیگر و آنرا در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده و بهمین معنی است کاسهٔ همسایه دو پا دارد یعنی ازین خانه بآن خانه و ازآن خانه باین خانه رود . (آنندراج) :

بودکاسه درپیش همسایه قرض .
میریحیی شیرازی (بنقل آنندراج) .

کاسه همسایه کردن.[سَ هَ یَ كَ دَ] (مص مرکب) . طعامی پخته برای همسایه فرستادن ، از ماحضر قسمتی برای همسایه فرستادن (امثال وحکم دهخدا)

کاسهٔ یتیمان . [سَ یِ یَ] (ترکیب اضافی) بمعنی کاسهٔ گدایان است که اکلیل شمالی باشد و ازجملهٔ چهل و هشت صورت فلك‌البروج‌است . (برهان) . (آنندراج). کاسهٔ درویشان(جهانگیری) ورجوع به‌فکه وااکلیل شود.

کاسهٔ یوز . [سَ یِ] (ترکیب اضافی) یعنی کاسهٔ درویشان که کنار آن حلقهٔ است که بر کمر آویزند :

شعری بشب چوکاسهٔ یوزی نمایدم
یعنی سگی است حلقه‌بگوش‌درسخاش.
خاقانی .

خم دف حلقه بگوشی چون کاسهٔ‌یوز
کاهو وگورش باشیرنر آمیخته‌اند .
(خاقانی چاپ عبدالرسولی‌ص۱۳۳).

کاسی . (ص . ع) نعت از کسوت .رجل کاس : مرد جامه پوشیده وبالباس .
(ناظم‌الاطباء) .

واقعد فانك انت‌الطاعم الکاسی .
(بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۳۷).

کاسی . (اِخ) (۲) رجوع به « کاسیان» و « کاسیت» شود .

کاسیا . [سِ] (اِ) کاسیه . رجوع بهٔ کاسیه شود .

کاسیان . (اِخ) (۳) کاسی ها . ازاقوام قدیم زاگروس . در کتاب ایران ازآعاز تا اسلام آمده است :

گزارشهای مربوط به عهد سلطنت پسر حامورابی‌ازعقب‌راندن حملات‌قشون‌کاسیان سخن رانده . از آن پس در مدت ۱۵۰ سال ، بابل در معرض نفوذ صلح جویانهٔ این کوهستانیان بود که بدشت‌فرودمیآمدند تا به عنوان فلاح شغلی پیدا کنند ، آنان درحدود نیمهٔ‌قرن‌هیجدهم به‌زوروارد کشور مذکور شده آنرا اشغال کردند . تسلط ایشان طویلترین فتح خارجی است که در بین‌النهرین‌شناخته شده ، ومدت۵۷۶ سال طول کشیده وفقط در۱۱۷۱ ق. م. سلطهٔ آنان به‌پایان‌رسیده‌است . محوطهٔ زاگرس که مسکن کاسیان بود ، مربوط به قسمت

(۱) Ecornifierie. (۲) Kassi. (۳) Kassites.

مرکزی رشته جبال لرستان جدید است ، اما حکومت آنان در طرف شمال ومشرق آن‌ایالت توسعه یافته وبه‌قول بعض محققان شامل‌ناحیهٔ اطراف همدان‌هم میشده‌است . تودهٔ جمعیت که در اصل آسیائی بودند ، درآغازهزارهٔ دوم به‌توسط هند واروپاییان که حکومتی اشرافی و نظامی با جمعیت اندك تشكيل داده بودند ـ مجاز شدند که خود را در میان طبقهٔ حاکمه جای دهند ، هرچند زبان خویش را از دست دادند . متون بابلی مربوط به کاسیان نشان میدهد که در ناحیهٔ آنان ، اختلاطی از آیینهای مختلف وجود داشته که در آن خدایانی از منشأ آسیانی درجنب خدایان بابلی وارباب انواع هند و اروپایی قرار داشته‌اند مثلاً شوریاشن (۱) ، سوریای هندو (۲) ماروتاش(۳) یاماروت هندی(۴) وبوریاش (۵) که بورآس یونانی(۶) باشد ، به‌نظر میرسد که‌اسب نشانه‌ای الهی درنظر کاسیان بوده ، ومحتملاً توسط طبقهٔ حاکمه درآن ناحیه داخل شده ، چنانکه دردولت میتانی نیز همین امر تحقق یافته است . خدای بومی ،کاشو(۷) ، بدون شك موجب تسمیهٔ نام قوم مذکور ـ آنچنانکه درمیان قبایل آسیانی شناخته شده ـ گردیده است . قدیمترین مراجعی که درآنها ذکر کاسیان به عمل‌آمده ، متون مربوط به قرن بیست و چهارم ق . م . است که متعلق به عهد پوزورانیشوشیناك(۸) است . به نظرمیرسد که‌آنان درطی هزارهٔ سوم ، ق . م . نسبةً بی اهمیت بودند ؛ آشوریان آنان‌را به‌نام کاسی (۹) میشناختند . این اسم به شکل کوسایوئی (۱۰)توسط‌استرابون(۱۱)یاد شده و او جای کاسیان را درناحیهٔ شرقیتر، در دربندهای خزر(۱۲) بالای تهران یاد میکند. تصورمیکنندنام‌شهرقزوین‌وهمچنین دریای خزر ، ممکن‌است حاکمی ازخاطرهٔ این قوم باشد.کلمهٔ یونانی کاسیتریس(۱۳) (به‌معنی قلع) به‌معنی فلزی است « که از ناحیهٔ کاسیان میآید » نام همدان پیش از عهدمادها اکسایا(۱۴) بود که درآشوری کار-کاسی (۱۵) به‌معنی « شهر کاسیان » است درهرحال ممکن است که اصطلاح کاس ـ سی(۱۶) یاکاس- پی (۱۷) مفهوم نژادی وسیعتری ازتسمیهٔ‌قوم واحد ، درمیان‌اقوام بسیارزاگرس داشته باشد ، و بلکه شامل همهٔ اقوام آسیائی که ایران را اشغال کردند، میشده است . نام‌کاسیان ـ چنانکه بعدها توسط استرابون یاد شده ـ به منزلهٔ میراثی است ازسکنهٔ‌بسیارقدیم ، و با وجود آنکه بومیان ناحیه مدتها پیش ازبین‌رفته بودند ، این اسم به مهاجمان جدید اطلاق گردید .
خاطرهٔ مهاجمهٔ‌کاسیان تأثیری‌عمیق ومتمادی درذهن بابلیان باقی گذاشت . آنان این خاطره را با نیرووقدرتی خارق‌العاده که کمتردرمهاجمان بیگانه دیده شده بودتوام کردند . لابد این امرعلل واسبابی داشته که منجربه‌طول دوران تسلط کاسیان شده است . درهرحال تعداد نسبت اندك متون واسناد عهدکاسی تعجب‌آوراست و موجب این فرض شده که در این دوره رکودی طولانی وجود داشته است . به‌نظر میرسد که کاسیان مسؤل سکوت ممتدی که در اطراف بابل وعیلام حکمفرماست میباشند ، ولی ما ازمنابع دیگرمیدانیم که کاسیان با مصردرعهد« امارنا» (۱۸) درتماس بودند . دراین عهد تجدید قوایی درآشورمشاهده میشود ، چه او توانست سرحد خود را به وسیلهٔ معاهده ای در ناحیهٔ حلوان تأمین کند(۱۹) انقراض‌کاسیان به توسط قوای بابلی صورت نگرفت بلکه عیلام نخستین دولتی بود که‌درهنگامی که‌کاسیان هنوزبه شدت بابل را تحت اشغال داشتند ، نیرو گرفت‌وآخرین‌ضربت خودرا واردآورد . (ایران ازآغازتا اسلام تألیف ر . گیرشمن ترجمهٔ دکترمحمد معین ص ۴۷-۴۹) .

کاسیان بالا . (اِخ) دهی ازدهستان‌مال اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و۶ هزار گزی راه اتومبیل رو خرم‌آباد بچقلوندی . جلگه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۲۱۰ تن سکنه است . آب از چشمه و قنات دارد . محصول آن غلات و تریاك‌و لبنیات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری و صنایع دستی فرش بافی‌است راه مالرو دارد . ساکنین ازطایفه مال‌اسد بوده زمستان قشلاق میروند .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۶) .

کاسیان پائین . [ـِ ءِ] (اِخ) دهی از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی . ۲ هزار گزی جنوب‌اتومبیل‌رو خرم‌آبادبچقلوندی جلگه‌و سردسیر و مالاریائی‌و دارای ۳۰۰ تن سکنه است . آب از رودخانه و چشمه ها دارد . محصول آن‌غلات وتریاك‌وصیفی و لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌و صنایع دستی فرش وسیاه چادر بافی است. راه مالرو دارد . ساکنین ازطایفهٔ مال‌اسد بوده . زمستان قشلاق میروند .
(ازفرهنك جغرافیائی ایران ج ۶) .

کاسیت . [س س] (اِخ) کاسی‌ها یا کاسیت‌ها (اروپائی شده گشو) بابل را گرفته تقریباً ششصد سال درآنجا سلطنت کردند .
(از ایران باستان ج۲ص۱۹۰۷) .
ورجوع به کوس‌سی ، کش‌شو ، کیسی ، کوس سأیی شود .

کاسیلس . [ ] (اِ) یونانی اسم جوز است . (فهرست مخزن الادویه) .

کاسی‌لیوس‌ها. [ل](اِخ) (۲۰)افراد یکی از خانوادهای معروف روم قدیم بوده‌اند .
(تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی) .

کاسین . (اِخ) دهی‌از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و یك هزار و پانصد گزی ارابه رو تبریز باهر. جلگه و معتدل و دارای ۶۳۴ تن سکنه است . آب ازچشمه و رودخانه اهر دارد. محصول آن غلات وسیب زمینی وچغندر و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وصنایع‌دستی جاجیم بافی است . دارای دو معدن آب گرم برای امرض جلدی است محل‌سکنی طایفه‌ایل‌باغ‌بستلو.ودارای‌دسته‌ژاندارمری ومحضر رسمی ازدواج وطلاق است . راه ارابه‌رو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۴) .

(۱) Shuriashn. (۲) Surya hindou. (۳) Maruttash. (۴) Marut indien. (۵) Buriash.
(۶) Boréas. (۷) Kashshu. (۸) Puzur inshushinak. (۹) Kassi. (۱۰) Cosséens (۱. ت Kossaioi).
(۱۱) Strabon. (۱۲) Portes Caspiennes. (۱۳) Kassitiros. (۱۴) Akessaïa.
(۱۵) Kar Kassi (۱۶) Kas-si. (۱۷) Kas pi (۱۸) Amarna.
(۱۹) در ترجمهٔ انگلیسی افزوده شده : پس از سفرجنگی که « اددنیراری اول » Adad-Nirari1 به عمل‌آورد .
(۲۰) Les Cacilius.

کاسینو. (اِخ) (۱) شهری از ایتالیا (لاسیوم) (۲) سکنه ۹۲۰۰ تن.

کاسینی. (اِخ) (۳) قاسینی (قاموس الاعلام ترکی) خانوادهٔ منجم ونقشه کش فرانسوی که دراصل ایتالیائی بودند وسهم مهمی در تثبیت نقشه‌های علمی که در فرانسه تدارك شده دارند. ازاین خانواده‌اند:

- ژان دومینیك (۴) (۱۶۲۵ - ۱۷۱۲) که رصد خانهٔ پاریس را انتظام داد. - و ژاك (۵) (۱۶۷۷-۱۷۵۶) فرزند کاسین سابق الذکر که درتحقیقات مربوط به شکل زمین سهم دارد.

- سزارفرانسوا (۶) مشهور به کاسینی دو - توری (۷) (۱۷۱۴ - ۱۷۸۴) فرزند کاسین اخیر الذکر که در مساحی و تهیهٔ نقشهٔ بزرگ فرانسه اشتغال داشت.

- دومینیك، کنت دوکاسینی (۸) (۱۷۴۸-۱۸۴۵) فرزند اخیرالذکر که نقشهٔ فرانسه را بپایان رساند.

کاسیوپه. [پ] (اِخ) (۹) قاسیوپه (قاموس الاعلام ترکی) ملکهٔ افسانه‌ای حبشه مادر «اندرومد» که پس ازبدرود حیات در میان صورفلکی جای گرفت. (علم الاساطیر).

کاسیوپه. [پ] (اِخ) (۹) قاسیوپه (قاموس الاعلام ترکی) مرأة ذات الکرسی. ذات الکرسی، کرسی (۱۰). صورت فلکی مجاور قطب شمال که همیشه مقابل دب اکبر وستارهٔ قطبی دیده میشود.

کاسیوس آویدیوس. (اِخ) (۱۲) قاسیوس آویدیوس (قاموس الاعلام ترکی) ازسرداران روم بود. بفرماندهی سپاه سوریه ازطرف مارك اورل تعیین شد وبسال ۱۶۳ میلادی برسپاه ایران غلبه کرد ومغرور شد وبسال ۱۷۹ میلادی خودرانزد لشکریانش امپراطورخواند وپس ازسه ماه درگذشت. (قاموس الاعلام).

کاسیوس لونژینوس. (اِخ) (کایوس) (۱۳) متوفی بسال ۴۲ ق. م. وی یکی از قتلهٔ قیصر (سزار) و از یك خانوادهٔ نجیب و قدیمی بود. در سفر جنگی کراسوس ضد پارتیان مشاور او بود چون کراسوس ازاردوال پادشاه ایران وسردار اوسورناشکست یافت، کاسیوس باتنظیم عقب نشینی ماهرانه توانست بقایای قشون رومی را نجات دهد و بدین سبب شهرتی بدست آورد (۵۴ ق. م.). کاسیوس سپاهیانرا بشام رسانید ودر آنجا رومیان باسلوب پارتیان عمل کرده قشون ایران را بکمینگاهی کشانده شکست دادند (۱۴).

در هنگام جنگ داخلی وی بطرفداری پومپه و حزب طرفدار سنا برخاست، و بفرماندهی جهازات منصوب گردید و کشتی‌های قیصر را درتنگه مسین (۱۵) آتش زد. مع‌هذا بعدها با قیصرمتحد گردید و نزد او تقرب یافت. سپس قیصر بروتوس را بروی که با خواهر بروتوی ازدواج کرده بود، ترجیح داد وکاسیوس که ازین عمل ناراضی بود ضد قیصر داخل توطئه هایی شد. وی در توطئهٔ قتل قیصر تأثیری بسزا داشت، و بروتوس را داخل کار کرد. پس از اجرای عمل، وی بمحل حکومت خودسوریه رفت. و سپس برای الحاق به بروتوس به یونان رفت ودرمیدان جنگ فیلیپ، براثر شکستی که یافته بود بدون اطلاع از فتح بروتوس بیکی از بندگان آزاد شده خود دستور داد که وی را بقتل رساند. بروتوس برسر جنازهٔ او گریست واورا «آخرین فرد رومیان» (۱۶) نامید.

کاسیوس ویسلینوس. (اِخ) (۱۷) قاسیوس ویسلینوس (قاموس الاعلام) کنسول رومی و مبتکر یك نوع قانون ارضی که بهیچوجه مورد توجه واقع نشد ولی درعوض سبب مرگ او گردید. وی بسال ۴۸۵ میلادی درگذشت.

قاموس الاعلام نویسد: وی ببعض موفقیتها نائل آمد وزمینهائی را که درتصرف دولت بود بطور مساوی بین عوام تقسیم کرد و بهمین جهت متهم گردید وبسال ۴۸۶ میلادی اعدام شد.

کاش. (اداة تمنی) بمعنی کاشکی بود. (صحاح الفرس) بمعنی کاشکیست که کلمهٔ باشد ازاسمای ترجی وتمنی که خواهش و آرزو وحسرت است ودرمحل طلب چیزی بطریق آرزو گویند (۱۸) وبمعنی افسوس وتأسف هم آمده. (برهان).

لعل وآن کلمه‌ایست جهت امید وترس وشك (منتهی الارب). ای کاش، کاج، کاج، خدا کند، ان شاءالله، چه بهتر بود، چه بهتر باشد، موفق شوید، لیت، بوك، بو که، بود آیا که:

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر دراست.
سعدی.

ای کاش برفتادی برقع زروی لیلی
تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را.
سعدی.

کاش بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش. سعدی.

کاش آنانکه عیب من جستند (۱۹)
رویت ای دلستان بدیدندی. سعدی.

کاش آنروزکه درپای توشد خاراجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر.
گلستان.

خلقی زپی من وتودر گفتارند
چون نام من وتو بر زبانها آرند
گویند فلانی وفلانی یارند
ای کاش چنان بدی که می پندارند.
(ازصحاح الفرس).

|| شیشه وآبگینه (غیاث). (ناظم الاطباء). باین معنی مفرس کاج است که لفظ هندی باشد بتبدیل جیم فارسی به شین (غیاث). ورجوع به کاشی شود.

کاش. (اِخ) مخفف کاشان وآن شهریست معروف ازعراق (۲۰) (برهان). نام شهر ولایت کاشان. (ناظم الاطباء). ورجوع به کاشان شود.

کاش. (اِ) در کلمهٔ مرکب «حوائج کاش» اطلاق به گماشته‌ای میشود که مواظب ذخائر آشپز خانه یا سفرهٔ شاهی است. «دوساسی» باین معنی پی نبرده وحتی آن را درعبارتی ازنوشتهٔ مقریزی که دربولاق بچاپ رسیده غلط خوانده وبجای «کاش» «کاس» دانسته ومن هم بهیچوجه نتوانستم اصل آن را بدانم و در این باب با آقای «فولرس» مشورت کردم ووی در جواب گفت: «کاش» مصحف کلمهٔ عربیست مأخوذاز «خواجه» که فارسی است وبصعوبت میتوان بدان پی برد. نیز مقایسه شود با کلمهٔ «خوشکاشه».
(ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۲ ص ۴۳۵).

کاشالوت. (اِ) (۲۱) شیرماهی، ماهی عنبر. عنبرماهی. حوت. جانوردریایی که گاهی بقدری بزرگ شود که طول بدنش ۳۰ گز گردد. در زیرپوست او پرده‌ای ضخیم ازچربی وجوددارد. چون ازمدفوع خشك شدهٔ اوعنبر بدست میآید که بوی خوش دارد از آنجهت او را ماهی عنبر گویند. رجوع به‌عنبرو «گاوعنبر» شود.

کاشان. (اِ) کاشانه. خانه:

بسته پیشت کمر دو پیکروار
بت مشکوی و لعبت کاشان.
مسعودسعد.

|| منزل زمستانی. (ناظم الاطباء).

---

(۱) Cassino. (۲) Latium. (۳) Cassini. (۴) Jean-Dominique. (۵) Jacques. (۶) César François. (۷) Cassini de Thury. (۸) Dominique Cemte de Cassini. (۹) Cassiopée. (۱۰) La chaise. (۱۲) Avidius Cassius. (۱۳) Cassius Longinus. (Caïus).

(۱۴) رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۳۲ شود.

(۱۵) Messine. (۱۶) Le dernier des Romains. (۱۷) Cassius Vicellinus.

(۱۸) دارمستتر گوید: بنظر میرسد که کاش مخفف ومدغم «که باش» باشد. (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت کاش).

(۱۹) ن. ل: گفتند. (۲۰) این معنی را ازنسبت «کاشی» استنباط کرده‌اند درصورتیکه درنسبت «کاشان» الف ونون حذف شده، چنانکه بدخشی منسوبست بیدخشان. (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین).

(۲۱) Cachalot.

کاشان. (اِخ) شهریست بسیار نعمت ... و از آنجا دبیران و ادیبان بسیار خیزند و اندروی کره دم بسیارخیزد. (حدودالعالم). شهریست در ماوراءالنهر و وادی اخسیکت دم دروازهٔ آن واقع شده. (معجم البلدان) نسبت بدان کاشانی و کاشی هم آمده است.

از سمرقند بسی کس بدعای تو شدند
بزیارتگه کاشان و عبادتگه اوش.
سوزنی.

ورجوع بمادهٔ ذیل شود.

کاشان. (اِخ) (شهرستان) کاشان یکی ازشهرستانهای استان‌دوم وحدودآن بشرح زیر است:

ازطرف شمال و شمال باختری به‌شهرستان قم. از طرف خاور و شمال خاوری بدشت کویر. از طرف جنوب خاوری به بخش اردستان. از طرف جنوب به دهستانهای مورچه‌خورت و ده حق علوی ازشهرستان اصفهان. از طرف باختر به شهرستانهای گلپایگان و محلات. قسمت باختری منطقه کوهستانی و قسمت خاوری جلگه است که منتهی بدشت کویر میگردد.

آب و هوا: هوای شهرستان کاشان مانند سایر شهرستانهای مرکزی کشور نسبت به پست وبلندی متغیر است بدینمعنی که قسمت های مرتفع، سردسیرودامنه‌ها معتدل‌وجلگه مخصوصاً حاشیهٔ کویر گرمسیر است.

آب قراء کوهستانی از چشمه سار و قنات و آب قراء جلگهٔ آن از قنات بوده ونزدیکی های کویر کمی لب‌شور است.

ارتفاعات: دراین شهرستان دوسلسله جبال مشاهده میشود، سلسله جبال اول دنباله ارتفاعات مرکزی کشور است که تقریباً از وسط این شهرستان گذشته به ارتفاعات اردستان نائین متصل‌میگردد. جهت اصلی سلسلهٔ مذکور از شمال باختری، بجنوب خاوری بوده دهستانهای اردهار، قمصر، نطنز در دامنه ودره های خاوری ودهستان های نراق، جوشقان، میمه دردامنه دره‌های باختری این سلسله واقع است. مرتفعترین قلل این سلسله ازشمال باختر بجنوب خاور عبارتند از:

قله واقع درخاورقریه نیاسر بارتفاع ۳۶۰۰ گز، قله گرکش واقع در جنوب قریه برزوک بارتفاع ۲۵۱۵ گز. کوه هفت کتل در باختر قریه خمب بارتفاع ۳۰۰۳ گز و قلهٔ مهم کوه کرکس واقع در باختر نطنز بارتفاع ۳۸۹۸ گزاست.

ارتفاع شهرکاشان ۹۴۵، نطنز ۱۳۷۲، قمصر ۱۸۳۰، مشهد اردهار ۱۷۷۰، طرق ۲۱۰۰، آران ۹۳۰ گز است.

سلسلهٔ جبال دوم تقریباً موازی باسلسله اول در قسمت باختری میمه ودلیجان واقع است و خط‌الرأس آن حد طبیعی شهرکاشان با شهرستان گلپایگان‌است وراه‌شوسهٔ طهران باصفهان بین رشتهٔ اول و دوم کشیده شده است.

مرتفعترین قلل سلسله دوم بنام صالح کوه درحدودجنوب قریه‌لوشاب بارتفاع ۳۱۳۲ گز میباشد.

ارتفاع قصبهٔ میمه از سطح دریا ۲۰۱۲، قصبهٔ جوشقان ۲۲۲۱، گردنهٔ قرقچی ۲۱۶۵ گزاست.

رودخانه: رودخانه مهمی در این شهرستان وجود ندارد تنها خشکرودهای مذکور از شمال باختری بجنوب خاوری عبارتند از رودخانه های دهنار، سار، وادقان، کله، اردهار، نابر، قمصر، قهرود، جهق، تتاج، وش. هنجن، نطنزرود، طرق‌رود برزرود از ابیانه تا خلط‌آباد، رود خانه سه مراوند، کپرکن، میمه، رباط ترک.

رود های ذکر شده بجز رود های نابر، قمصر، قهرود، هنجن، کپرکن، که مختصر آب دائم دارندبقیه‌خشک رودی‌بیش‌نیستند ولی قسمت عمده قنوات آبادیها در طول رودهای بالا احداث گردیده است.

چشمه های معروف شهرستان کاشان‌بشرح زیر است:

چشمه‌فین، چشمه‌نیاسر، چشمه نابر، چشمه شاه، چشمه جهق بالا، چشمه‌باری کرسف چشمه میلاجرد، کرش، ابیانه. پنداس.

کویر نمك کاشان در قسمت شمال خاوری شهرستان‌واقع و ارتفاع سطح کویر ۸۰۰ گز مرتفع‌تر از سطح دریاست.

ساکنین قراء ومزارع حاشیهٔ کویر مانند چهارطاقی، کدیش، کلو بوغیره ازاین‌دریاچه نمك استخراج نموده و درقصبه آران انبار شده و بداخله کشور حمل میگردد. سطح این‌دریاچه پوشیده ازنمك وزیرنمك‌آب و باطلاقی‌است لذا عبورازحوالی کویر بدون بلد خطرناك است. فرورفتن عابرین و شکارچیان نابلد بسیار شنیده میشود.

سازمان اداری: شهرستان کاشان از پنج بخش زیر تشکیل شده است.

بخش مرکزی ۳۹ آبادی ۲۳ هزار نفر
« آران ۷ آبادی بیش‌از صد مزرعه ۳۲ هزار نفر
« قمصر ۴۰ آبادی ۳۲ هزار نفر
« میمه ۲۲ آبادی ۱۷ هزارنفر
« نطنز ۴۹ آبادی ۴۴ هزارنفر
شهرستان کاشان ۵۰ هزارنفر

جمع آبادی شهرستان ۱۵۸ و جمع نفوس آن در حدود ۱۹۳ هزار نفراست.

نژاد، زبان، مذهب: نژاد سکنه‌شهرستان کاشان از نژاداصلی آریائی و اختلاط‌آن با نژادهای عرب وترك بسیار ناچیز است. یکی از دلایل اصلی نژادحفظ‌زبان‌فارسی قدیم که باصطلاح‌محلی‌رایجی وتاتی‌میباشد بوده واکثر قراء بآن زبان آشنا هستند منتهی درلهجه، مختصر فرقی باهم‌دارند.

شرح هریك از دهستان و بخش های تابعه شهرستان درجای خود داده شده‌است

راه: ۱- راه شوسه قم، کاشان، نطنز، اردستان، نائین‌تقریباً از ارتفاعات‌میگذرد

۲- راه آهن قم بکاشان درسال۲۸ افتتاح گردیده و قسمت کاشان به یزد در دست اقدام است.

۳- راه شوسه قم به اصفهان ازوسط‌بخش میمه این شهرستان عبور مینماید.

۴- درفصل خشکی به‌قصبات واکثر قراء مهم شهرستان از راه فرعی اتومبیل رفت‌و آمد مینماید.

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۳).

کاشان. (اِخ) شهر کاشان یکی از قدیمترین‌شهرهای‌ایران‌در ۲۰۵ هزار گزی جنوب قم و ۲۵۲ هزار گزی جنوب‌تهران در دامنه‌خاوری‌سلسله جبال مرکزی کشور واقع است، مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است:

طول ۵۱ درجه و ۲۷ دقیقه. عرض ۳۳ درجه و۵۹ دقیقه.

ارتفاع ۹۴۵ گزمرتفع‌تر ازسطح‌اقیانوس (۲۱۵ گز ازتهران پست‌تراست)

اختلاف ساعت کاشان با طهران تقریباً ۶ ثانیه است.

درطهران ساعت ۱۲ ودر کاشان ساعت ۱۲ و ۶ ثانیه است.

جمعیت شهر کاشان بموجب صورت اداره آمار ۵۴۶۶۰ نفر بشرح زیراست:

۲۶۶۳۲ ذکور و ۲۸۰۲۸ اناث ولی چون در سالهای اخیر اغلب در طهران ساکن شده‌اند فعلا بیش‌از ۵۰هزار سکنه ندارد. شهر کاشان مانند سایر شهرهای قدیمی کشور خیابان و کوچه‌های‌مستقیمی نداشته ودر خلال سنوات ۳۱۵ تا ۱۳۲۰ بامر اعلیحضرت فقید رضا شاه پهلوی نقشه جامعی برای آبادی این شهر تهیه‌شده بود که قسمتی از آن اجرا و قسمت مهم آن باقی است.

خیابانهائیکه طبق نقشه احداث شده‌بشرح زیر است:

۱- خیابان پهلوی: بطول ۳ هزار گز و مشجر است با اینکه ۱۵ سال از تاریخ احداث آن میگذردمعهذا بواسطه‌فقرعمومی طرفین خیابان کاملا آباد نشده است ادارات فرمانداری، شهرداری، شهربانی پست وتلگراف، اقتصاد، در این خیابان واقع ودارای ۳ فلکه است.

۲- خیابان صبا: ازفلکه مقابل‌اداره‌پست‌و تلگراف خیابان پهلوی منشعب میگردد و بدروازهٔ فین وجاده شوسهٔ آن منتهی‌میشود ومشجراست. ادارات بهداری و کشاورزی دراین‌خیابان واقعند.

۳ - خیابان فیض - ازخیابان صبا منشعب و بمیدان فیض اول بازار منتهی و طول آن قریب ۵۰۰ گزاست .

۴ - خیابان افضل ازخیابان پهلوی منشعب و بمیدان فیض منتهی میگردد و طول آن قریب سیصد گز است .

۵ - خیابان شاهپور : انتهای خیابان پهلوی را به ایستگاه راه آهن مربوط نموده طرفین آن هنوز بنائی ساخته نشده است .

بازار سرپوشیده قدیمی از خیابان پهلوی موازی با خیابان افضل تامحل نخل ممتد و شعبات فرعی نیز دارد و مانند سایر بازار شهرهای دیگر هرچندگزی متعلق بیکی از اصناف است. اماکن شهر کاشان برحسب ممیزی ادارهٔ دارایی در سال بیست وهفت ۸۵۰۰ شماره بود وتعداد ۲۶۲۴ باب مغازه ودکان دارد. تعداددستگاههای قالی بافی شهر کاشان در سال ۱۳۲۶، ۴۴۷۷ نفرمشمول مالیات داشته که اکثریك یا دو وتعداد قلیلی بیش از دو دستگاه قالی داشته‌اند .

درحدود دوهزاردستگاه مشکی بافی (پارچه وطن) و ۵۰۰ دستگاه مخمل دوزی ودستمال ابریشم بافی دارد . قالی کاشان ازحیث نقشه و ظرافت بخوبی معروف ومخمل بافی وزری دوزی آن ازقدیم الایام معمول بوده که فعلاً اهمیت قدیم را ندارد . در شهر کاشان یك کارخانه ریسندگی و یك کارخانهٔ تصفیه پنبه و عدل‌بندی ویك کارخانه تصفیه پشم وجود دارد .

اخیراً شرکت سهامی از بازرگانان تشکیل ودر نظراست کارخانهٔ نساجی بزرگی وارد نمایند . یکی ازمعایب عمدهٔ شهر که هرتازه وارد فوراً احساس مینماید کمی آب شهر است .

در ازمنه قدیم آب چشمه معروف سلیمانی فین و فاضل آب رود های نابر ، قمصر ، قهرود که در اطراف شهر بمصرف زراعت میرسد آب شهر را نیز تأمین میموده ولی بمرور زمان و پیدایش امنیت و آباد شدن قراء فینین ، دیزچه ، حسن آباد ، نتحر ، آبهای مزبور بمصرف آبیاری درآبادیهای بالا رسیده قطره‌ای بشهر نمیرسد .

فعلا چندرشته قنات کم آب که عموماً اولین چاه آنها قسمت باختر و جنوب باختری شهر است ودرطول شهر در عمق یك الی ۵ گز از خانه بخانه دیگر گذشته و اغلب بواسطهٔ قلت آب بمحله‌هاییکه طبق مدارك قدیم حق آبه دارند نمیرسند .

اسامی قنوات ومقدار آب بها بشرح زیر است :

قنات میرباقر در حدود یك سنك . قنات دولت آباد دوسوم سنك . قنات نظر آباد یك سوم سنك . قنات حاجی نیم سنك . قنات عبدالرزاق خان دو سوم سنك. قنات محمود آباد دو سوم سنك . قنات چهارباغ نیم سنك . قنات منظم آباد نیم سنك .

درشهر کاشان حدود ۷۰ آب انبار عمومی بزرك و کوچك وجود دارد که در زمستان آبگیری شده تابستان بمصرف میرسد. بزرگ ترین آب انبارهای شهر که درتمام سال دارای آب هستند عبارتند از :

آب انبار حاجی سیدحسین دربازار رنگرزها

آب انبار درب زنجیر درمحله درب زنجیر .

آب انبار مسجد میدان جنب میدان فیض .

آب انبارهای خان ، درب اصفهان ، میدان کهنه ، حاجی محمد باقر ، نیز ازآب انبار های مهم وبزرك شهرمیباشند .

چاههای آب شهر کاشان بعمق ۲۰ الی ۳۰ گزاست . درشهر کاشان ۳ دبیرستان ، ۱۴ دبستان ، یك بیمارستان و سه درمانگاه وجود دارد .

آثار قدیمه : صورت اماکن تاریخی شهر که درباستان‌شناسی گردآوری شده بشرح زیراست :

۱ - منارهٔ مسجد جمعه : تاریخ بنا دورهٔ سلجوقیان ۴۶۶ هجری بعلاوه باقیماندهٔ محراب گچ‌بری دورهٔ سلاجقه دراین مسجد دیده میشود .

۲ - محل معبد سلوکید - بین شهر کاشان وفین . تاریخ بنا عهد سلوکید .

محل مزبور موسوم به تپهٔ سی ارك و اثر ظاهری ازمعبد دیده نمیشود . مسیو کریشمان باستان‌شناس مشهور در پائیز سال ۱۳۱۳ شمسی جهت موزهٔ لوور در آنجا حفاری نموده است .

۳ - منارهٔ زین‌الدین : تاریخ بنا قرن هفتم هجری .

۴ - مقبرهٔ امامزاده سلطان میر احمد : تاریخ بنای گنبد و یکی از دربهای چوبی آن سال ۹۴۱ هجری است .

۵ - مسجدقیریا وزیر : کتیبهٔ سردر مورخ بسال ۱۰۵۵ هجری است .

۶ - مسجد میدان فیض : تاریخ بنا ۸۵۵ تا ۸۷۲ هجری (سلطنت ابوسعید گور - کانی) .

۷ - بنای امامزاده حبیب ابن موسی : تاریخ بنا ازعهد صفویه .

۸ - مدرسهٔ سلطانی : دورهٔ قاجاریه .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

کاشان . (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر . واقع در ۸۵۰۰ گزی باختری اهر ویك هزار گزی ارابه‌روتبریز به‌اهر . کوهستانی ومعتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه است . آب از رودخانهٔ آرغان چشمه دارد . محصول آن غلات وحبوبات و سر درختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . صنایع دستی اهالی گلیم بافی‌است . راه مالرو دارد .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

کاشان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۲۵ هزار گزی خاور حاجی آباد و ۳۵ هزار گزی باختر راه مالرو گلاشکرد به‌شمیل . کوهستانی و گرمسیر ودارای ۳۸ تن سکنه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

کاشانتو . (اِخ) دهی ازدهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۴ هزار گزی باخترصحنه و ۲ هزار گزی خاورشوسهٔ کرمانشاه به سنقر . دشت وسرد ومعتدل ، سکنه آن ۳۶۰ تن است آب از رودخانهٔ دینور دارد . محصول آن غلات و تریاك و برنج و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . از طریق نادری اتومبیل میتوان برد . محمود آباد، مالمیری ، تازه آباد جزء این آبادی منظور شد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

کاشان‌رود . (اِخ) درجنوب مروالرود .

کاشانك . [نَ] (اِخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران واقع در ۶ هزار گزی خاورتجریش. در کوهستان وسردسیر ودارای ۳۲۲ تن سکنه است .

قنات دارد ورودخانهٔ دارآباد درآن جاری است . محصول آن غلات وبن‌شن ومیوه - جات وشغل اهالی زراعت وباغبانی و کسب است . راه ماشین‌رو دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد نخست) .

کاشانك . [نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غاربخش ری شهرستان تهران . واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری ری و ۶ هزار گزی باختری کهریزك . در جلگه و معتدل ودارای ۸۸ تن سکنه است .

آب آن ازقنات است ودربهارسیلاب رود- کن . محصول آن غلات وصیفی وچغندر و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد وازطریق قیصر آباد ماشین میتوان برد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد نخست) .

کاشانه . [نَ](اِ) طرز. (اقرب‌الموارد) روق. (منتهی‌الارب). رواق. بیت کالفسطاط . (اقرب‌الموارد). کاشان. خانهٔ زمستانی. خانه. ||دارالشفاء . || خانهٔ کوچك . خانهٔ محقر :

آن کن که بدینوقت همی کردی هرسال
خزپوش وبکاشانه رو وصفهٔ فروار .
فرخی .

نشان زندگی عقبی ومرگ جان‌ستان دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم کاشانهٔ نیران .
ناصرخسرو .

درخانهٔ تو موش بسوراخ درونست
اورا چه بکار آید کاشانه وایوان .
ناصرخسرو .

یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل
خانه وکاشانه شان باد چوشهر صبا .
خاقانی .

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
غلغل زگل ولاله بیکبار برآمد .
سعدی .

ازبیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر ازعیشی یك امشب کاندرین کاشانه ایم .
سعدی .

چوخلوت درمیان آمد نخواهم شمع کاشانه
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم .
سعدی .

شمع شب افروزی کاشانه راست
نزپی آتش زدن خانه راست .
امیرخسرو .

یا رب این شمع دل افروزکاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حافظ .

|| این لفظ بر آشیانهٔ مرغان نیز اطلاق کنند. (جهانگیری) .

ازمزاج اهل عالم هردمی کم جوی ازآنك
هرگز ازکاشانهٔ کرکس همائی برنخاست.
خاقانی (بنقل جهانگیری) .

ظاهراً دراصل بمعنی خانه ایست که شیشه ها را برای روشنی در تابدانهای آن تعبیه کرده باشند مرکب ازکاش بمعنی شیشه و آنه که کلمهٔ نسبت است وبعد از آن بمعنی مطلق خانه استعمال یافته حتی که برآشیانهٔ مرغان نیزآمده . (آنندراج)

کاشانی . (اِخ) ابوبکر بن مسعود بن احمد کاشانی حنفی ملقب بـه ملك العلماء و علاء الدین و یـا آنکه علاء الدین نام اصلی وی بوده وابوبکر کنیه اش میباشد وبهرحال از اکابر فقهای عـامه است و از علاء الدین محمدبن احمد سمرقندی تفقه نموده واکثر مصنفات او را از خودش خوانده و کتاب تحفة الفقهاء او را شرحی خوب نوشته است وآن شرح را که سه مجلداست بدایع الصنائع فی ترتیب الشرائع نام کرده و بعد ازاتمام آن بنظر خود استاد معظم رسانده ومورد تحسین شده و دختر خود فاطمه را که نیز از فقهـای نسوان بوده بعقد ازدواج وی درآورده است وبهمین جهت گفته اند : شرح تحفته وتزوج ابنته . ونیزازتألیفات ابوبکر است کتاب السلطان المبین فی اصول الدین و درسال پانصد وهشتاد و هفتم هجرت در حلب وفات یافته و خود او وزوجه اش فاطمه هر دو در خارج حلب مدفون هستند . (ازریحانة الادب جلد۳ص۳۳۷وص۱۰۰).

کاشانی . (اِخ) حاج سیدمصطفی ابن حاج سید حسین کاشانی الاصل تهرانی المسکن از اکابرعلمای اوائل قرن حاضر، چهاردهم هجرت، که سالها در تهران حامل لوای ریاست علمیه و دارای مرجعیت عمومی بود وتمامی اوقات اودرتأیید دین مبین ودادرسی مسلمین واعمال وظائف امر بمعروف ونهی ازمنکر واعلای کلمهٔ حق و انجام وظائف علمیه از مطالعه و تدریس و افاده و غیرها مصروف بوده است و در بدایت حال بعد از تحصیل مقدمات لازمهٔ متداوله ، فقه واصول ومعقول و منقول و اخلاق و کلام وریاضیات ورجال را در حوزهٔ درس والد معظم خود تکمیل کرد وبعد از وفات اوباصفهان رفت وحوزهٔ علمی آنجا را فراخور استفادهٔ خود ندید پس عزیمت نجف اشرف کرد ودرآن ارض اقدس یکی از مراجع علمیه گردید وحوزهٔ درس او مرجع استفادهٔ افـاضل بوده است وعلاوه برمراتب علمیه در محاسن اخلاق هم طاق و دارای قریحهٔ شعریه بوده است و اشعار اوفصاحت ومحسنات بدیعیه را جامع است ودیوانی هم درمناقب ومرائی حضرات معصومین ع داشته ودر هریك از استصحاب و تجری و تفسیرمختصرقرآن وحاشیهٔ ارشاد علامه و حاشیهٔ شرایع و علامت ظن وقاعده لاضرر ومنجزات مریض، تألیفاتی داشته لکن اکثر آنها تلف شده است ودرشب نوزدهم رمضان هزار وسیصد و سی و هفتم هجرت درکاظمین وفات یـافته و در جوار حضرت امام موسی (ع) مدفون گردید .
(از ریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۴۰) .

کاشانی . (اِخ) سیدابوالقاسم بن سیداحمد کاشانی الاصل نجفی المسکن ازافاضل علمای امـامیهٔ این اواخر بوده است و از تألیفات اوست :
۱ - کشف الاسرار الخفیه فی شرح الدرة النجفیه کـه منظومهٔ فقه دره نجفیه سید بحرالعلوم را باکمال اتقان شرح کرده ودو مجلد ازآن برآمده که تاباب اغسال است .
۲ - کشف المهمات فی الالغاز و المعمیات بپارسی و در سال هزار و دویست و نود و هشتم یاسیصد وهیجدهم هجری قمری وفات یافت .
(از ریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۳۷) .

کاشانی . (اِخ) ملاابوالحسن بن ملامحمد ابیوردی الاصل کاشانی المسکن ازعلمای امامیهٔ قرن دهم هجری عهد شاه طهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴ ه) که عالم و فاضل وفقیه و متکلم و جامع معقول و منقول واز اساتید مجتهد کرکی سید حسین بن سید حیدر بوده واز تألیفات اواست :
۱ - اثبات الواجب و صفاته .
۲ - ارکان الایمان در امامت .
۳ - الحسنی در حکمت طبیعی .
۴ - روض الجنان یاروضة الجنان در کلام و حکمت .
۵ - شرح فرائض خواجه نصیر طوسی .
۶ - الشوارق در کلام .
۷ - مقدارالآیات واحکامها .
۸ - المنطق وغیرها ودرسال نهصد وشصت هجرت وفات یافت .
(از ریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۳۷) .

کاشانی . (اِخ) ملاحبیب الله بن علی مددبن رمضان کاشانی از علمای امامیهٔ قرن حاضر (قرن چهاردهم هجرت) است . عابد وزاهد ومتقی وعرفان مسلك وصاحب اخلاق حمیده بود وبشهادت تألیفات ظریفهٔ متنوعهٔ او علاوه برعلوم دینیهٔ متداوله دربعضی ازعلوم غریبه نیزخبیرودارای قریحهٔ شعریه هم بوده است و شرح اجمالی او را موافق آنچه در کتاب لباب الالباب خودش نگارش یـافته ملخصاً مینگارد که درچهارده سالگی ازنحووصرف و مقدمات لازمهٔ متداوله فارغ و نزد حاج سید حسین و بعضی دیگـر بتحصیل فقه و اصول پرداخته و مقداری از فصول را نزد شیخ محمداصفهانی خواهرزادهٔ خود صاحب فصول و یـك قسمت عمده از رسائل شیخ مرتضی انصاری را ازحاج میرزا ابوالقاسم کلانتری تهرانی خوانده و مقداری از حکمت را هم ازاکابر تلامذهٔ حاج ملاهادی سبزواری فراگرفته و درشانزده سالگی به تحصیل اجازهٔ روایتی و در هیجده سالگی باجازهٔ اجتهادی استادخود حاج سیدحسین مذکور نایل آمـده و در تمامی عمر خود باکمال انزواگذرانده و عزت را درعزلت دیده و اوقـات خود را بتـألیف و تدریس مصروف میداشت و از تألیفات اوست :
۱ - اسرارالعارفین فی الاخلاق والمعارف .
۲ - اصطلاحات الصوفیه .
۳ - اصطلاح علم الجفر .
۴ - الانوار السانحه فی تفسیرالفاتحه .
۵ - ایضاح الریاض که حواشی ریاض المسائل است .
۶ - تذکرة الشهداء .
۷ - تشویقات السالکین الی معارج الحق و الیقین ،
۸ - تفسیر سورهٔ جمعه .
۹ - تفسیر سورهٔ دهر .
۱۰ - تفسیر سورهٔ فتح .
۱۱ - تفسیر سورهٔ ملك .
۱۲ - توضیح البیان فی تسهیل الاوزان که در تهران چاپ شده .
۱۳ - توضیح السبل فی بیان الادیان .
۱۴ - جذبة الحقیقه فی شرح دعاء کمیل .
۱۵ - جنة الحوادث فی شرح زیارة الوارث .
۱۶ - حقائق النحو .
۱۷ - الدرالمکنون فی شرح دیوان المجنون.
۱۸ - رجوع الشیاطین فی ردالملاعین یعنی البابیه .

۱۹ - ریاض الحکایات در قصص و امثال مضحکه و در تهران چاپ شده است .
۲۰ - السر المستتر فی الطلسمات والدعوات .
۲۱ - شرح جوشن صغیر .
۲۲ - شرح سحور .
۲۳ - شرح صنمی قریش .
۲۴ - شرح عدیله .
۲۵ - شرح زیارت عاشورا .
۲۶ - شرح قصیدهٔ حمیری .
۲۷ - شرح قصیدهٔ فرزدق .
۲۸ - شرح قصیدهٔ لامیة العجم .
۲۹ - العشرة الکامله در تجوید .
۳۰ - عقائد الادیان که شرح فارسی دعای عدیلهٔ کبری است .
۳۱ - القواعد الربانیه در اخلاق .
۳۲ - کشف السحاب فی شرح الخطبة الشقشقیه .
۳۳ - لباب الالباب فی الالقاب الاطباب .
۳۴ - مصاعد الصلاح فی شرح دعاء الصباح .
۳۵ - منتخب الامثال فی الامثال العربیه .
۳۶ - منتقد المنافع فی شرح المختصر النافع .
۳۷ - نخبة التبیان فی علمی المعانی والبیان .
۳۸ - وسیلة الاخوان الی احکام الایمان .
۳۹ - وسیلة المعاد .
۴۰ - هدایة الضبط فی علم الخط وغیرها و منظومه های بسیاری هم در فقه و اصول و عقائد وبیان وبدیع ودرایه دارد و دربیست و سیم جمادی الاخر سال هزار و سیصد و چهلم هجرت وفات یافت و در مادهٔ تاریخ او گفته‌اند :

دریغا رفت ازاین دارفانی
مهی کافزون بدی ازماه جاهش
چوتاریخ ازخرد کردم طلب گفت
« بهشت جاودان آرامگاهش - ۱۳۴۰ » .

(ازریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۳۷-۳۳۸).

کاشانی . (اِخ) ملا فتح الله بن شکرالله عالمی است جلیل وفقیه و محقق و متکلم و مدقق ومفسر ومتبحر ازاکابر علمای اواخرقرن دهم هجرت از تلامذهٔ علی بن‌حسن زواری سابق الذکر وبواسطهٔ او از محقق کرکی روایت میکند ودر تمامی علوم دینیه متداوله متبحر بود خصوصاً در تفسیر که بحری بوده بی‌پایان و تألیفات طریفهٔ او بهترین معرف تبحروی میباشد .
۱ - ترجمهٔ احتجاج طبرسی که ذیلا بنام کشف الاحتجاج مذکور است .
۲ - ترجمهٔ قرآن بفارسی وآن غیرازسه‌فقره تفسیر قرآن مذکور در ذیل است .
۳ - تنبیه الغافلین و تذکرة العارفین که شرح فارسی نهج‌البلاغه است ودر ایران چاپ شده .
۴ - خلاصة النهج که ملخص تفسیر منهج الصادقین مذکور در ذیل استو در ایران چاپ شده .
۵ - زبدة التفاسیر که تفسیر قرآن مجیداست بعربی که بعداز وتفسیرفارسی منهج وخلاصة المنهج تالیف کرد واخبار اهل بیت عصمت را حاوی است و اغلب از کشاف و تفسیر بیضاوی و مجمع البیان وجوامع طبری نقل میکند .
۶ - کشف الاحتجاج که ترجمهٔ فارسی احتجاج طبرسی است وبرای شاه طهماسب صفوی تالیف شده ویك نسخهٔ خطی ازآن در خزانهٔ شیخ صفی از شهر اردبیل آذربایجان بنظرمیرزا عبدالله افندی‌صاحب ریاض العلماء رسیده است .
۷ - منهج الصادقین فی الزام المخالفین که تفسیر بزرگی است بفارسی و در تبریز و تهران چاپ شده است . در سال نهصد و هشتاد وهشتم هجرت وفات یافته و در ماده تاریخ او گفته‌اند ،

مفتی دین متین کاشف قرآن مبین
واقف سرقدر عالم اسرار قضا .
قدوهٔ اهل فقاهت که بمصباح دروس
همه‌را بود بارشاد بحق راهنما
فقها را چوملاذی بجز آن قدوه نبود
بهرتاریخ نوشتند (ملاذالفقهاء - ۹۸۸)

وقضیه زنده شدن ملافتح الله درقبر که‌مؤلف روضات الجنات بنقل از ریاض العلماء آورده نیز معروف‌است والبته این قضیه رابفضل بن حسن بن‌فضل طبرسی نیز نسبت داده‌اند .
(ازریحانةالادب جلد ۳ ص ۳۳۹)

کاشت . (مص‌مرخم) زراعت کردن واین ماضی بمعنی مصدراست . (غیاث) کاشتن . کشت وزراعت . (ناظم الاطباء) . کشت ، زرع . برزیگری کاشت است وداشت وبر داشت .یعنی برزگر خوب آنست که خوب تواند کاشتن ونیك تواند آبیاری وحراست کردن و ببایست تواند درودن و احصا کردن .
|| اسم از کاشتن: کاشت ، داشت، برداشت
|| (فعل) بمعنی روی بر گردانید هم بنظر آمده است . (برهان) باین معنی محرف « گاشت » است ، رجوع به « گاشت » در حرف گاف فارسی شود .
|| کاشت وداشت و برداشت ، از آن بسه عمل زراعت کنایت کنند .

کاشتگی . [تَ] (حامص) عمل و کیفیت کاشته ، کاشته شدن .

کاشتن . [تَ] (مص) زراعت کردن . (برهان).(انجمن آرا). فلاحت کردن ، تخم افشاندن ، بذر افشانی ، پراکندن تخم : درخت ونهال نشاندن ، کشتن ، کاریدن . (زمخشری) کشت کردن ، غرس کردن . کاشتم ، بکار :

بدان زایند مردم تا که میرند
بدان کارند تابکنند دارا .
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

چون باشعرا مردبکاود و ستیزد
چون بر کس و کون زن خود کارد کیکیز .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

سواران جهان را همی داشتند
وورزیگران ورز می‌کاشتند .
فردوسی .

بهنگام شادی درختی مکار
که زهرآورد باراو روزگار .
فردوسی .

چوخسرو به بیدادکارد درخت
بگردد ازوپادشاهی وبخت .
فردوسی .

اگر گل کارداوصدبرگ ابازیتون زبخت او بر آن زیتون وآن گلبن بحاصل خنجك و خار است . خسروی .

بکاشتند و بخوردند وکاشتیم وخورند
چوبنگری همه برزیگران یکدگریم
تو گفتی هوالاله کارد همی
زپولاد بیجاده بارد همی .
اسدی .

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی
مال‌حلال جویی شاخ کمال کاری .
منوچهری .

بردوزخ او رنگش ماهی بنگارد
عود وبلسان بویش درمغز بکارد .
منوچهری .

هرچه کاری بدروی وهرچه گویی بشنوی .
سنایی .

نگر بخودچه پسندی جز آن بخلق مکن
چوندروی بجزاز کشته هرچه‌خواهی کار .
ناصرخسرو .

نکو گفت این‌سخن دهقان بنمرود
که کشتن دیر باید کاشتن‌زود .
نظامی .

هرجا که روی دوگاو کارندوخری
خواهی توبمرو باش‌وخواهی‌بهری .
(اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ ابوسعید) .

دوستان عیب وملامت‌مکنید
کانچه خود کاشته باشم دروم .
(طیبات سعدی) .

گفتم که‌مگرتخم هوس کاشتنی است
معلوم‌مم شد که جمله بگذاشتنی‌است .
بگذاشتنی است هرچه درعالم هست
الافرصت که آن نگهداشتنی‌است
اوحدی .

دیگران کاشتند وما خوردیم ما میکاریم دیگران بخورند .

|| برگشتن وبرگردانیدن (برهان) (۱) برگشتن وبرگردانیدن غیر معروف وآن رابیشتر بتقدیم باءوراءوکاف فارسی برگاشت وبرگاشتن گویند یعنی برگشت . (انجمن آرا) .(آنندراج) . ورجوع به «گاشتن» درحرف گاف فارسی از همین لغت‌نامه شود . || رو گردانیدن وبرگردانیدن.(ناظم‌ـ الاطباء) . باین معنی نیزمصحف «گاشتن» است در ترکیباتی نظیر «سراز. . .گاشتن و «برگاشتن روی» . || کنایه ازنومید شدن هست چنانکه کسی چیزی طلبد ونخواهد که بدو دهند گویند کاشته‌اند . (آنندراج) . نا امید کردن ومأیوس کردن .(ناظم الاطباء). || کسی را درجایی کاشتن ، کسی را در جایی منتظر گذاشتن ، در تداول عامه او را بانتظار رجعت یا امری دیگر منتظر گذاشتن . || تخم عداوت ، خلاف ، شقاق ، نفاق کاشتن، ایجاد دشمنی ، . . . کردن. || چپاندن ، فرو کردن ، فرو بردن بزور، تپانیدن ، چیزی را درظرف یاسوراخی بزور جادادن ، ورجوع به چپاندن وچپانیدن شود . || رد کردن ،وآن نیز مصحف «گاشتن» است در ترکیباتی نظیر برگاشتن روی. || دربازی گردکان وامثال آن میان کودکان درجایی معلوم نهادن هدف بازی .

کاشتنی . [تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق کاشتنی باشد :

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است
معلوم شد که جمله بگذاشتنی است
بگذاشتن است هرچه درعالم هست
الافرصت که آن نگهداشتنی است

اوحدی .

کاشته . [تَ] (ن مف ص) زراعت شده . (ناظم الاطباء) مزروع . مزدرع [مُ دَ رَ] کشته. مغروس. مغروسه. نشانده. ||ازحمت کشیده .(ناظم الاطباء). ||افراخته . رجوع به افراخته شود . || (اِ) تخم و بذر . (ناظم الاطباء) .

کاشح . [شِ] (ن . ف . ع) دشمنی پنهان دارنده و دور از دوستی . الحدیث : افضل الصدقة علی ذی الرحم الکاشح.(منتهی‌ـ الارب) (ناظم الاطباء) . دشمنی پنهانی (دهار) دشمنی که دشمنی در دل دارد و ظاهرنکند . بدگو . ج: کاشحون، کاشحین

کاشد . [شِ] (ص . ع) بسیار کسب و ورزش . (ناظم الاطباء) . کسب کنندهٔ بکوشش جهت عیال .(ناظم الاطباء). ||صلهٔ رحم کننده . || آمیزندهٔ میان خویشان . ج : کشد [کُ شُ] . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).(اقرب الموارد).

کاشر . [شِ] (ن ف ع) کسیکه دندان بنماید . (ناظم الاطباء) . || (اِ ع) نوعی ازآرامش. (منتهی الارب). نوعی ازجماع . (ناظم الاطباء) .

کاششو . (اِخ) نام خدای کاسی . (کرد وپیوستگی نژادی ص ۳۸) .

کاشط . [شِ] (ع ن ف ،ص) پوست‌باز کننده ازشتر. ج : کشطة.(ناظم الاطباء).

کاشغر . [غَ] (اِخ) (۱) کاجغر. گاجغر، کاچغر، کاژغر . (آنندراج) . ازچینیانست وبرسرحدیست میان تبت و خرخیزوچین و یغماومهتران کاشغر اندرقدیم ازخلخ بودندی یا ازیغما . (حدودالعالم) .

ازبلاد مشرق وازمرزهای مسلمین است . (انساب سمعانی) .

شهری دارای قری وروستاها که ازسمرقند وآن نواحی بدانجا سفر کنند و آنها در وسط بلاد ترک باشند ومردم آن مسلمانند . (معجم البلدان) .

شهری است ازترکستان منسوب بخوبان و خوش‌صورتان . (برهان) .

شهریست از توران در اقلیم پنجم ما بین توران وترکستان چین . (غیاث) .

شهری است مشهور در ماوراء النهر از ترکستان ببلاد ایغوراز اقلیم ششم . گفته‌اند در قدیم جای عیش وسرور وبزم افراسیاب بوده است و از شهرهای خوب ترکستان محسوب میشده و حسن خیز بوده . در سالی چند از سنوات سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدتیست گذشته که روی درویرانی نهاده وباندازهٔ قصبه باقی‌مانده . (آنندراج) .

شهری درایالت شین جیان . وآن به‌فاراب وبلاساغون نزدیک و درتخوم چین است :

عزم درست کرد که بکاشغر بازرودعبدالعزیز‌ـ بن نوح بن نصرسامانی را بیاورد . (بیهقی‌ـ باهتمام دکترغنی و دکترفیاض ص۱۹۹) .

این قاضی بوطاهر رحمة‌الله نامزدشد برسولی با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه الله تا بکاشغر روند بنزدیک قدرخان بترکستان . (ایضاً ص ۲۱۱) .

بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدر خان چه رفت درباب عهد وعقدها وحق‌عقد محمدی. (ایضاً ص ۲۲۰) .

اگر سلطان را میسر شود تاختن و کاشغر سلطان را باشد .
(تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۸۳) .

ولشکر بکاشغروختن روان کرد و آن را مستخلص گردانید . (ایضاً ج ۲ ص۸۸) .

تا حدود کاشغروختن سلطان را مسلم باشد . (ایضاً ج ۲ ص ۱۲۶) .

ترک نزاید چنو بکاشغر اندر
سروبنالد چنو بکاشمر اندر .
معزی نیشابوری .

بجامع کاشغر درآمدم . سعدی (گلستان) .

سامی بیک مؤلف قاموس الاعلام آرد : نام شهرمرکزی ترکستان‌شرقی تابع چین است در ۱۷۰ هزارگزی شمال غربی یار کند برکاشغردریا (وبنام دیگر قزل‌صو) تابع رودتاریم و منصب بریارکند دریا در ارتفاع ۱۲۲۰ گزی ، در۳۹ درجه و ۲۷ دقیقه و ۸ ثانیهٔ عرض شمال و ۷۳ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی دیده میشود . وموقع آن محاط بادشتهای منبت وحاصل‌ـ خیزاست دربین‌جبال‌مرتفعهٔ واقعه درمیان‌سه سه کشورچین ، ترکستان وافغانستان یعنی نقطهٔ اجتماع وتلاقی ومحل ایاب و ذهاب دائمی چندین راه‌کاروان رو واقع است واز این لحاظ چه از نظر تجاری وچه از حیث نظامی ولشکرکشی اهمیت بسیاردارد . وتلال واقعه درگرداگرد آن بصورت استحکامات درآمده است . این شهر بدو قسم منقسم گردیده : اول شهرقدیم ودوم شهرجدید. وازبین آنها رود «قزل‌صو» جاری میگردد و آنها بوسیلهٔ پلی بهم پیوسته شده اند . ویرانه‌های کاشغر قدیم در کنارهای نهر نامبرده دیده میشود این همان قسمتی است که تحت‌محاصرهٔ تیمورلنگ درآمده بود ، ودوجامع جلیل سید جلال‌الدین و سلطان نیزدراین‌جهت‌جا دارد ، وسوری گرداگرد شهررا فرا گرفته دو دروازه و یک پل بر خندق دارد ، ودرب شمالی را صوقپوسی ، ودرب جنوبی‌را قوم قپوس ، نامند،وطرفین جادهٔ واقعهٔ بین‌این‌دودرب، ازدکانها ، بازار بزرگی تشکیل میدهد ، کاخ یعقوب بک صدراعظم که الیوم عمارت دولتی است و نیزیک‌کاروانسرای بزرگ از بناهای صدر اعظم مزبور، بزرگترین ابنیهٔ کاشغرمیباشند ، وبقیهٔ بناهای شهرعادی وعاری از نظافت و لطافت است ، ودر۳هزارگزی شمال شهر قدیم مقبرهٔ حضرت آفاق در میان باغها و باغچه‌های پرطراوت وسبزدیده میشود که زیارتگاه مردم میباشد ، وی دویست سال قبل وفات یافته واین بنا از ابنیهٔ پرتکلف وتصنع وازشاهکارهای صنعت‌میباشد ونمای آنرا باکاشی‌ها وچینی‌های‌سفید وآبی‌مزین ساخته‌اند و در صحن آن یکباب خانقاه ، یکباب مدرسه و یکباب مسجد نیز مشاهده میشود درست مغرب این‌قسمت قلعهٔ مسمی به کلباغ وجود دارد ، و شهرجدید بمنزلهٔ

(۱) بدو معنی اخیرمحرف «گاشتن» است (برهان قاطع مصحح دکترمحمدمعین).

قلعهٔ شهر قدیم میباشد ویك برج بلند دارد وبسوری مرتفع محاط است ، و فقط در سمت شمال آن یك دروازه هست دراینجا کاخ یعقوب‌بك که فعلاً اقامتگاه والی‌میباشد با دائرهٔ حرم ویك مسجد بزرگ مسمی به جامع مسجد ویك بازاربزرگ دیده‌میشود . کاشغرقدیم ، در اثنای محاربهٔ میرزا بایقرا با سلطان سعید ، بسال ۹۱۹ هجری ویران شده جای خودرا بکهنه شهرفعلی داد ، و قلعهٔ دردلی موسوم به‌ینی‌شهر (شهرجدید) را چینیان در زمان حکومت خویش یعنی ۶۰ سال قبل بنا نهاده‌اند . یعقوب بك مشهور به آتالق غازی هم بسال ۱۲۹۰ هجری تمام ترکستان شرقی‌را از چنگ چینیان در آورد تا آنجا که اهالی وی را بامیری پذیرفتند ، پس کاشغر را پایتخت قرارداد وبتوسعه وتزیینش پرداخت ، ولی دولتش دوامی نکرد ، دولت مستعجلی بود وچینیان آن ناحیت‌را ازنو بچنگ درآورده با دسایس و معاملات غدارانه بقتل عام و تخریب آغاز کردند .

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشغر . [غَ] (اِخ) در حال حاضر نام مرکز سنجاقی از ترکستان شرقی تابع دولت چین میباشد ، ونیز قصبات : آرتوش ، اوپال ، طاش بالق ، بشکرم ، قزیل‌بوی ، وفیض‌آباد ، را در بردارد . سکنهٔ آنرا کاشغری نامند ، وبنژادی قریب بجنس ترك منسوب میباشند وبشغل زراعت مشغول ومردمان ساعی وفعال‌هستند . اینان تا جهت ختن انتشاریافته‌اند وجمعی ازاینان را حکومت چین‌درسوابق‌ایام بمحل‌موسوم به‌ایلی وادی کوچانده ودستهٔ نیز در موقع استیلای خارجیان برکاشغرمتفرق گشته‌اند واکنون‌هم درترکستان وسطی تافرغانه و تاشکند متفرق و اراضی آن از دو طرف شمال ومغرب محاط با جبال مرتفع ودشتها است . خاکش ریگزار وحاوی آثار نمك وبااین‌حال بسیارحاصلخیز ومنبت میباشد . میاه فراوانی‌ازجبال نامبرده سرازیر گردد، وانهارعمده‌اش عبارت است از : رودهای صوغون، صویوق (یا «طویوق»)،طومان، قزل‌صو یا (کاشغردریا) : یمان‌یار، وغیره . درگرداگرد یمان‌یار برای آبیاری اراضی کانال بزرگ مصنوعی موسوم به‌خان‌آریغی نیزاحداث شده . امور فلاحت و زراعت باندازهٔ سنجاق یار کند پیشرفت نکرده ولی صنایع آن زیادتراست ، در کاشغر و اعمال ونواحیش سالانه بقیمت دوسه‌میلیون فرانك کرباس تهیه وصادر گردد وقالی‌ها و گلیمهای کاشغرهم‌مشهوراست . چراگاههای بسیاردراین قطعه مشاهده میشود ، اهالی مقدار کثیری اسب ، گاو ، خر ، و شتر تربیت میکنند . اسبهای کاشغر نیرومند و پردوام واشترانش دو کوهانی میباشد .

(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشغردریا . [غَ دَ] (اِخ) (یاقزل صو) سالی بیك گوید : نام نهریست که از میان شهر کاشغرمیگذرد ، و درقسمت اخیر خطهٔ پامیر که اخیراً تحت‌استیلای‌روس درآمده، در ۱۷ هزار گزی شمال قره گول ، از دامنه‌های آلاداغ سرچشمه گرفته ، ابتداء بنام گوی‌چای بسمت شمال شرقی وآنگاه بسوی مشرق روان گردد ، و چون بدشت سرازیرشود باسم قزل‌صو موسوم گردد و وسعت۲۳ متری پدید سازد و از بین شهر کاشغر عبور نماید و بنام کاشغر دریا بسیر خود ادامه میدهد ، وآنگاه بیار کند دریا وارد گردد ، و پس از طی یك مسافت ۱۸۰ هزار گزی در قسمت های پایین با خوتن دریا امتزاج واختلاط پیدا نماید وورود تاریم را بوجود می آورد . طول مجرایش بیش از ۶۰۰ هزار گز است در قسمت سفلای آن تعدادی از مردابهای نی‌زاری وبحیره‌ها تشکیل میشود در فصل بهار آبش طغیان کند و اراضی واقعه در ۱۰۰ هزار گزی بسترخودرا فراگیرد .

(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشغری . [غَ] (اِمنسوب) کاجغری (سمعانی) منسوبست به کاشغر ، رجوع به کاشغر شود .

ایاشکسته سرزلف ترك کاشغری
شکنج‌توعلم پرنیان‌شوشتری .
عنصری .

سرای وباغ توآراسته بسروبلند
چه سروغاتفری وچه‌سروکاشغری .
عنصری .

گوش توسوی‌سماع و دست توسوی‌شراب
چشم‌تو سوی دورخسارت کاشغری .
فرخی .

چه کنی نقص‌مشك کاشغری
که غرآخر حروف‌کاشغر است .
خاقانی .

کاشف . [شِ] (ن ف) ج : کاشفین ، کشفه . [كَ شَ فَ] . پیدا کننده و برهنه کننده . (غیاث).(آنندراج) . آشکار کننده وگشاده وبرهنه نماینده .(ناظم‌الاطباء) . پدید آورنده . ظاهر کننده . بروز دهنده معلن ، مظهر ، مفسر :

گرچه ازیك وجه منطق کاشف است
لیك ازده وجه پرده ومکنف‌است .
(مثنوی) .

|| کاشف مکروه و مانند آن ، بر طرف کنندهٔ مکروه ، ازبین برندهٔغم واندوه :

تویی که فاتح‌مغموم این‌سپهر بوی
تویی که‌کاشف مکروه‌این‌زمانه‌شوی .
منوچهری .

|| کاشف بعمل‌آمدن یا آوردن ، درتداول عامه تحقیق کردن .

کاشف . [شِ] (اِخ) یکی‌ازشعرای ایران‌وازاهالی‌اصفهان ونامش ،آقااسماعیل بن حیدراست :آبا واجدادش معمار بوده و ملوك صفوی را خدمت میکرده‌اند خود او هم بشاه عباس انتساب داشته و بهجویات خود شهرت پیدا کرده است ، ازوست :

هرجلوه که آن قددل‌آرا دارد
در صفحهٔ سینه چون الف‌جادارد
آویخته زلف مشکبوازچپ‌وراست
این مصرع رنگین چه طرفها دارد .

(قاموس الاعلام ترکی) .

کاشف . [شِ] (اِخ)یکی‌ازشعرای‌ایران است . وی «قاضی محمد شریف» شهرت داشته ، وشغلش‌قضاوت بوده‌است ، ازوست:

زمژگان خونین خود شرمسارم
چوصاحب مصیبت زدست حنائی .

(قاموس الاعلام ترکی) .

کاشف افندی . [شِ اَ فَ] (اِخ) شاطر زاده ، محمد امین از شعرا و ادبای عثمانی است از منشیگری صدارت عظمی آغاز کرد و دوبار برئیس الکتابی و ریاست‌دفتر صدارت عظمی نایل گردید و بسال ۱۱۸۱ هجری در گذشت نثرش نسبةً محکمتر از نظم وی میباشد .

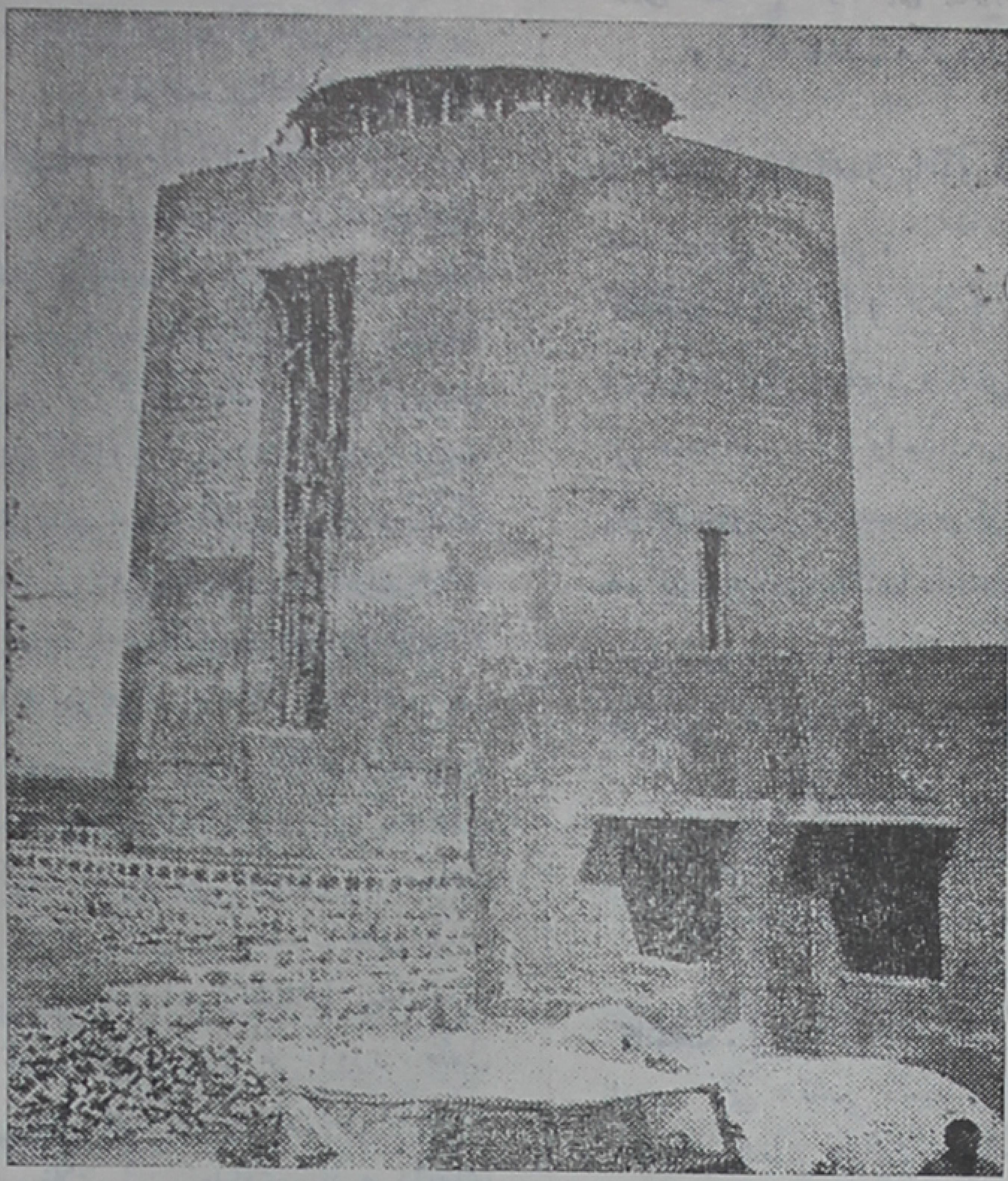
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشف‌السلطنه . [شِ فُ س سَ طَ نَ] (اِخ) لقب او « چایکار » بوده است . رجوع به «چایکار» در حرف « چ» از همین لغت‌نامه شود .

شاهزاده حاجی محمد میرزا کاشف‌السلطنه چایکار پس‌از اتمام تحصیلات در اروپادر سنهٔ ۱۳۱۴ هجری و در ۳۵ سالگی با سمت ژنرال‌قنسول بهندوستان رفت ودر ضمن توقف در آن سرزمین، فن زراعت چای‌را آموخت واین محصول را بازحماتی برسم ارمغان بایران آورد . اول کسی‌بود که چایکاری را درایران رواج داد و تمام عمر خود را صرف خدمات عمده بدولت و ملت نموده دربن‌راه مجاهدت کرد ومجدداً برای توسعهٔ کشت چای در ۶۵ سالگی مأمور هندوچین و ژاپون شد ودرمراجعت ازراه بوشهر، در روز دوشنبه ۳۱فروردین سال ۱۳۰۸ شمسی دو ساعت بعدازظهر ، در کتل ملوب ، با اتومبیل پرت و فوت کرد (۱) .

(۱) نقل باختصار از سنگ آرامگاه کاشف‌السلطنه در لاهیجان .

آرامگاه وی در لاهیجان مقابل مؤسسهٔ کشاورزی است .



منظرهٔ ساختمان نیمه تمام آرامگاه مرحوم کاشف السلطنه .

کاشف الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِخ) عنوان مشهور شیخ جعفر بن شیخ خضر بوده که بمناسبت تألیف منیفش کشف الغطاء بهمین لقب ملقب بوده و بعداز او عنوان خانوادگی وی گردیده واین خانواده را آل کاشف الغطاء گفته وگاهی هریك از افراد این خانواده را هم آل کاشف الغطاء گویند .

(ریحانة الادب ج۳ص۳۴۱)

کاشف الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِخ) احمدبن شیخ علی‌بن رضابن موسی بن جعفر- ابن خضرنجفی المولد والتحصیل والمسکن و المدفن . از علمای امامیهٔ عصر حاضر که عالم وفاضل وعامل وفقیه مجتهد عادل واز تلامذهٔ حاج آقا رضا همدانی و آخوند خراسانی بوده واخیراً درحوزهٔ درس آقای سید محمدکاظم یزدی داخل وتألیفات منیفهٔ او حاکی از علو مقام علمی‌اش میباشد :

۱ - احسن الحدیث فی احکام المواریث .

۲ - سفینة النجاة که در دوجزوبوده واولش در عبادات ودویمش درعقود وایقاعات بوده واین هردو کتاب درنجف چاپ شده‌است .

۳ - قلائد الدررفی مناسك من حج واعتمر که در بغداد چاپ شده و غیراینها ودرسال هزار و سیصد و چهل و چهارم هجرت در بغدادکه برای معالجه رفته بوده وفات کرده، وجنازه‌اش به نجف نقل ودرمقبرهٔ مخصوص این‌خانواده دفن ودراکثرمواضع اقامهٔ عزا کرده و مرثیه ها گفتند و چنانچه درمادهٔ قبل اشاره شدگاهی آل کاشف الغطا نیز گویند . (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۱) .

کاشف الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِخ) . جعفر بن شیخ خضر بن شیخ یحیی حلی جناحی الاصل و نجفی المسکن والمدفن که به شیخ اکبرمعروف وگاهی به‌شیخ نجفی موصوف ونسب شریفش بمالك اشترموصول میباشد ازاکابرعلمای امامیه واعاظم فقها ومجتهدین اثنی عشریه که علم الاعلام و سیف الاسلام وفقیه اهل بیت وشیخ الفقهاء وصاحب کشف الغطاء و بالجمله قلم ورقم از تحریرمقامات عالیهٔ علمیه و اخلاقیه وکمالات نفسانیه اش عاجز وکرامات باهره و مقامات عالیهٔ علمی و عملی اومشهور و درکتب تراجم مذکور وبفرمودهٔ مستدرك الوسائل ازآیات عجیبهٔ خداوندی وزبان دروصف وی عاجزوعقول از ادراك اوقاصر و در عبادات و آداب و سنن ومناجات اوقات سحر و محاسبة النفس مواظبت بی‌نهایت داشته واز تلامذهٔ آقای بهبهانی وسید مهدی بحرالعلوم وسیدصادق فخام وديگراکابروقت بوده وصاحب جواهر وحجة‌الاسلام رشتی وشیخ محمدتقی صاحب هدایة المسترشدین وسیدصدرالدین موسوی عاملی و سید جواد صاحب مفتاح الکرامه و شیخ عبدالحسین اعسم و حاجی کلباسی و نظائر ایشان نیز از تلامذهٔ او بوده و ازو روایت نموده وشرح حال هریك از اساتید و تلامذهٔ او در محل مقتضی از این کتاب نگارش یافته و ازتألیفات طریفهٔ او است :

۱ - اثبات الفرقه الناجیه من بین الفرق الاسلامیه .

۲ - احکام الاموات (الجنائز) .

۳ - بغیة الطالب فی معرفة المفروض والواجب که رساله‌ای عملیه ومطلب اول‌آن دراصول عقائد ودویم آن‌هم دراحکام طهارت وصلوة است .

۴ - الحق المبین فی تصویب المجتهدین و تخطئه جهال الاخباریین و در آن حقیقت مذهب طرفین را نگاشته وگوید که هردو در اصول دین متحد و در فروع نیزمرجع هر دو روایات ائمه علیه السلام بوده و در حقیقت مجتهد اخباری و اخباری نیزمجتهد و فضلای طرفین ناجی و طعن کنندگان در هلاکت هستند .

۵ - شرح قواعد علامه که بعضی از ابواب مکاسب آن‌را تامبحث خیارات شرح کرده .

۶ - العقائد الجعفریه .

۷ - کشف الغطاء عن مبهمات الشریعة الغراء که در سفر تألیف شده وگویند که نزد او کتابی غیر از قواعد علامه و یا بجز شرح قواعد و یکی از متون فقهیه نبوده است . و این کتاب شریف بهترین معرف مقامات عالیهٔ علمیه مؤلف‌خودبوده وحاکی‌از کثرت علم‌وفهم وجودت فکروحسن سلیقه و کثرت احاطهٔ علمیهٔ وی است وحاوی‌اصول وفروع دینیه میباشد و شیخ مرتضی انصاری سابق- الذکر میگفته کسیکه‌قواعداصولیهٔ‌آن کتاب را متقن سازد مجتهد مسلم میباشد و خود کاشف‌الغطاء میگفته است که اگر تمامی کتب فقهیه را بشویند من همهٔ آنها را از طهارت تا دیات از حفظ خاطر مینویسم و مخفی نماند که شیخ جعفربجهت همین کتاب کشف الغطاء بعنوان کاشف الغطاء شهرت یافته بلکه عنوان مشهوری اولاد و اعقاب وی هم گردیده که هریك‌ازایشان‌را نیز به کاشف‌الغطاء متصف‌داشته وگاهی مثل این خانواده به آل کاشف الغطاء نیز موصوف میدارند و شیخ اکبر نزد سلاطین و ملوك و امرا و تمامی طبقات رعایا محترم و معظم بوده و مهابتی عظیم و مقبولیت عامه داشته ودارای مقام ریاست علمیه‌اسلامیهٔ بلامعارض بوده و با این همه صولت و هیبت و وقارو قدرت که داشته بسیار حلیم و متواضع ودر اعانت فقرا وضعفا و دستگیری مساکین و عجزه اهتمام داشته و مساعی جمیله بکاربرده وبسا بودی که خودش بشخصه مباشرت کرده و در میان صفوف جماعت دامن خودرا پهن کرده ووجوهات اعانهٔ فقرا از مردم گرفته و بدیشان میداد وحکایاتی دراین باب دارد که‌نقل‌آنها وهمچنین ذکرکرامات منسوبه بدان عالم ربانی موجب‌اطناب است ووفات

او در سال هزار و دویست و بیست و هفتم یا هشتم هجرت درنجف اشرف واقع ودر محلهٔ عماره در مقبره مخصوص این خانواده مدفون و قبر شریفش معروف و مزار مردم است و مخفی نماندکه بسیاری ازاولاد و احفاد شیخ اکبر ازاکابر علمای امامیه و مصدر خدمات عالیه دینیه بوده اند و شیخ جعفرعلاوه برمراتب عالیه علمیه ازادبای شعرا هم بوده و از او است :

انا اشعر الفقهاء غیر مدافع
فی الدهر بل انا افقه الشعراء
شعری اذا ما قلت دونه الوری
بالطبع لابتکلف الالقاء
کالصوت فی قلل الجبال اذا علا
للسمع هاج تجاوب الاصداء

ونیزدرمدح استاد خودسیدمهدی بحرالعلوم گوید :

لسانی عن احصاء فضلك قاصر
وفکری عن ادراك کنهك حاسر
جمعت من الاخلاق کل فضیلة
فلافضل الاعن جنابك صادر
یکلفنی صحبی نشید مدیحکم
لزعمهم انی علی ذاك قادر
فقلت لهم هیهات لست بقائل
لشمس الضحی یا شمس ضوئك ظاهر
و ما کنت للبدر المنیر بناعت
له ابدا بالنور و اللیل عاکر
ولا للسماء بشراك انت رفیعة
ولا للنجوم الزهرهن زواهر

(از ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۴۱-۳۴۲) .

کاشف الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِخ) حسن بن شیخ جعفر نجفی فقیه متفرد مشهور و مفخر فقهای دهور از مفاخر علمای راسخین امامیهٔ اواسط قرن سیزدهم هجرت که معدن معارف دینیه و علوم اسلامیه و بسیارعابد و زاهد و متقی به آداب و سنن شرعیه مواظب، ومردم را با اقوال و افعال خود بصوب دیانت سوق میداده ودرترویج علم اهتمام تمام داشته وریاست مذهبی شیعه در عهدهٔ او و معاصر جلیلش شیخ‌الفقها و صاحب جواهر بوده وفقاهت او مسلم کل بوده بحدی که کسی‌را قدرت عروج ادنی مدارج آن نبودی وبتصدیق بعضی‌ازاجله از معاصر معظم خود فقیه‌تر بوده است و صاحب ترجمه درمجلسی که در بغداد(برای تحقیق حال ملحدی که سید علی محمد باب برای دعوت فرستاده بوده)حسب‌الامروالی ازعلمای فریقین تشکیل داده بودند حاضر وسر آمد ایشان ومایهٔ افتخاروسربلندی‌شیعه گردیده است واز تألیفات او است :

۱ - انوارالفقاهه که از کتب نفیسه فقهیه و بجز حدود ودیات وصید وذباحه و سبق و رمایه تمامی ابواب فقهیه و احکام وادله را حاوی ودر کثرت فروعات و احاطه بنوادر فقهیه بی نظیر و ازمراتب تحقیق و تدقیق مؤلف حاکی است .

۲ - تتمیم شرح قواعد علامه‌والدمعظم خود که ناقص بوده و صاحب ترجمه نیزآن را ازمبحث خیارات تاآخر باب بیع تکمیل کرده است .

۳ - شرح اصول و مقدمات کتاب کشف الغطاء والد معظم خود و غیر اینها . وفات صاحب ترجمه در ذیقعده سال‌هزارودویست وشصت‌و دویم هجرت درشصت‌ویك‌سالگی دروبای عمومی عراق عرب واقع ودرحایر مقدس مدفون گردید .

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۳) .

کاشف الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِخ) محمد حسین بن‌شیخ علی بن رضا بن موسی بن شیخ اکبرشیخ جعفر بمناسبت جد امجد عالیش به « آل کاشف‌الغطاء » معروف و بیشتر به « کاشف‌الغطاء » موصوف وازفحول و متبحرین علمای امامیه واز عدول و ثقات فقهای اثنی‌عشریه ودر کثرت‌تتبعات متنوعه وحید عصر و فرید دهر بوده و تبحر او در فقه واصول و کلام وحدیث ورجال و درایه و تفسیر و دیگر علوم دینیه مسلم یگانه و بیگانه و ازاکابر حماة دین مبین ومدافعین شرع سیدالمرسلین ص ویگانه مبارزهجوم معاندین وحامل‌امانت شرع شریف و کفیل حوزهٔ دین حنیف و عمر عزیز او دراعلای لوا وحفظ حدود وثغوردین مقدس اسلامی مصروف وتمامی همت او بمدافعه ازحملات ریشه براندازمخالفین‌معطوف وهماره اساس شبهات اجنبی را قلع و تصرفات بیگانه را از حومهٔ آن دین پاك بی آلایش و آك قطع و مصدر خدمات بزرگ دینی و مایهٔ افتخار شیعه بسایر فرق اسلامیه بلکه اسلام بدیگر ملل اجنبیه میباشد و رشحات قلم میمنت شیم او براهینی قاطع بر صدق مدعا بوده و با هریك از تألیفات طریفه و منیفه و مبتکرهٔ خود عموم مسلمین را رهین قلم خود فرموده و مصداق حقیقی مداد العلماء افضل من دماء الشهداء میباشد :

۱ - الآیات‌البینات که پنج رساله‌بوده ودر نجف چاپ شده .

۲ - اصل‌الشیعه واصولها که شش مرتبه در نجف چاپ شده وترجمهٔ فارسی چاپ‌آخری آن نیز که بپارهٔ مهمات نیز مشتمل بوده در طهران چاپ شده .

۳ - تحریرالمجله که پنج مجلد بوده وچاپ شده است .

۴ - التربة الحسینیه که دو مرتبه در نجف چاپ شده .

۵ - حواشی عین‌الحیاة در فقه که دربمبای چاپ شده .

۶ - الدین والاسلام که دو مجلد است ودر صیدا چاپ شده .

۷ - سئوال و جواب عربی و فارسی و فقه که دو مرتبه در نجف چاپ شده .

۸ - السیاسیة الحسینیه دو مرتبه در نجف چاپ شده .

۹ - المراجعات الریحانیه که دو مجلد بوده و در بیروت چاپ شده .

۱۰ - المیثاق‌العربی الوطنی درنجف چاپ شده .

۱۱ - نقدکتاب ملوك‌العرب للریحانی که در جریدهٔ نجف چاپ و منتشر شده .

۱۲ - و جیزالاحکام که متن فقه است و چهارمرتبه در نجف چاپ شده و غیر اینها که بسیار و از هشتاد متجاوز و اغلب آنها بطبع رسیده و محل استفادهٔ عموم مسلمین میباشد وصاحب ترجمه تا هزاروسیصدو‌شصت و نهم هجری قمری در قید حیات بوده است .

(ازریحانة‌الادب جلدسوم ص۳۴۳-۳۴۴). در اعلام‌المنجد آمده که او در انقلاب ۱۹۲۰ عراق شرکت داشته وهمین‌کتاب سال تولد و وفات او را بتاریخ مسیحی (۱۸۷۸-۱۹۵۴) ضبط کرده است .

کاشف‌الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِخ) موسی‌بن شیخ کبیر شیخ جعفر مذکورفوق از متبحرین فقهای شیعه و از اساتید کبار فقه بلکه بتصدیق بعضی از اجله خلاق فقه و باصول و قواعد آن بصیر بوده و چشم روزگار مانند او را ندیده و والد معظمش نیز او را بتمامی فقهای شیعه غیر از محقق وشهیداول ترجیح دادی وشرح رسالهٔ والد خود در دو مجلد از اول طهارت تا آخر صلوة ازتألیفات اوست ودرحدود سال هزار و دویست و چهل دوم یا سیم هجرت وفات یافت .

(از ریحانة‌الادب ج ۳ص ۳۴۴-۳۴۵) .

کاشف‌اللثام . [فُ لِ لِ ثْ] (اِخ) محمد بن حسن مؤلف کشف اللثام است .

(ازریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۴۵) .

کاشفة . [شِ فَ] (ن ف) انکشاف و گشادگی و پیدایی . ج : کواشف . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌کاشف شود.

کاشفة . [شِ فَ] (مص ع از کشف) کشف کشفاً و کاشفة . (ناظم‌الاطباء) . آشکارا و برهنه کردن (منتهی‌الارب) . کشف کردن . رجوع به کشف شود .

کاشفی . [شِ] (اِخ) یکی از شعرای فارس و از اهالی بدخشان بود و بسال ۱۰۳۳ هجری به هندوستان‌هجرت کرد . ازوست :

زبس‌که ناز ترا با نیاز من جنگ است
میان ماوتو،صحبت ،چوشیشه با سنگ‌است .

(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشفی . [ِش] (ِاخ) حسین بن علی بیهقی سبزواری‌الاصل کاشفی‌التخلّص واعظ الشهرة کمال‌الدین اللقب ، ازفحول علمای ایرانی جامع علوم دینیه و عارف معارف الهیه وکاشف‌اسرار عرفانیه و دارای فنون غریبه ودر نجوم وریاضیات متبحرودراصول موعظه‌وخطابه متبّهر ودر زمان‌سلطان‌حسین میرزا بایقرا درهرات ونیشابور مشغول‌وعظ وارشاد بوده‌وباصوتی‌خوش‌وآهنگی‌دلکش آیات قرآنیه و احادیث نبویه را باعبارات واشارات لایقه بعرصهٔ بیان میآورده اینك با آن همه تبحر علمی که داشته با « واعظ » شهرت ودر مجلس وعظ وازدحام تمام‌بودی وبسابودی که در تلاوت قرآن مجید ازخود رفتی واز ابیات اوقصیده ایست که درمدح حضرت امیرالمؤمنین ع گفته است :

ذریّتی سؤال خلیل‌خدا بخوان
وزلاینال عهد جوابش بکن‌ادا .
گرددترا عیان که امامت نه‌لایق‌است
آنرا که بوده بیشتر عمردرخطا

واز همین شعر و کتاب روضهٔ الشهدای او که درمقاتل خانوادهٔ رسالت ص است تشیع او و از ملازمت امیر علی شیخ نوائی آتی الذکر و آیزنه بودن ملا عبدالرحمن‌جامی و پارهٔ قرائن دیگرتسنن وی استظهارشده اینك حال مذهبی او مابین ارباب‌سیر محل خلاف ونظر بوده ودر هرات که مردمانش از اهل سنت وجماعت بوده‌اند به‌شیعیگری متهم ودر سبزوار که مرکز تشیع بوده بسیار خوار وبه تسنن اشتهار داشته است وتفاوت دراین موضوع در صورت لزوم موکول بکتب مبسوطهٔ مربوطه بوده وبهتر صرف اوقات در مصنفات اواست :

۱ - آیینهٔ اسکندری بزبان فارسی در استخراج مطلوب و حاوی هشت جدول و بیست دایره بوده ودر کتابخانهٔ رضویه از موقوفات سال هزار ویکصد و چهل وپنجم نادرشاه افشار موجود وآنرا جام جم نیز گویند .

۲ - الاختیارات‌یا اختیارات النجوم که‌بیك مقدمه ویك خاتمه ودو مقاله مشتمل ونامش بنوشتهٔ ذریعه ، الواح القمراست

۳ - اخلاق محسنی که دو مرتبه چاپ شده وآن را بنام شاه سلطان حسین میرزا ، ابن بایقرا وپسرش محسن میرزا در سال نُهصد تمام هجرت بعبارات فارسی ساده تالیف و جملهٔ (اخلاق محسنی ۹۰۰) هم تاریخ آن ونامش جواهرالاسرار است .

٤ - الاربعون حدیثاً در مواعظ که نامش الرساله‌العلیه‌فی‌الاحادیث‌النبویه‌وفارسی‌بوده وچهل حدیث را جامع‌وآن را بهشت‌اصل که هریك اصل‌هم به پنج فصل‌مشتمل‌است مرتب نموده است .

۵ - اسرارقاسمی بپارسی درسحروطلسمات ونیرنجات وعلوم غریبه که بنام میرسیدقاسم از اسرای دولت صفویه تألیف شده .

٦ - الواح القمر که‌همان اختیارات‌مذکور فوق است .

۷ - انور سهیلی که بنام امیراحمدمشهوربه سهیلی بپارسی ساده تالیف وآن ملحض و توضیح کتاب کلیله و دمنهٔ مشهور بوده و بارها چاپ شده است .

۸ بدایع الافکار فی‌صناعة الاشعار

۹ - تحفة الصلوات بپارسی .

۱۰ - التحفه‌العلیه فی‌علم الحروف و بیان اسرارها .

۱۱ - تفسیر حسینی که همان مواهب العلیهٔ مذکور ذیل است .

۱۲ - تفسیر زهراوین که‌ذیلا بعنوان‌عروس مذکور است .

۱۳ - تفسیر سورهٔ یوسف که ذیلا بنام جامع الستین مذکور است .

۱٤ - تفسیر قرآن مجید که چند فقره بوده و ذیلا با اسامی مخصوصهٔ آنها مذکور هستند .

۱۵ - جام‌جم که که بنام آیینهٔ اسکندری مذکور شد .

۱٦ - جامع‌الستین در تفسیر فارسی‌عرفانی وادبی‌واخلاقی وتاریخی سورهٔ یوسف‌بوده‌و آن‌رادرشصت‌مجلس‌املا واصحابش‌نوشته‌اند وآیات آن سورهٔمبارك که را در شصت‌فصل تفسیرنموده وبرای‌بیان کامل مرادشواهدی از اخبار وقصص وحکایات واشعار فارسی و آیات دیگرآورده است ویك نسخهٔ خطی آن بشماره ۲۰۰۱ در کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار جدید تهران موجوداست.

۱۷ - جواهرالاسرار و بنابنوشتهٔ الذریعه کاشفی دو کتاب بدین‌اسم تالیف کرده‌یکی نام اصلی همان اخلاق محسنی مذکورفوق بوده ویکی هم شرح‌اسرار قاسمی مذکور فوق است ودر تحت‌عنوان مثنوی‌از کشف الظنون نیز گوید که مثنوی ملای رومی را کاشفی منتخب کرده وآن را به (اللباب المعنوی فی‌انتخاب المثنوی) موسوم داشته پس گوید که نام آن‌درنسخهٔ دیگرجواهر الاسرار و زواهرالانوار است و بنابراین سه کتاب کاشفی نام جواهر الاسراردارد.

۱۸ - جواهر التفسیر لتحفة الامیر که ذیلا بنام عروس مذکور است .

۱۹ - ده مجلس که تلخیص روضة الشهدای مذکور ذیل است .

۲۰ - الرسالة العلیه فی‌الاحادیث‌النبویه که بنام اربعون مذکور شد .

۲۱ - روضة الشهداء که بپارسی در مقابل خانوادهٔ رسالت است .

۲۲ - سبعهٔ کاشفیه که هفت رساله است در علم‌نجوم .

۲۳ - شرح اسرار قاسمی که بنام جواهر الاسرارمذکور شد .

۲٤ - شرح‌اسماء الحسنی که ذیلا بنام‌مرصد مذکور است .

۲۵ - شرح مثنوی .

۲٦ - عروس که نام‌اصلیش جواهرالتفسیر لتحفة الامیر بوده وعروس نیز گویند وآن را بزبان فارسی برای وزیر کبیر امیرعلی شیر نوائی‌آتی الترجمه تالیف ودر اول‌آن علوم وفنون متعلقه به تفسیر را با بیست و دو عنوان در ضمن چهاراصل‌مذکور داشته وظاهراً باکمال آن موفق نیامده واز اول قرآن تا آیهٔ هشتاد و چهارم سورهٔ نسا بوده و زیاده برپنجاه هزار بیت است .

وآن را تفسیر زهراوین نیز گویند که تفسیردوسورهٔ‌کامل بقره و آل عمران است وآن را بنام مختصرتلخیص کرده و بعد از آن نیز تفسیر مواهب‌العلیه را تألیف داده است ودونسخهٔ خطی ازهمین‌جواهرالتفسیر بشمارهٔ ۱۹٤۸و۱۹٤۹ درکتابخانهٔمدرسهٔ سپهسالارجدید تهران موجود است .

۲۷ - فضل‌الصلوة علی لنبی‌ص .

۲۸ - اللباب‌المعنوی فی انتخاب المثنوی که بنام جواهرالاسرارمذکورشد .

۲۹ - لوائح القمر وظاهراً همان الواح - القمرمذکورفوق است .

۳۰ - مختصر الجواهر که در ضمن عنوان عروس فوقاً مذکورشد وتا آخرقرآن در حدود بیست هزاربیت است .

۳۱ - مخزن‌الانشاء بپارسی .

۳۲ - المرصدالاسنی فی شرح اسماء الله۔ الحسنی .

۳۳ - مطلع‌الانوار .

۳٤ - منتخب مثنوی که بنام لباب مذکور شد .

۳۵ - المواهب‌العلیة که نفسیر حسینی نیز گویند . و درتهران چاپ شده و دو نسخهٔ کامل خطی‌آن نیزبشمارهٔ ۱۹۸۸و۱۹۸۹ ویك نسخهٔ جلد اول آن نیزازاول تاآخر سورهٔ‌کهف بشمارهٔ ۱۹۹۲ و دو نسخه از جلد دویمی نیز که از سورهٔ مریم تا آخر قرآن است بشمارهٔ ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ ویك نسخه نیز که ده جزواول قرآن است بشمارهٔ ۱۹٤۲ و یك نسخه نیز که از سورهٔ یس تا آخر قرآن است بشمارهٔ ۱۹٤٤ در کتابخانهٔ مدرسهٔ‌سپهسالارجدید تهران موجود است و غیر اینها و اغلب آنها بزبان فارسی است و وفات کاشفی در سال نهصد ودهم ویا ششم هجری‌قمری در هرات واقع و بنابراول لفظ شیخ و بنابر دویمی کلمهٔ شوخ مادهٔ تاریخ وفات اوبوده وپسرش فخرالدین صفی علی نیز از اکابر بوده و کتاب اسرار قاسمی پدرش را بنام کشف‌الاسرارشرح نموده و دربمبئی چاپ

شد . (ازریحانةالادب جلد سوم ص ۳۴۵-۳۴۷) و نیز رجوع به‌تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر رضازادهٔ شفق چاپ ۱۳۳۸ صفحات ۲۶۱-۳۵۷ - ۳۵۸ و به «حسین واعظ» درقاموس‌الاعلام ترکی شود .

کاشک . (ادات تمنی) کاش، مخفف کاشکی ای کاش که : کاش که ، کاش کی ، کاج :

کاشک آن گوید که باشد بیش نه
بریکی برچند نفزاید فره . رودکی .

کاشک هرگز این سودا در دیگ سویدا نپختمی . (سندبادنامه ص ۳۰۷) .

کاشک تنم بازیافتی خبردل
کاشک دلم بازیافتی خبرتن
کاشک من ازتوبرستمی بسلامت
آی فسوسا کجا توانم رستن .
(رابعهٔ بنت کعب بنقل رادویانی . ص۸۱).

ما راکاشک تا مرد بودمانی .
(تفسیرابوالفتوح رازی) .

و رجوع به‌کاشکی شود .

کاشک . (اِخ) دهی ازدهستان‌زمج‌بخش ششتمد شهرستان سبزوار ، ۹ هزار گزی شمال ششتمد . ۶ هزار گزی باختر جادهٔ شوسهٔ سبزوار به‌ششتمد . دامنه ، معتدل . سکنهٔ ۱۰۸ تن . قنات دارد . محصول آن غلات ، پنبه ، میوه جات است شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی‌است . راه‌مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاشک . (اِخ) دهی از دهستان طبس بخش‌صفی‌آبادشهرستان سبزوار ، واقع در ۴۰هزار گزی‌جنوب صفی‌آباد و ۱۰هزار گزی جنوب راه آهن . کوهستانی ، سردسیر، سکنه ۳۸۲ تن . قنات دارد . محصول آن غلات وپنبه ومیوه‌جات وابریشم است . شغل اهالی زراعت و باغداری و کرباس‌بافی است . راه مالرودارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاشکلو . [کَ] (اِ) (۱) طلع . لغتی است که دربم معروف است .

کاشکن . [کَ](اِخ) ازقرای‌بخارااست .
(معجم‌البلدان) .

کاشکی . ای کاش ، چه خوب بود که ، کاج،لیت .(ترجمان‌القرآن).(منتهی‌الارب). کلمهٔ تمنی است که آرزو باشد و بمعنی تأسف وافسوس وحسرت هم آمده است . (برهان) .کلمهٔ تمنا دراصل کاش که بود، هاء مختفی که درآخر کاف بیانی بود بسبب کسرکاف بیاء تحتانی بدل کرده کاشکی مینویسند (۲) .
(جواهرالحروف) . (غیاث) .

مراکاشکی این خرد نیستی
گر آگاهی روز بد نیستی . فردوسی .

که ای‌کاشکی ایزد دادگر
ندادی مرا این خرد وین هنر .
فردوسی .

کاشکی سیدی من آن بتمی
تا چوتب‌خاله‌گرد آن لبمی . خفاف .

کاشکی امروز سه قدح دیگر از آن [از شراب] بیافتمی . نوروزنامه .

کاشکی خسروغزنین سوی غزنین رودی
که ره غزنین خرم شد وغزنین خرّم .
فرخی .

پس از وفات تو ازکاشکی چه خیزد مان
چو درحیات تو سودی نبودمان زمگر .
مسعودسعد .

و کاشکی بردل بیرحم تواعتمادی دارمی .
(سند بادنامه ص ۷۵) .

کاشکی هرگز ترا ندیدمی و از توکلیچه نخریدمی .
(ص ۲۰۹ سند بادنامه) .

چند بازی بربساط آرزو نرد امید
چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر .
معزی .

کاشکی چارهٔ درآن بودی
که زما چشم بدنهان بودی . نظامی :

مرا خودکاشکی مادر نزادی
وگرزادی بخورد سگ ندادی .
نظامی .

مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارمی حاجت کس بکس .
نظامی .

باز میجوید دلم ناکشته تخم
کاشکی یك تخم هرگز کشته‌ای .
عطار .

کاشکی گردرخت سرمهٔ چشمم بودی
که نرانم که دمی گرد وصالت بینم .
عطار .

کاشکی صدچشم ازین بیخواب تر بودی‌مرا
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو .
سعدی . (خواتیم) .

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میان من وغم است .
سعدی . (طیبات) .

کاشکی خاك بودمی در راه
تا مگر سایه برمن افکندی .
سعدی . (طیبات) .

آنکوترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی .
حافظ .

زتو هرلحظه‌ام از نو غمی‌زاد
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد . جامی .

کاشگان . (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش‌آوج شهرستان قزوین. ۳۸ هزار گزی شمال باختری آوج . در کوهستان‌وسردسیرودارای ۱۳۹۵ تن‌سکنه است چشمه‌سار دارد محصول آن غلات و سیب‌زمینی وانگور وقیسی‌وگردو وبادام و عسل است . شغل اهالی زراعت وقالی‌بافی وجاجیم‌بافی است . ایل بغدادی درتابستان درحدود این ده می‌آیند . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۱ص۱۷۳).

کاشگلی. [گُ] (اِخ) دهی ازدهستان سوسن بخش ایذه شهرستان‌اهوازواقع در ۴۸هزار گزی‌شمال‌ایذه. کوهستانی،معتدل، و دارای ۵۵ تن سکنه است .آب ازچشمه دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

کاشل الحسینی . [شَ حُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان‌جیرفت‌واقع در۲۷هزار گزی‌جنوب‌سبزواران و۳هزار گزی فرعی سبزواران به کهنوج : سکنهٔ آن ۲۰ نفر است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاشم . [شِ] (اِ) (۱) دوایی‌است وآن نوعی از انگدان باشد و آنرا انجدان رومی گویند. ضیق‌النفس‌رانافع‌است‌وبعضی گویندکاشم تخم انجدان رومی‌است .گرم وخشك‌است . (برهان) . اسم فارسی است ویونانی لیفسطیون و در دیلم زیرهٔ کوهی نامند . منبتش کوههای‌بلند جنگل‌داراست. ساقش باریك شبیه بساق شبت و پرگره و برگش مانند برگ اکلیل‌الملك و ازآن نرمتروخوشبوی، وبرگ‌اعالی‌ساق‌باریکتر و پرشکافتر و آخر ساق چتردار و ثمرش سیاه ، و از بادیان بالیده‌تر وتند طعم وبا عطریت‌وبیخش‌شبیه‌به‌بیخ‌انجدان وخوشبوی و مستعمل تخم و بیخ اوست .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

کاشمر .[مَ] (اِخ) (۱) نام شهری‌است در ترکستان منسوب بخوبرویان .
(برهان) (ناظم الاطباء) .
باین معنی مصحف کاشغراست.
(برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کاشمر) .
رجوع بکاشغر شود .

کاشمر . [مَ] (اِخ) نام یکی‌ازشهرستان های استان نهم کشور ایران ومحدوداست ازطرف خاور به‌شهرستان تربت حیدریه ، ازشمال‌به‌شهرستان نیشابور، ازباختروشمال

---

(1) Spath des palmiers etc.

(۲) گاه بعد از لفظ‌کاش لفظ «که» آورند و «کاشکه» باشباع کسره «کاشکی» شده «فرهنگ نظام» . در رسم الخط قدیم «که» را «کی» مینوشته‌اند . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین) .

(۳) مایرهوف گوید :کاشم ازطایفهٔ چتری . Levisticum officinal Koch. (فر Livèche). است و لغت کاشم را باستناد فریتاگ (۳۹۰:۱۷) عربی دانسته .(برهان قاطع مصحح دکترمحمدمعین) .

باختری به‌شهرستان سبزوار و کویر جندق، از جنوب بکوه‌یخاب و بلوك بجستان و شهرستان گناباد.

آب وهوا : شهرستان کاشمر بواسطهٔ پستی وبلندی مناطق مختلفه آب وهوای متغیری دارد بطوریکه درقسمت‌شمال‌خاوری هوای سردسیر و مرطوب زمستان آن طولانی است. درشمال باختری‌هوای‌معتدل‌وآبهای گوارائی دارد دراطراف شهر کاشمر هوا گرم‌سیرسالم‌وآب گوارا است‌ودرقسمتهای جنوب شهرستان بواسطهٔ مجاورت با کویر نمك، هوا بسیار گرم وخشك وآبها عموماً شور است.

قومیت و نژاد : بطور کلی امروز در هیچ یك از نقاط نژاد خالص که بتوان از نظرخصائص اخلاقی‌وروش‌اجتماعی‌تشخیص داد وجود ندارد دراین‌شهرستان نیزدراثر پیش آمد و حوادث تاریخی مانند حملهٔ اسکندر و غلبهٔ عرب و هجوم قبایل وحشی مغول وتاتاروترکمن ، نژاد مختلفی تشکیل داده حتی ازهمین نژادها در گوشه و کنار بعضی دهات مانند ایور عرب و ترکمن و وقریهٔ موشك ازنژاد ازبك میباشد و نیزدر زمان نادرشاه افشار عده‌ای از طوایف بختیاری به‌بعضی قراء این شهرستان مانند نامق وغیره کوچانده شده ودرمرورزمان با طوایف مختلفه آمیخته امروزه بصورت قوم واحدی درآمده‌اند.

ارتفاعات : بطورکلی دراین حوزه دورشته ارتفاعات وجود دارد یکی رشته شمالی که ازبلوك‌خواف شروع وازشمال‌تربت‌حیدریه گذشته در گردنه محمد میرزا شوسهٔ اصلی مشهد به زاهدان را قطع وتا قریهٔ حصار، آخرین حد تربت حیدریه ، امتداد دارد سپس بطرف باختر کشیده شده در تن رشته کوه یك سلسله کوه‌ها و تپه ماهور ها که‌مربوط بدوران سوم‌زمین شناسی‌است ، درحدود عطائیه وشادی‌مشاهده‌می‌شود وهم چنین درقسمتهای بلوك کوه‌سرخ کوه‌های مربوط بدوران چهارم زمین شناسی هنوز قله‌های مخروطی شکل آن دیده می‌شود مانند کوه آتش‌فشان در شمال قریهٔ ریوش مرکزبخش ریوش که نام اصلی آن‌آتش فشان بوده که بومیان هم آنجا را آتشان می خوانند و کوه باغدشت دارای اشجار چاتلانقوش و بادام زیادی بوده از سال ۱۳۰۸ به بعد زغال سوزان بتدریج اغلب اشجاررا قطع نموده‌اند. درقسمت باختری کوه سرخ قلهٔ آتش فشانی دیده می‌شود وآب گرم معدنی از دامنهٔ آن جاری است دیگراز کوههای معروف کوه درونه و کوه گرماب‌است که مرکزرشتهٔ کوه‌شمالی است که‌دارای قلل‌مخروطی آتش‌فشانی بوده است‌و چشمهٔ آب گرم از زیر آن جریان دارد.

دوم رشتهٔ جنوبی که ازکال رودنجی‌شروع وبکوه‌یخاب‌ختم‌می‌شود این‌رشته که‌معروف بکوه مغان میباشد از جمله کوه‌های بسیار قدیمی است که سالیان دراز در زیر آب دریای کم‌عمق‌آسیای مرکزی پنهان بوده پس ازچین خوردگی خلیج فارس از زیر آب بیرون آمده درمقابل نورخورشیدقرار گرفته دارای تپه های گچی است . آب درین کوه بندرت یافت میشود تلخ و شور است و قابل کشت و زرع نیست. راه مالرو بجستان بکاشمر ازدهنه‌معروف بگرماب ازهمین کوه می گذرد .

جلگه : شهرستان کاشمر را از حیث پستی و بلندی آب هوا و محصولات طبیعی به چهار منطقه مختلف میتوان تقسیم نمود . قسمت اول منطقه کوهستان شمالی است که اصلاً جلگه وجودنداردداراضی نسبةً همواری که در میان دره های این کوهستان بعرض ۶ و طول ۱۰ الی ۳۰ هزار گز مشاهده می‌شود مانند جلگه عطائیه وپس کمرطرق و قراچه . دوم قسمت لب کویر که دارای پستی و بلندی هائی است نمیتوان آنرا جلگه نامید بواسطه قلت جمعیت و کمی آب دارای اهمیتی نیست . سوم قسمت جنوبی دارای دشت حاصل خیزی‌است که ازخاور سعدالدین‌شروع وبدهنه کوه‌رودنجی تامقابل شمس‌آباد محولات کشیده‌شده‌است . چهارم جلگه مهم و حاصلخیز آباد پر جمعیت این منطقه که شهر کاشمر وقراء و قصبات مهم وقنوات متعدداراضی‌مستعد کشت وزرع در این قسمت واقع که طول آن دوازده هزار زرع و از خاور شهر شروع و در ۱۴۶ هزار گزی باختر تا دهنه کوه سفید ودرونه ختم می‌شود این‌منطقه دارای‌هوای معتدل و با اندك توجهی ممکن است از بهترین جلگه های حاصل خیز خراسان بشمار رود

کویر: درقسمت‌جنوب‌باختری‌این‌شهرستان یعنی‌ازمقابل‌یونسی تاباختر سعدالدین‌بندرت کویرنمك وجود دارد که ازبقایای دریاچهٔ سابق‌است درفصل‌زمستان‌وهنگام بارندگی عبورازآن با وسایط نقلیه و چهارپا مقدور نیست عرض آن ازدوهزار گز تا ۲۰هزار گز میرسد راه های مالرو بجستان فردوس به‌کاشمر ازهمین کویرمیگذرد .

رودخانه : در این شهرستان رودخانه‌ای که دارای اهمیت باشد وجود ندارد فقط ازدره‌های کوهستانی شمالی در فصل بهار نهرهائی ازآب برف وباران تشکیل و در فصل تابستان خشك میشود از همه مهمتر رودخانه‌ای است که از چشمه سارهای دره مرکزی کوه سرخ که از شمال ریوش سرچشمه گرفته ، قرائیکه درمسیرآن واقع است مشروب می نماید .

زبان: بطور کلی زبان مردم این سامان فارسی است فقط درپشت کوه درونه زبان بلوچی بین خودشان متداول‌است که‌ارزش عمومی‌ندارد. درقسمت کوه سرخ نیز پارهٔ اصطلاحات محلی وجوددارد که ممکن‌است است ازریشهٔ زبان فارسی ساسانیان‌دانست با تمام تحولات تاریخی مانند غلبهٔ عرب ومغول ریشهٔ زبان فارسی تاکنون محفوظ مانده است .

سازمان اداری : شهرستان کاشمر از چهار بخشی بنام حومه ، ریوش ، خلیل آباد ، بردشکن ومتشکل‌از ۱۵۲ آبادی است که‌مجموع نفوس‌آن‌تاآخرسال ۱۳۲۸ ۱۰۷۹۰۲ نفر بوده است علاوه بر آن طوایف دیگری‌مانندطایفهٔ‌طاهری‌طوایف بلوچ‌خان‌زائی و گرگ‌زائی‌واسمیل‌زائی وطایفه بهمدی در اطراف شهرستان بطور چادرنشین زندگی مینمایند. این‌شهرستان بواسطهٔ دو رشته جادهٔ شوسهٔ عمومی یکی ازطریق تربت حیدریه ودیگری‌ازسبزوار بمرکز استان نهم اتصال دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاشمر. [کَ مَ] (اِخ) کشمیر و اکنون نیز ترشیز را کاشمر نامند . (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). نام قریه‌ایست ازقرای ولایت ترشیزوآنرا کشمرو کشمیر نیز گفته‌اند گویند زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان دو درخت سرو به طالع سعد در دو محل بدست خود کشته یکی در اینجا و دیگری در قریهٔ فارمد از قرای طوس خراسان وبمرور دهور این دو درخت بلند و سطبر و پر شاخ شده اند و دیدن آن سرومایهٔ تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار برشاخسار آن آشیان داشتند چون صفت این سرو در مجلس متوکل عباسی خلیفهٔ عهد مذکور شده و مشغول بعمارت جعفریه سرمن رای مشهور بسامره بوده بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده به بغداد بیاورند حکمی بطاهر بن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین نگاشت که‌آن درخت را قطع کرده در گردونها نهند و شاخهای آنرا در نمد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون‌جماعت زردشتیان ازین حکم مستحضر شدند‌پنجاه‌هزاردینار بطاهر میدادند که درخت را قطع نکنند که آیتی است آشکار بر بزرگواری‌زردشت. عبدالله قبول نکرده‌بقطع درخت‌حکم کرد. بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از مدت عمر آن درخت تا سنه اثنی وثلثین و ماتین یکهزار وچهار صد وپنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی وربع ارشی‌بوده و گفته‌اند که در سایهٔ آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرارمی گرفتند و چون‌آن درخت بیفتاد در آن حدود زمین بلرزید و بکاریز ها و بناها خلل راه یافت واصناف مرغان بیرون ازحد و حصر از شاخسارآن

درخت پریدن کردند چنانکه پوشیده گشت و مرغان بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردندوصدای مختلف برمی آوردند فقیرمؤلف گوید: اگرچه این تفصیل در کتب مسطوراست ولی بلندی سرووراستی بالای آن را این قدر شاخ وبرگ نخواهد بود که ده هزار گاو و گوسفند در سایهٔ آن خسپند ولی چنار ونارون کهن سال را سایه بسیار خواهد بود چنانچه شنیده ودیده شده همانا آن درخت کاج بوده و بسرو شهرت کرده و لغت کاجغر نیز دلالت برین معنی میکند ومیشاید کاجغر بوده یعنی کاج بزرگ وکاجغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیراکه کاش مبدل کاج است . وسرو لغت عربی است و آنرا انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که ناژو خوانند و بعربی صنوبر صغار خوانند و سرو را بپارسی راست بالا گویند الحاصل خرج تنهٔ آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخهای آن برهزار و سیصد شتر حمل شده بود وچون بیك منزلی جعفریه رسیده بود غلامان ترك شب هنگام بر سر متوکل ریخته تن او را پاره پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شده بود و بندگان خدا را از شر آن شریر نجات دادند ونام سرو کشمری بین الشعرا مشهور و در اشعار مذکوراست چنانچه امیرمعزی گفته :

ترك نزاید چو تو بکاشغر اندر
سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر .

(انجمن آرا) . (آنندراج) .

دربارهٔ سرو کاشمر یا سرو کشمر در کتاب « مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی » تألیف دکتر محمدمعین چاپ اول چنین آمده است :

. . . .
. . . .

یکی سرو آزاده را زردهشت
به پیش در آذر اندر بکشت .
نبشتش(۱) بر آن زاد سرو سهی
که پذرفت گشتاسب دین بهی(۲) .
گوا کرد مرسرو آزاد را
چنین گستراند خرد داد را .
چو چندی برآمد براین سالیان
بید سرو بالا ، ستبرش میان .
چنان گشت آزاد سرو بلند
که برگرد او برنگشتی کمند .
چو بالا برآورد بسیار شاخ
بکرد از بر او ، یکی خوب کاخ .
چهل رش(۳) ببالا و پهنا چهل
بکرد از بنه اندرو آب و گل .
چو ایوان برآوردش از زر پاك
زمینش همه سیم و عنبرش خاك .
برو برنگارید جمشید را
پرستندهٔ ماه و خورشید را .
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار(٤)
بفرمود کردن برآنجا نگار .
همه مهتران را بدانجا نگاشت
نگر تا چنین کامکاری که داشت ؟
چو نیکوشد آن نامور کاخ زر
بدیوارها برنهادش گهر .
بگردش یکی بارهٔ آهنین
نشست اندرو کرد شاه زمین .
فرستاد هر سو بکشور پیام
که : « چون سرو کشمر بگیتی کدام ؟ »
« زمینو فرستاد زی من خدای
مرا گفت ازینجا بمینو گرای »
« کنون جمله این پند من بشنوید
پیاده سوی سرو کشمر روید »

باید دانست که درخت سرو (۵) از دیرباز علامت و نشانه ایران باستان بود همچنانکه درخت بلوط نشانهٔ ملت ژرمانی است ، اینکه درقالیها . فرشها وغیره نقش سروهای شاخه برگشته بسیار دیده میشود بقایای آثارهمان سنت ملی است اما داستان سرو کشمر از اینقرار است :

ابوالحسن علی بن زید بیهقی در تاریخ بیهق(۶) نویسد :

« قصهٔ سرو دیه کشمر(۷) وسرو دیه فریومد: زردشت که صاحب المجوس بود دو طالع اختیار کرد و فرمود تا بدان دو طالع دو درخت سرو بکشند : یکی در دیه کشمیر طرثیث (۸) . یکی در دیه فریومد و در کتاب ثمارالقلوب خواجه ابومنصور ثعالبی چنین آرد که : ایندو درخت گشتاسب ملك فرمود تا بکشند . المتوکل علی الله جعفر-ابن المعتصم خلیفه را ایندرخت وصف کردند ، واوبنای جعفریه آغاز کرده بود: نامه نوشت بعامل نیشابور خواجه ابوالطیب وبایر طاهر بن عبدالله ابن طاهر که باید آن درخت ببرند و برگردون نهند و ببغداد فرستند وجمله شاخهای آن درنمد دوزند و بفرستند . تادرود گران دربغداد آن درخت راست بازنهند وشاخها بمیخ بهم باز بندند چنانکه هیچ شاخ و فرع از آن درخت ضایع نشود تا وی آن بیند - آنگاه در بنا بکار برند ، پس گبرکان جمله جمع شدند خوواجه ابوالطیب را گفتند ما پنجاه هزار دینار زر نیشابوری خزانهٔ خلیفه را خدمت کنیم ، در خواه تا ازین بریدن درخت درگذرد ، چه هزار سال زیادتست تا این درخت کشته‌اند ، و این در سنهٔ اثنتین و ثلاثین ومأتین بود و ازآن وقت که این درخت کشته بودند تا بدین وقت هزار و چهارصد وپنج سال بود و گفتند که قلع و قطع این مبارك نباید وبدین انتفاع دست ندهد . پس عامل نیشابور گفت متوکل نه از آن خلفا و ملوك بود که فرمان وی بروی رد توان کرد . پس خواجه ابوالطیب امیرعتاب بن ورقاء الشاعر الشیبانی را - واو فرزندان عمروبن کلثوم الشاعر بود - بدین عمل نصب کرد و استادی دروگر بود در نیشابور که مثل او نبود او را حسین نجار گفتندی مدتی روزگار صرف کردند تاارهٔ آن بساختند و اسباب آن مهیا کردند و استدارهٔ ساق این درخت چنانکه در کتب آورده‌اند مساحت بیست وهفت تازیانه بوده است هر تازیانه رشی وربعی بذراع شاه ، وگفته‌اند در سایهٔ آن درخت زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفتی ووقتی که آدمی نبودی و گوسپند وشبان نبودی ، وحوش و سباع آنجا آرام گرفتندی و چندان مرغ گوناگون برآن شاخها مأوی داشتند که اعداد ایشان کس در ضبط حساب نتواند آورد . چون بیوفتاد ، در آنحدود زمین بلرزید وکاریزها وبناهای بسیار خلل کرد و نمازشام انواع و اصناف مرغان بیامدند چندانکه آسمان پوشیده گشت و بانواع اصوات خویش نوحه وزاری میکردند بر وجهی که مردمان از آن تعجب کردند ، و گوسپندان که در ظلال آن آرام گرفتندی همچنان ناله و زاری آغاز کردند . پانصد هزار درم صرف افتاد در وجوه آن تا اصل آن درخت از کشمر بجعفریه بردند وشاخها وفروع آن برهزار وسیصد اشتر نهادند ، آنروز که بیك منزلی جعفریه رسید آن شب غلامان متوکل را بکشتند و آن اصل سرو ندید و از آن برخورداری نیافت - قال علی بن الجهم فی قصیدة : السرو یسری والمنیة تنزل- واین بود شب چهارشنبه لثلاث خلون من شوال سنه اثنین و ثلاثین و مأیتن . با غر ترکی با جماعتی از غلامان باشارت منتصر قصد متوکل کردند ومتوکل درمجلس لهونشسته بود . . . »

(۱) ضمیرش افادهٔ فاعلیت کند . (۲) این عمل زردشت یادآور نبشته های هخامنشیانست در روی سنگها ، ظروف ، و غیره .
(۳) واحد طولست و آنرا باندازهٔ فاصله دو دست گشاده محسوب داشته‌اند . (٤) یعنی گاوسر ، بشکل سر گاو. (۵) Cyprès.
(۶) مصحح آقای بهمنیار ص ۲۸۱ . (۷) کشمر بفتح اول مخفف کاشمر نام دیهی از ترشیزاست ، بدیهی است که کشمر و کاشمر را با کشمیر که نام سرزمینی است از بلاد سند (که شال ترمهٔ آن شهرتی دارد) نباید اشتباه کرد .
(۸) طرثیث بضم اول و فتح دوم و کسر سوم نام ترشیزاست وترشیز را یاقوت درمعجم البلدان ترشیش ضبط کرده وآنرا تحریفی ازطریثیث دانسته است وطریثیث درعربی مصغرطرثوث بروزن عصفور وآن نباتی است شبیه بقارچ . (ازتعلیقات آقای بهمنیار ص ۳٤۰ همانکتاب) .

... و آن بر یك منزل جعفریه بماند تا عهدی نزدیك ، و در آنسال والی نیشابور که آن فرمود - ابوالطیب طاهر - وهر که درآن سعی کرده بود جمله پیش از حولان حول هلاك شدند . درودگر و آهنگر و شاگردان و اصحاب نظاره و ناقلان آن چوب ، هیچکس نماندند واین از اتفاقات عجیبه است .» «وسرو فریومد(۱) عمر و بقا بیش از آن یافت تا سنهٔ سبع و ثلاثین و خمسائه بماند . دویست و نود و یك سال پس ازسرو کشمر ، و مدت بقای این سرو در فریومد هزار و ششصد و نود و یکسال بود ، پس امیر اسفهسالار ینالتکین بن خوارزمشاه فرمود تا آنرا بسوختند وحالی ضرری بوی و حشم وی نرسید ، ازیرا که بواسطهٔ آتش در آن تصرف کردند وآن درخت زردشت آتش پرست کشته بود وممکن بودی که اگر ببریدندی اتفاقی عجیب پدید آمدی و بعد ازآن امیر ینالتکین بماند تا سنه احدی و خمسین و خمسائه ، چهارده سال دیگر بزیست و خاصیت درخت فریومد آن بود که هرپادشاه که چشم او بر آن افتادی او را درآن سال نکبت رسیدی و عمر ها این تجربه مکرر گردانیده بودند» .

دربارهٔ قول مؤلف کتاب مزبورراجع بسرو کشمر چند نکته قابل ذکر است :

نخست آنکه تاریخ قتل متوکل عباسی(۲) و تاریخ قطع سرو کشمر(۳) را که هر دو در یکسال اتفاق افتاده سال ۲۳۲ هجری نوشته و این درست نیست چه متوکل در سال ۲۴۷ بقتل رسیده وسال ۲۳۲ تاریخ جلوس او برمسند خلافت است نه تاریخ وفات او . (۴)

دوم آنکه درابتدای داستان ،کاشتن درخت کشمررا بخودزردشت نسبت‌دهد ودراثنای آن گوید که قطع آن در سنه ۲۳۲ انجام گرفت و تا اینوقت ۱۴۰۵ سال گذشته بود چون عدداول‌را ازدوم بکاهیم بازمانده ۱۱۷۳ خواهد بود یعنی در آغاز تاریخ هجرت ۱۱۷۳ سال از زمان کشت درخت (و بعبارت دیگر ازعصر زندگانی زرتشت میگذشت) هجرت پیامبر اسلام در سال ۶۲۳ میلادی انجام گرفته وچون این عدد را نیز از۱۱۷۳ تفریق کنیم تفاضل ۵۵۰ خواهد بود . بنابراین قول ، تاریخ کاشتن سرو مزبور در حدود ۵۵۰ ق . م انجام گرفته واین عددفقط اندکی باتاریخ معمول سنتی زرتشتیان اختلاف دارد(۵) چه‌طبق محاسبه عادی زرتشت در۶۶۰ ق. م متولد و در ۷۷ سالگی یعنی در ۵۸۳ ق . م شهید شده وبنابراین روایت در سال ۵۵۰ ق . م ۳۳ سال از وفات زرتشت گذشته بود .

در ادبیات پارسی و فرهنگها سرو کشمر شهرتی دارد. مسعودسعد سلمان گوید :

بروی حوری رویش چونقش مانی
زدست ترکی قدش چو سرو کشمر .

امیرمعزی گوید :

بلند قامت ایشان چوسرو در کشمر
بدیع صورت ایشان چونقش در کشمیر .

و هموراست :

ترك نزاید چوتو بکاشغر اندر
سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر .

(مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صفحات ۳۳۹-۳۴۲) .

در فرهنگ جغرافیائی آمده است :

مرکز شهرستان که نام اصلی آن ترشیز بوده درزمان اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر کاشمر نامیده شده بطوریکه تاریخ نشان میدهد این شهر در زمان تسلط اعراب و حمله مغول ویران شده است .

شهر کاشمر که ساختمان آن قبل از ظهور زردشت میباشد الحال ازآثارآن بنام منار کشمر باقی است در زمین خرابه های آن در دهستان کنارشهر، سه قریه بنام کشمیر، علی آباد آمامشیر بناشده است هوای شهر گرمسیراست وآب آن‌شیرین وگوارا. دارای سه رشته قنات بنام قنات فیض آباد ، قنات سلطانیه وغیره وده آب انبار وبعضی ازآنها بقدری بزرگ است که پس از پر شدن میتوان آب یکساله یك محله را تامین کرد دارای‌پنج خیابان‌جدیدالاحداث‌است‌خیابان گلشن، خیابان امام زاده ، خیابان زنده ، خیابان جم ، خیابان سبزوار. و بازارقدیمی و یك بیمارستان ۱۰ تخت خوابی دارد بنام عصمتیه . یك دبیرستان پسرانه و ۵ دبستان دارد .

موقعیت شهر درجلگه و سکنه آن مطابق آخرین آمار سال ۱۳۲۸-۱۲۰۰۵۲ نفر بوده . شغل آنان کسب وتجارت‌است‌درحدود ۳۵۰ باب مغازه های مختلف دارد ، ازآثار باستانی آن مقبره و مزارسید حمزه برادر امام‌رضاعلیه‌السلام‌است‌دراین‌مقبره‌درختهای کاج کهن‌سالی‌است بنا باظهارمطلعین محل ۸۰۰ سال قبل کاشته شده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاشمر. [مَ] (اِخ) بخش حومه شهرستان کاشمر، محدوداست ازطرف شمال به بخش ریوش ازجنوب به شهرستان گناباد ازخاور به بخش‌فیض آباد ازباختر به خلیل آباداین بخش از۲۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده ومجموع نفوس آن درحدود ۳۲۲۴۷ نفراست دهستان‌مرکزی که‌شامل ۹ آبادی است‌مرکزآن نیز خود کاشمر وجمعیت آن ۵۰۱۴ نفر میباشد ساکنین این دهستان بیشتر به داد و ستد درشهرمشغول‌میباشند .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

کاشم رومی . [شِ] [اِ مرکب] سیسالیوس است . (فهرست مخزن‌الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن)

کاشمیر . (اِخ) کشمیر . (شعوری ج ۲ ص ۲۳۷) .

رجوع به کشمیر شود .

کاشن . [شَ] [اِخ) جاشن و کاشن نام محلی بوده است درسیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده‌اند و درین کتاب (تاریخ سیستان) بازهم‌مورددارد لیکن‌معلوم نیست املای آن چگونه‌است وآیا باکاف فارسی یاکاف دیگر ، چه‌کاف را درتعریب تبدیل بجیم کرده‌اند مثل گرد و جرد و پهرك و و فهرج و غیره . (۶)

(تاریخ سیستان حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰) .

بسیار مردم بکشتند گبر و مسلمان وغارت کردند وبکاشن شدند، خانه(۷)کاشن‌حصار داشتند بستدند وگروهی مردم کشتند .

(تاریخ سیستان ص ۳۶۹) .

کاشنبه . [شَ نَ بِ] (اِخ) دهی ازدهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان‌شاه‌آباد. واقع در۳۳ هزار گزی شمال‌خاوری شاه‌آباد و ۹ هزار گزی شمال چهار زبر . کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۶۵ تن سکنه است . آب ازقنات دارد . محصول آن غلات آبی وچغندروحبوبات ولبنیات و شغل اهالی زراعت ومختصر گله‌داری‌است . راه فرعی بشوسه دارد . درسه محل بفاصلهٔ ۲ الی ۳ هزار گزی واقع به کاشنبهٔ بالا ، کاشنبه پائین وکاشنبه لك مشهور است . سکنه بترتیب۴۵۴-۲۰۹-۳۰ نفراست .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

کاشنی . (اِ) کاسنی وهندباء . (ناظم‌الاطباء) .

رجوع به‌کاسنی شود .

|| منسوب به‌کاشن . رجوع به‌کاشن‌شود ؛

کاشنی عرق . [عَ رَ] (اِ مرکب) عرق کاسنی . (ناظم‌الاطباء) .

کاشو . [ ] (اِ) پاردم وقوشقون و پاره چرمی که درپس زین اسب بسته و بر زیردم وی اندازند تاآنکه زین جلونرود. (ناظم‌الاطباء) . شعوری (ج۲ص ۲۵۶) بیتی مخدوش بشاهد آوره است .

---

(۱) فریومد بفتح اول نام بخشی از سبزوار است که مرکز آن نیز همین نام را دارد و قصبهٔ فریومد در ۱۶ فرسخی شمال غربی سبزوار میان صدرآباد ومزینان واقع‌است .

(۲) تاریخ بیهقی ص ۲۸۲ . (۳) همان کتاب ص ۲۸۱ .

(۴) رجوع شود به حواشی تاریخ بیهق ص ۳۲۴ . (۵) رجوع شود به گاتها ص ۲۸.

(۶) این یادداشت در توضیح « ابواسحق الجاشنی» نوشته شده است . (۷) افتادگی دارد . یا : مردم کاشن خانه حصار داشتند .

کاشه . [شَ] (اِ) کاژ (جهانگیری) . بمعنی کازه است و آن خانه‌ای باشد علفی که بر کنار کشت وزراعت سازند . (۱) (برهان) .

رجوع به‌کازه شود . کومه . رجوع به کومه شود . جمس . رجوع به‌جمس‌شود . || یخ تنك‌ونازك را گویند وآن آبی‌است که در زمستان می‌بندد و منجمد میشود . (برهان) . یخ تنگ را گویند زیرا که بشیشهٔ شفاف شباهت وارد ، کاش بمعنی شیشه است . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

گرفت آب‌کاشه زسرمای سخت
چوزرین ورق گشت برگ درخت .

رودکی (جهانگیری) . (آنندراج) .
عمعق بخاری . (لغت فرس ۵۰۸) .
بیت فوق به‌عنصری‌هم نسبت داده شده .

کاشه . [شِ] (اِمأخوذ ازفرانسه) (۲) مثل کبسول : رجوع به کبسول شود . ظرف خرد برای بلعیدن دواهای بدمزه . بستهٔ مخصوصی که دوا در آن ریزند و کوچك سازند تا بتوان بحلق فروبرد . ||**کاشه های دارویی** : (۳) کاشه های داروئی از دو ورقهٔ نازکی که باخمیر نشاستهٔ خالص فطیر (٤) تهیه شده تشکیل یافته است و شکل آنها گرد و گود است و دارای لبه‌ای پهن میباشد در یکی از آنها گردهای داروئی رامیریزند ولبهٔ دیگری راقدری‌مرطوب کرده‌برروی اولی میگذراند و بکمك اسباب مخصوصی بنام کاشتور (۵) آنرا فشار میدهندتامحکم شود همچنین کاشه‌های‌دیگری‌درداروخانه ها وجود دارد که یکی در دیگری جای میگیرد و داروها را در کاشه کوچکتر میریزند وکاشه بزرگتر را برروی‌آن‌قرار داده فشارمختصری‌میدهند تاکاشه کوچکتر را در خود جای دهد .

(کارآموزی داروسازی‌ص۱۱۵-۱۱۶)

کاشی . (اِ) کاچی(برهان).(ناظم‌الاطباء) نوعی از خشت تنك باشد که نقاشی کنندو آبگینهٔ سابیده برروی آن بمالند و بپزند چنانکه شبیه بچینی شود (٦) .

(برهان) (آنندراج).

آوندی است معروف که مثل ظرف چینی در ایران عموماً و در کاشان و خراسان خصوصاً بسیار خوب وعمده میسازند.

(آنندراج) .

آجر که برروی آن لعابی داده باشند (۷) کاشیهای معرق ، کاشی های غاز مغازی : قسمی آجر و ظرف لعابدار که بیشتر بر آن نقوش رسم کنند . آجر شیشه اندوده:

کاشی وآجرت بهر خورده
مال قارون بدم فروبرده .

اوحدی (بنقل‌جهانگیری) .

گرچه کاشی است خانه یا چینی
دل بگیردچوبیش بنشینی .

ایضاً اوحدی (بنقل جهانگیری) .

|| پلاك . شمارهٔ خانه ودکان وجز آن که شهرداری نصب کند .

کاشی . (قید) . بایای مجهول مخفف کاشکی . (جهانگیری) (برهان) .

ایکاش :

کنون در دست مانداز دوست‌یادی
که کاشی هرگز ازمادر نزادی.

نزاری قهستانی (بنقل جهانگیری) .

زخط گوهر افشان توباری
مراکاشی که بودی یادگاری .

ایضاًنزاری‌قهستانی(بنقل‌جهانگیری)

کاشی . (اِمنسوب) منسوب به کاشان که شهریست در ایران . (غیاث) منسوب به شهر کاشان را کاشی گویند و کاشانی صحیح است . قاسانی معرب آنست .

(آنندراج) .

کاشی پز . [پَ] (ن‌ف‌مرکب). کسیکه خشت‌کاشی میسازدآنکه‌آوندهای، کاشی میسازد . (ناظم‌الاطباء) .

کاشی پزی . [پَ](حامص) شغل‌کاشی پز . || محل کاشی پختن یا محل فروش آن .

کاشی تراش . [تَ] (ن ف مرکب) تراشندهٔ کاشی ، آنکه کاشی را در بنائی بکار برد :

برای جدارش زکاشی تراش
دل کان فیروزه اندر خراش .

نورالدین ظهوری در تعریف حمام (بنقل آنندراج) .

زبنیاد و معمار کاشی تراش
مرا راز پوشیده گردیده فاش .

میرزا طاهر وحید (بنقل‌آنندراج) .

کاشی تراشی . [تَ] (حامص) شغل و عمل کاشی تراشی || محل کاشی‌تراشی

کاشی . (اِخ) (حاتم . . .) شخصی بسیار بلند پرواز است . پناه بر خدا از شعر خواندن وشعر گوش دادن او . بهرحال طبعش خوب است وسخنان نوی دارد. این غزل ازاواست .

شجرحسن‌توهرگز بچنین نور نبود
مجلس‌امشب‌بصفاهیچ کم‌از طورنبود

دوجهان محنت وغم‌دردل‌من کردنزول
هرگز این خانه بدین‌مرتبه‌معمورنبود

مستی عشق اناالحق بزبان آوردش
یك‌سرمو گنه ازجانب منصورنبود

چون زلیخا نگرد دررخ‌یوسف گوید
درازل دیده یعقوب چرا کورنبود

یار رنجیده زبدمستی ودشت حاتم
باده بایست که کمتربخوری زور نبود

❀❀❀

پشت استغنای اوگرم‌است‌از امدادحسن
خاطراخلاص‌من‌جمع‌است‌از تأثیرعشق

❀❀❀

مرا برفتن بزمی دلیرساخته عشق
که جبرئیل بدهشت کند گذارآنجا

❀❀❀

فتادم ازنظرهرکه بود در عالم
هنوزچشم بداندیش‌درقفای من‌است .

❀❀❀

بهرقتل‌من که‌میگوید که‌خشم آلوده‌باش
میکشدصدچون‌مراعشقت‌بروآسوده‌باش.

❀❀❀

بی‌تونفسی‌خوش نزدم خوش ننشستم
جایی ننشستم که برآتش ننشستم .

❀❀❀

برگریه‌های‌مستی‌من‌دی سبوی‌من
خندید آنقدر که‌شکم برزمین‌نهاد.

❀❀❀

پرنورگشته طور محبت زنورمن
موسی طورخویشم واین‌است‌طورمن

❀❀❀

هنوز ازآن نگه‌عشوه ساز میترسم
هنوز از آن شره‌های‌درازمیترسم.

هزارمرتبه ازجوربی‌نهایت او
برآن‌شدم که کنم‌شکوه‌بازمیترسم.

❀❀❀

عشق‌چون محروم‌خواهدعاشقان‌را ازنگاه
انتقام اول زیعقوب پیمبر میکشد .

❀❀❀

آن ماه‌لقا ببزم روش آمده‌بود
دوش‌آمده‌بودوباده نوش‌آمده‌بود .

دل در بررغبت از طرب میرقصید
خون دردل آرزو بجوش‌آمده بود .

(ترجمهٔ‌تذکرهٔ‌مجمع‌الخواص‌ص۱۸۸-۱۸۹).

---

(۱) کاشه = کازه = کاژه . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین) .

(۲) Cachet. (۳) Cachets médicamenteux. (٤) Pain azyme. (۵) Cacheteur.

(٦) درقرنهای اول اسلامی این نوع خشتهای رنگ شده را «مدهون» میگفتند بمعنی (لعاب زده) وبعدها «غیانی» (معرب کاشانی) گفتند . (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین بنقل ازعلامه قزوینی وبنقل او از سفرنامهٔ ابن بطوطه) .

(۷) Faïence. (دزی ج ۲ ص ٤۳۵) .

کاشی . (اِ) حسن آملی المولد والمنشأ کاشانی الاصل امامی المذهب کاشی اللقب و گاهی به احسن المتکلمین ملقب از افاضل شعرای قرن هفتم هجرت و یا خود اوائل قرن هشتم را نیزدیده شاعری است ماهر و متقی وجلیل القدروعظیم الشأن ومعاصر علامهٔ حلی متوفی بسال ۷۲۶ هـ ودرمحبت خانوادهٔ رسالت ص قلباً و لساناً قدمی ثابت و قلبی راسخ داشته ومدایح بسیاری درحق ایشان گفته وبجزمدیحهٔ ایشان اصلا شعری نگفته وپیرامون مدح اکابروقت خود نگردیده و ازآثارقلمی اوست :

۱ - الانشاء که برعلم وادب وشعر وحکمت مشتمل است

۲ - هفت بند که هفت قصیده بزبان فارسی درمدح حضرت امیرالمؤمنین(ع) گفته واز ابیات آن است :

شمارجود توبرناید ارشود بمثل
سپهر کیل وقضا عامل وقدر کیال
ستارگان فلك سربسرفروریزند
اگربرند زدیوان هیبت تومثال
خرد زرفعت قدرتوقاصراست که نیست
بقدرقدرتواندازهٔ قبای مقال .

وازتذکرهٔ دولتشاهی نقل است که ملاحسن کاشی بعد از زیارت مکه و مدینه بزیارت حضرت امیرالمؤمنین(ع) مشرف شده ودر محاذی باب حرم ایستاده و قصیدهٔ خود را فروخواند که مطلع آن این است :

ای بدورآفرینش پیشوای اهل دین
وی زعزت مادح بازوی تو روح الامین .

پس درهمان شب آن حضرت را درخواب دید که بدوفرمود که ازراه دور آمدهٔ و در عهدهٔ ما دو حق‌داری یکی حق مهمانی و یکی‌هم حق‌صلهٔ شعرا کنون به‌بصره‌رفته و به‌تاجری مسعودبن افلح نامی که در آنجا است سلام ما را رسانده وبگو که در سفر بحرعمان که کشتی تو مشرف به‌غرق بوده هزار دینار (معادل هزار اشرفی طلای هیجده نخودی) برای ماندر کردی که کشتی ومتاع آن بسلامتی بساحل نجات برسد اکنون آن نذررا وفاکن و بعداز این جمله فرمود که آن هزار دینار را گرفته ودر ضروریات خود صرف کن پس ملاحسن ازخواب بیدارشده و ببصره رفته و پیغام آن حضرت را بهمان تاجر رسانده پس‌تاجر از کثرت فرح نزدیك بحال‌غشوه شده وسوگند خورد که آن قضیه‌رابکسی نگفته بوده است فی‌الحال آن هزار دینار تسلیم ملاحسن کاشی نموده وبشکرانهٔ آن نعمت عظمی خلعتی فاخر هم علاوه کرده و ولیمه ای بسزا بفقرا داد باری کاشی را حکایات طریفه ایست که در رسوخ او در عقیدهٔ امامیه وتبری اواز منافقین‌برهانی قاطع هستند و در زمان سلطان محمد خدابنده به سلطانیه رفته و ازشعرای مجلس عالی وی بوده وهم درآنجا وفات کرده و درسمت قبلهٔ آن شهر مدفون ومزار اهالی آن دیاراست وبا موافق آنچه در ذریعه از سیدحسن صدر نقل کرده قبرکاشی بنابر مشهور دربلدهٔ کاظمین در حجرهٔ شبکه داری است که ببازار کهنه بازشده‌ونزدیك مقبره ایست که بنام سید مرتضی مشهور است ودر سال هزار وسیصد وپنجاه و سیم هجرت آن بازار خراب وآن حجره‌ملحق بجاده گردیده است .

(از ریحانةالادب ج ۳ ص۳۴۷-۳۴۸) .

کاشی . (اِخ)(حیاتی ...)صادقی کتابدار نویسد : حقیرویرا ندیده‌ام ولی این بیتش خیلی مشهوراست:

کوی یاراست ازاینجا بتکبرمگذر
سربنه سجده که گبرو مسلمان اینجا است .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۲۴۰)

کاشی‌دار . (اِخ) یکی ازقلاع سه گانه واقع‌در«چناشك» ازدهات کوهسار که بر قلهٔ کوه واقع است و اکنون «دشلی» نام دارد . (ترجمهٔ مازندران واسترآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۱۶ و۱۷۶) .

کاشیرا . (اِ) اسم هندی عصاراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن)

کاشی . (اِخ) (رضائی....) آدمی‌خوش سلیقه وپیش ارباب نظم مقبول‌القول است. این ابیات ازاوست :

زنجیردرزندان غم ازبسکه با من کرده خو
هرگاه می‌جنبم زجابنیاد شیون میکند

❀❀❀

هرچند بینمت بتومیلم فزون شود
آب حیاتی ازتو کسی سیرچون شود

❀❀❀

حاضری لیك حجابم زتودارد محروم
طرفه‌حالی‌است‌تواینجائی وحرمان‌اینجاست

❀❀❀

تسکین دل بوعدهٔ وصل توچون دهم
درپیش نشسته‌ای ونیست باورم .

❀❀❀

رضائی گربزوراز پیش رفتی کارعاشق را
بدین بی دست وپایی کارصد فرهادمیکردم.

❀❀❀

قبرم بشکافید وزتأثیرمحبت
اعضای درست وجگرپاره ببینید .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۳۱۰) .

کاشی‌ساز . (ص) آنکه کاشی سازد ، کسی که کاشی بعمل آرد .

کاشی‌سازی. (حامص) عمل وشغل کاشی ساز . || کارخانه‌ای که در آن آوندهای کاشی ویا خشتهای کاشی میسازد . (ناظم‌الاطباء) .

کاشی . (اِخ) عبدالرزاق‌بن جمال‌الدین یاجلال‌الدین اسحق کاشانی -سمرقندی‌مکنی به‌ابوالغنائم وملقب به کمال‌الدین از مشاهیر عرفا و متصوفهٔ علمای امامیه و عالمی است عارف وکامل ودرمراتب تأویل‌وعلوم تنزیل محقق بوده وازتألیفات اوست :

۱ - اصطلاحات الصوفیه که پس از آنکه بعضی از کتابهای مشتمل بر اصطلاحات صوفیه وعرفا تألیف کرد محض بیان مراد از آن اصطلاحات مذکوره کتابی بنام لطائف الاعلام فی رشادات الافهام تألیف کرده واخیراً آنرا بهمین نام اصطلاحات‌الصوفیه تلخیص نمود واولش این‌است : الحمدلله‌الذی نجانا من‌مباحث‌العلوم الرسمیه بالمن والافضال - وبا شرح منازل مذکور ذیل چاپ شده است .

۲ - تأویل‌الایات یا تأویلات‌القرآن و آن تفسیرقرآن‌است باتأویلات موافق‌اصطلاحات صوفیه ویك‌نسخه ازآن درکتابخانهٔ رضویه موجود وبتصدیق شهید ثانی این کتاب در موضوع خود بی‌نظیربوده ومثل آن تألیف نشده است .

۳ - تحفةالاخوان فی‌خصائص‌الفتیان.

٤ - شرح فصوص‌الحکم‌محیی‌الدین‌العربی.

٥ - شرح منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری که درتهران چاپ شده است .

٦ - القضاءوالقدر .

۷ - لطائف‌الاعلام که فوقاً مذکور شد و در مجالس‌المؤمنین باستناد بعضی از کلمات کاشی مثل صاحب ذریعه به تشیع وی رفته و درروضات‌الجنات‌هم باستناد بعضی دیگر ازآنها اشکال نموده واما وفات‌کاشی بقول صاحب روضات در هفتصد وسی پنجم و در چند جا از کشف‌الظنون هفتصدوسی وتمام وبنوشتهٔ معجم المطبوعات پنجاه و یکم و بنوشتهٔ قاموس‌الاعلام‌هفتصد وبیستم هجرت واقع و در تحت عنوان تأویلات القرآن از کشف الظنون عبدالرزاق کاشی را به سمرقندی نیزموصوف داشته ووفات او را همه‌سال هشتصد وهشتاد وهفتم هجرت‌ضبط کرده و در تحت عنوان مطلع‌السعدین هم که از وقایع عصر سلطان ابوسعید بوده و بیارهٔ حوادث ربع مسکون همه مشتمل‌است آنرا تألیف کمال‌الدین بن عبدالرزاق جلال-الدین اسحق سمرقندی متوفی همین‌تاریخ ۸۸۷ دانسته است پس ظاهرآن است که درعبدالرزاق‌کاشی مؤلف تأویلات القرآن یا عبدالرزاق سمرقندی مؤلف مطلع -السعدین اشتباه اسمی شده است والله‌العالم ودرذریعه نیزوفات عبدالرزاق‌کاشی را ما-بین دوتاریخ اولی سرود داشته است .

(ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۴۸) .

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

کاشی غازمغازی . (اِمرکب) کاشی معرق . رجوع به‌معرق وکاشی‌کاری شود. نوعی ازصنایع که درعمارت کنند .ورجوع به «غازمغازی» در همین لغت‌نامه شود .

کاشی . (اِخ) (غریبی ...) شاعر قدیمی است و در خدمت خانی احمد پادشاه سمت ملك‌الشعرائی دارد . این غزل مولانالسانی را که گفته است :

منم زان خوی نازک آستین برچشم ترمانده
زمژگان تا جگرصد پرده‌خون بریکدیگر
مانده .
چنین تتبع کرده بود :
توازمن فارغ ومن بی توهرسودربدرمانده
زخواری برسردون همتان بی‌پا وسرمانده.
(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۲۲۷) .

کاشی . (اِخ) (فهمی ...) . رند ونامراد است واوقات خود را بتجارت میگذراند . عاشق پیشه‌هم هست ولی عشقش پایدار نیست ، طبع شعرخوبی دارد و این ابیات ازاوست :

توازکج نگذری کش رخنه‌ای درجان نیندازی
من ازحیرت نمیدانم که زخمی خورده‌ام یانه .
❀❀❀
بازاشکم سرآرایش مژگان دارد
بازم انگشت ملافات بدندان دارد
❀❀❀
ازسرانگشت استغفارنتوان باز کرد
این گره‌هایی که محکم گشته برزنارمن .
❀❀❀
اگربربسترمن گل فشانی بردمدآتش
وگربرتربت من آب ریزی دودبرخیزد .
❀❀❀
کشیده‌ام دوسه جام ازشراب بیشرمی
خداکند که دوچارم شوی دراین گرمی .
❀❀❀
برهمچومنی جلوه گریهای توحیف‌است
خود رامنما تا بتمنای تومیرم .
❀❀❀
صد آبله زد زبان وانگشت
ازبسکه بلا شمار کردم .
❀❀❀
بینم چودررفتاراوحیرت زمینگیرم کند
پا برسرجان مینهد غافل نهادی اینچنین.
❀❀❀
گرچه رام دل بی‌صبروقرارم نشدی
سرراهی نگرفتم که دوچارم نشدی .
(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۲۰۰) .

کاشی کاری . (حامص) (آنندراج) . کاشی سازی . رجوع به کاشی سازی‌شود. (ناظم الاطباء) .

درترجمهٔ کتاب (صنایع ایران « بعد از اسلام ») آمده است : انصاف اینست که گفته شودکاشی کاری بهترین و عالی‌ترین چیزی است که ایرانیان برای تزیین و آرایش ابنیه ابداع کرده‌اند و بحدی در ابنیه و ساختمانهای مذهبی وشخصی ایران بعدازاسلام‌معمول ومتداول‌شده که نمیتوان عمارت یاکاخ‌ایرانی‌را بدون‌اینکه آجرهای زیبای کاشی که‌بارنگ‌آمیزی عالی واشکال ممتاز خود دیوارهای آنرا زینت‌دهد ویک شکل ایرانی خاصی بآن بپوشاند و منظرهٔ غریب و زیبائی بآن بدهد ، بتصور آورد زیباترین کاشی‌هائیکه دردورهٔ اسلامی در ایران تهیه شده وازحیث صنعت قابل توجه است آجرهای کوچکی است که با لعاب آبی رنگی پوشیده شده ودر مسجد جامع شهر قزوین بکار گذارده‌شده وراجع باوایل قرن‌ششم‌هجری(۱)(دوازدهم‌میلادی) است وچنانکه ازکاشیهای‌مقبرهٔ مؤمنه خاتون که درشهر نخجوان‌است وراجع بسال ۵۸۲ هـ (۱۱۸۲ م) میباشد بر میآید این صنعت خیلی زود وباسرعت ترقی کرد و در آخر قرن ششم رونق بسزائی یافته است . در کاشی کارهای‌ایرانی برای پوشاندن دیوار های عمارات‌اشکال‌زیبای‌زیادی بکاربرده‌اند که ازآن جمله است اشکال ستاره‌ای ساده که بیش‌از یك یا دورنگ نداشته‌اند و یا کاشیهای صلیبی شکل که غالباً سنگهای آبی فیروزه‌ای باز وبالاجوردی پر رنگ بود وغیر از این‌اشکال یك اشکال ستاره‌ای وصلیبی که باشکال انسانی وحیوانی ونباتی بسیار مزین بوده و مینا کاری پررونق و درخشندگی و زیبائی آنها میافزوده است نیز در کاشیهای خود بکار برده‌اند . ولی چنین مینماید که بکار بردن آجرهای کاشی لعاب صدف‌دار ومینائی‌را ایرانیان ازقرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) ساخته‌اند ودراوایل امراستعمال این‌نوع‌کاشی‌منحصر باابنیهٔ بزرگ و مهم بوده ولی در اواخر قرن‌ششم‌هجری (دوازدهم میلادی) ساختن این نوع‌کاشی ترقی زیادی کرده وازشهر کاشان بسایر شهرهای ایران و قسمتهای شرق نزدیك فرستاده میشده و این صنعت همچنان تانیمه قرن هشتم هجری(چهاردهم میلادی) دارای این رونق بوده ودر تمام این مدت‌بزرگترین مراکزآن‌شهرکاشان بوده است البته در سایر شهر های ایران مخصوصاً در ری و سلطان آباد نیز تهیه میشده است ولی کاشیهای این دو شهر از کاشیهای ساخت کاشان پشت‌تر بوده است امامعرق کاری‌درقرن‌ششم هجری(دوازدهم میلادی) یعنی‌دردورهٔ‌سلجوقی بسمت کمال رفته ومتداول گردیده است و هنرمندان و صنعتگران قرن هشتم (چهاردهم‌میلادی) از صنعتگران دورهٔ سلجوقی بمراتب بهتر وماهرتر بوده و برتری محسوسی بر آنها داشته‌اند دراین قرن موفق‌شده اجزائی‌را که اشکال معرق از آنها تشکیل میابد کوچکتر کنندولطیف‌ترین‌وزیباترین‌اشکال بنائی وهندسی‌را دریك مجموعهٔ‌ازرنگهای زیبا وبراق که جز در فنون وصنایع شرقی وخصوصاً ایرانی دیده نمیشود نمایش‌دهند خصوصاً ارزانی معرق بیشتر موجب‌شیوع آن شده‌زیرا هزینه ساختن معرقهای لعاب صدفی‌دار بمراتب کمتر از هزینه‌آجرهای کاشی‌مینائی‌بوده وعلت این امرواضح‌است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن رنگ ونقش یکبار دیگرآن را در کوره گذارند واین عمل گذشته از هزینهٔ اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبوده چه ممکن بود کاشی ها از کوره سالم بیرون نیاید ولی بهرحال این صنعت در دوقرن نهم و دهم هجری (پانزدهم و شانزدهم میلادی) بمنتهای ترقی و کمال خود رسیده وعصر طلائی خودرا تشکیل داده ودراین دوره مراکز مهم معرق سازی شهر های اصفهان ویزد وکاشان و هرات وسمرقند و تبریز بوده‌اند .

درهمین اوقات خزف سازان اصفهان طریقهٔ دیگری ابتکار کردند که آنهارا از سختی ساختن معرق لعاب صدف دارمستغنی نمود ودر وقت وهزینه‌ای که برای معرق کاری لازم‌بود آنهارا بی‌نیاز ساخت ، این‌طریقهٔ جدید موسوم به «هفت رنگی» است‌واین صنعتگران بوسیلهٔ آن موفق شده اند هفت رنگ یا بیشتر را در یك آجر که ساختش یك پای مربع بود جمع آورده بکار برند و ازاین‌راه توانسته‌اند رنگهای زیادی را درمساحت کمی استعمال نمایند

(۱) اما قدیمترین انواع کاشی لوحه هائی است که در شهر مشهد و در صحن و بارگاه حضرت امام رضا بکار گذارده شده و راجع بسال ۵۱۲ هـ (۱۱۱۸ م) است . به ج ۸ شمارهٔ ۲۹۷۸ Répertoire chronologique d' Epigraphie Arabe و A, Survey of Persian Art. ج ۲ ص ۱۶۶۶ و ۱۶۷۵ ببعد رجوع شود .

در این طریقه دیگر مانند معرق اشکال منحصر باشکال هندسی نبود و توانسته اند بعضی مناظر مختلف واشکال انسانی را در روی این آجرها بکشند.

قدیمترین نمونه‌هایی که ازین آجرهای هفت‌رنگ بدست آمده از مدرسه شاهرخ تیموری است که در شهر خودگرد ساخته و تاریخش اوایل قرن نهم هجری (قرن پانزدهم میلادی) را نشان میدهد اما عصر طلائی این صنعت را میتوان در دورهٔ شاه عباس صفوی دانست و امروز در موزهٔ ویکتوریا والبرت‌لندن وموزهٔ متروپولیتان درنیویورک‌بعضی‌الواح ازصنعت هفت‌رنك موجوداست که مدعیند ازکاخ چهل ستون بدست آمده‌است ولی بهترین و عالیترین آجرهای هفت‌رنگ را باید درکلیساهای شهر جلفای اصفهان دید. (۱)

(ترجمهٔ صنایع ایران بعداز اسلام ص۵۷ - ۵۹).

کاشی‌محله. [مَ حَ ل ل] (اِخ) دهی‌از دهستان دابو: بخش‌مرکزی‌شهرستان‌آمل واقع در۱۲هزارگزی شمال خاوری‌بابل. دشت‌ومعتدل‌ومرطوب مالاریائی‌ودارای ۵۰ تن‌سکنه است. آب ازچشمه دارد. محصول آن برنج صیفی وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳)

کاشی. (اِخ) (مردمی ...) مردمزاده است وبدآدمی نیست. بیت‌زیر را دربیان رام ساختن خواجه‌زادهٔ خود بوسیلهٔ اظهار واسوختگی خوب‌گفته است:

کردم ازحیلهٔ وارستگیش رام بخود
ساعتی صبر کن ای‌دل که طپیدن زود است

(ترجمهٔ از تذکرهٔ مجمع الخواص ص۳۱۰)

کاشی‌معرق. [ش ی مُ عَ رْ رَ] (اِمرکب) کاشی غاز ماغازی. رجوع بمعرق‌شود.

کاشی. (اِخ) (میر حیدر ...) گرچه قدری کوتاه وضعیف اندام است ولی از حیث استعداد پایهٔ بلندی دارد. در فن معما و تاریخ ممتاز است گویند باسم خان احمد بادشاه قصیده‌ای گفته که‌ازهرمصراع آن یك معما و یك تاریخ استخراج کرده است اگر حقیقت داشته باشد خیلی دقت فکر میخواهد.

این چند معما از اواست:

باسم ملاشاه:

من تازه عاشق وباربیداد کرده آغاز
دل داد یار نورا پیش که میبرد باز

باسم حبیب:

شبها که تمام عاشقان بیدارند.
چشم ودل‌من بخواب‌راحت یارند.

ساحر پسری کو که برد صبر و قرار
اول زدل ودیده چوخوابی دارند.

باسم سهراب:

خوش آنکه نظر بسوی ما اندازند
گردند بما بحال ما پردازند
گردند وکله سراسر وکاکلها
گه کج بنهندوگه پریشان سازند.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۸٤)

کاشین. (اِخ) یاکاشن (درشمال ایلام) درحدود ۲٤ قرن پیش از میلاد نام مکانی را در شمال ایلام می‌بینیم که آنرا کاشن میخوانده‌اند چون بسیار دور بنظر میآید که درآن عهد بعید طایفه‌کاسی‌معروف در سرزمین لرستان بوده باشند ناچار باید بگوئیم که محل مزبورکاشن نام داشته و قوم‌کاسی بعد از دخول بآنجا از اسم محل برای خود نامی اختیار نموده‌اند و بعد با وجود ورود اقوام دیگر و آمیخته شدن با آنها اسم اصلی‌را نگاهداشته‌اند. (کرد وپیوستگی نژادی ص۳۷) رجوع به‌کاسی شود.

کاص. (ا) پیمانه باشد و بزبان پهلوی جام‌را نیز گویند. (لغت‌فرس چاپ‌مرحوم اقبال ص ۲۲۷ بنقل‌از حاشیهٔ نسخه اسدی نخجوانی).

کاص. (ن ف ع) بسیار حریص و بسیار آز. (ناظم الاطباء) ||شتاب رو (ناظم الاطباء).

کاط. (ا) کاشانه باشد. (لغت‌فرس‌چاپ مرحوم اقبال ص ۲۲۷ بنقل ازحاشیهٔ‌نسخهٔ اسدی نخجوانی).

کاطلان. (اخ) (۲) (دمشقی) رجوع‌به «کاتالونی» شود.

کاطولیکی. (اخ) کاتولیك(۳) (دزی ج۲ ص٤۳۵) و رجوع به کاتولیك شود.

کاظم. [ظِ] (ع ن‌ف) ج: کظم [كُ ظَّ ظَ]. (منتهی‌الارب) وکاظمین. خاموش وفرو خورندهٔ خشم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). حلیم. بردبار، ساکت: الذین ینفقون فی السراء والضراء و الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس والله یحب‌المحسنین.

(قرآن، سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۱۲۸)

واندزهم یوم الآزفة اذالقلوب‌لدی‌الحناجر کاظمین.

(ایضاً قرآن سورهٔ‌المومن آیهٔ ۱۸)

کاظم. [ظِ] (اِخ) تخلص یکی‌ازشعرای ایران است که از اهالی قم و پسر آقا صادقخان صدقی وشاگرد حکیم سعیدخان بود. ازوست:

یك نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم
ویران شود آن شهر که‌میخانه‌ندارد

(ازقاموس الاعلام ترکی).

کاظما. [ظِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران واز اهالی تبریز آذربایجان است و درکاشان میزیسته وبانسبت کاشی شهرت پیداکرده، از اوست:

این مرغ دل که‌درقفس سینهٔ من است
آخر مرا بخانهٔ صیاد می‌برد،

(ازقاموس الاعلام ترکی).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) ده جزء بخش شمیران‌شهرستان‌تهران‌واقع‌در۶هزارگزی جنوب خاور تجریش و۳۰ هزارگزی‌راه شوسه تهران به تجریش‌در دامنه وسردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است راه فرعی براه شوسه تهران تجریش دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در۵۳ هزارگزی شمال‌باختر کرج و ٤هزارگزی‌جنوب راه شوسهٔ‌کرج به قزوین در جلگه و معتدل ودارای ۳۲۵ تن سکنه‌است. قنات ورود گردان دارد. محصول‌آن: غلات وباغات انگور وچغندر وقند و صیفی و بن شن و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری است.دبستان دارد. ازآبیك که در٤ هزارگزی شمال کاظم آباد واقع است ماشین میرود.

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۱).

(۱) جلفا یکی از شهرهای قدیمی و مهم ارمنستان بود. شاه‌عباس کبیر سکنه آنجارا بحوالی شهر اصفهان کوچ داد (سال ۱۰۱٤ ه = ۱۶۱۵ م) و از صنایع وفنون آنها استفاده نمود. این عده که بامر شاه عباس بحوالی اصفهان آمدند درحدود دوهزار خانوار میشدند وآن محل را بیادگار میهن‌اصلی‌خود جلفا نامیدند وآنراآباد کردند ودرآن‌برای خود کلیساهای بزرگی ساختندو طولی‌نکشید که جلفای اصفهان مرکز تجارتی مهمی‌شد.

(۲) La Catalogne. رجوع به‌نخبة الدهر دمشقی شود.

(۳) Catholique.

کاظم آباد . [ظ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران فعلا بواسطه نداشتن آب بدون سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان بالابخش فرمهین شهرستان اراك . کوهستانی وسردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است . قنات دارد . غلات آن بن‌شن و ارزن وپنبه وصیفی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم بافی و جاجیم بافی است . راه مالرودارد واز فرمهین در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۲) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ‌بخش‌حومه‌شهرستان دامغان . واقع در ۶ هزار گزی جنوب دامغان ودارای ۲۵ تن‌سکنه‌است.
(از فرهنگ جغرافیائی جلدایران ۳) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی‌ازدهستان جلگه افشاربخش‌اسدآباد شهرستان‌همدان. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختر اسدآباد و ۱۲ هزارگزی باختراسدآباد به کنگاور . کوهستانی و سردسیر ودارای ۱۴۲ تن سکنه است . آب ازقنات دارد . محصول آن غلات و تریاك و حبوبات و لبنیات‌است . شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است . راه در فصل خشکی اتومبیل‌رواست .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سوربخش کامیاران شهرستان سنندج . واقع در۱۶ هزارگزی شمال کامیاران و ۴ هزارگزی‌خاورشوسه کرمانشاه به سنندج . کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه است . آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و لبنیات و توتون وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرودارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی‌ازدهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج . واقع در۲۶ هزارگزی باختر قروه ، کنار شوسه‌قروه‌سنندج . جلگه‌وسردسیرودارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب از رودخانه سراب قحط دارد . محصول آن غلات و لبنیات‌ومختصر انگور وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . صنایع دستی‌زنان قالیچه و جاجیم بافی وگلیم بافی است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۱۷ هزارگزی شمال الیگودرز جلگه و معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است آب از قنات دارد . محصول آن غلات و لبنیات وتریاك وپنبه وچغندر وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی ازدهستان میربیك بخش‌دلفان‌شهرستان خرم‌آباد، ۴۰ هزارگزی باخترنورآباد: ۲۸ هزارگزی باخترشوسه خرم‌آباد بکرمانشاه . دامنه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است‌آب از چشمه ها دارد . محصول آن غلات و تریاك و لبنیات وپشم و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. صنایع دستی آن سیاه چادر بافی‌است . راه مالرو دارد . ساکنین از طایفه شاهیوند بوده زمستان قشلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ)ده کوچکی‌است از دهستان زلقی بخش الیگودرزشهرستان بروجرد واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب الیگودرز کنارراه مالروبلبله به‌خاك پلیسه. دارای ۳۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی ازدهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری اتومبیل رو خرم‌آباد بکوهدشت . جلگه و گرمسیرومالاریائی و دارای ۹۰ تن‌سکنه است .آب ازچاه دارد محصول‌آن غلات و تریاك ولبنیات وپشم وشغل‌اهالی زراعت و گله داری‌است . راه اتومبیل‌رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان . واقع در۵۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان . سرراه فرعی چترود وبی‌بی‌حیات . دارای ۱۸تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان . واقع در۵۴ هزارگزی شمال خاوری و ۱۰ هزارگزی باختر راه فرعی کرمان به‌چترود . دارای‌۴ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی‌ازدهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم . ۴۳۰ هزارگزی جنوب خاوری فهرج . ۲۳۰ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش . جلگه و گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۲ تن سکنه‌است .آب ازقنات دارد . محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش ماهان شهرستان کرمان واقع در۱۲هزارگزی‌جنوب‌ماهان۶هزارگزی راه شوسه بم به کرمان . دارای ۲۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چهارفرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در۱۱هزارگزی‌جنوب‌باختری‌شهداد وسرراه مالرو شهداد به کرمان . جلگه و گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب ازقنات دارد . محصول‌آن حنا وغلات وشغل‌اهالی زراعت است . راه مالرودارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ) دهی ازدهستان زیدآبادبخش مرکزی شهرستان سیرجان . واقع در ۲۸ هزارگزی شمال سعیدآباد و ۴ هزارگزی باختر راه فرعی زیدآباد به سعیدآباد . جلگه و سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است .آب‌ازقنات دارد . محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .
کاظم آباد . [ظ] (اِخ)دهی‌ازدهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان . واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری کرمان و۶ هزارگزی شمال راه فرعی‌زند به کرمان. جلگه ومعتدل ودارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب ازقنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و میوه‌جات وشغل اهالی‌زراعت ومکاری است.راه‌مالرو ودبستان دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاظم آباد . [ظِ] [اِ خ] دهی از دهستان حومه ، باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۵ هزار گزی باختر رفسنجان و ۷ هزار گزی شوسهٔ رفسنجان به یزد . جلگه و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب از قنات دارد محصول آن غلات و پسته و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است راه فرعی دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

کاظم آباد . [ظِ] [اِ خ] دهی از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۶۶ هزار گزی جنوب خاوری زرند و ۶ هزار گزی راه فرعی زرند ، راور . کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۹ تن سکنه است . آب از قنات دارد . محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی با نقشه است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

کاظم آباد . [ظِ] (خ) دهی از دهستان کریت بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری طبس . جلگه و گرمسیر و دارای ۱۷ تن سکنه است . قنات دارد محصول آن غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت و گیوه بافی است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اِ خ) دهی از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب فدیشه . جلگه و معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه است قنات دارد محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اِ خ) ده از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۶ هزار گزی جنوب باختری شیروان کوهستانی و معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه است . رودخانه دارد محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است ؛ راه مالرو دارد

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اِ خ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۸ هزار گزی شمال باختری رشخوار و ۶ هزار گزی جنوب شوسه عمومی تربت به رشخوار . جلگه و گرم سیر و دارای ۸۶ تن سکنه است . قنات دارد محصول آن غلات و شغل اهالی گله داری و کرباس بافی است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اِ خ) دهی از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس واقع در ۱۵ هزار گزی خاور مصعبی . سر راه مالرو عمومی نوغان بفردوس . کوهستانی و معتدل و دارای ۱۰۸ تن سکنه است . قنات دارد محصول آن غلات و تریاك و زعفران و پنبه میوه جات و ابریشم و زیره و بن شن و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اِ خ) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۱۹ هزار گزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسهٔ مشهد بقوچان . جلگه و معتدل و دارای ۳۴۰ تن سکنه است ۳۴۰ قنات دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه اتومبیل رو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اِ خ) دهی از دهستان زادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۱۹ هزار گزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد به شیرشتر . جلگه و معتدل و دارای ۳۴۳ تن سکنه است . رودخانه دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است راه اتومبیل رو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اِ خ) دهی از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۰۹ هزار گزی شمال خاوری طبس . جلگه و گرمسیر و دارای ۹۲ تن سکنه است قنات دارد . محصول آن غلات و پنبه و تریاك و ذرت و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اِ خ) دهی از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری بردسکن و ۳ هزار گزی شمال مالرو عمومی بردسکن بریگ چاه . جلگه و گرم سیر و دارای ۴۱۸ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات و پنبه و زیره سبز و تریاك و شغل اهالی زراعت است . راه اتومبیل رو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظ] [اِ خ] دهی از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب اردکان ، متصل براه فرعی کاظم آباد به اردکان . جلگه و معتدل و مالاریائی و دارای ۳۰۷ تن سکنه است . آب از قنات دارد . محصول آن غلات و پنبه و صنایع دستی و کرباس بافی است . راه فرعی دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

کاظم آباد امیر حشمت . [ظِ دِ اَ ح] (اِ خ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع ۱۵ هزار گزی جنوب علیشاه عوض و ۵ هزار گزی شمال راه آهن به رباط کریم . در جلگه و معتدل و دارای ۶۷ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات و چغندر قند و باغات انگور و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

کاظم آباد عرب . [ظِ دِ عَ رَ] [اِ خ] دهی جزء دهستان بهنام عرب . بخش ورامین شهرستان تهران . واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاور ورامین ومتصل براه آهن شمال . در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۷ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات وصیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است . راه ماشین رو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

کاظم آباد کال . [ظِ] [اِ خ] دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب نیشابور . جلگه و شوره زار و دارای ۱۱۸ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرو دارد .

کاظم آباد معموری . [ظِ مَ] [اِ خ] دهی از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب نیشابور . جلگه و معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است . قنات دارد . ومحصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

کاظم آباد وسط . [ظِ وَ سَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران . واقع در ۳ هزار گزی شمال ورامین و ۱ هزار گزی راه شوسهٔ تهران . در جلگه و معتدل و دارای ۵۷۹ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات وصیفی و چغندر قند است . شغل اهالی زراعت است . کارخانهٔ قند ورامین در اراضی این ده واقع است . عده ای در کارخانهٔ قند کار میکنند . دبستان دارد . دارای راه ماشین رو است .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

فهرست مجلدات چاپ شده لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثیبه (کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظیقی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	ب	١	ب	بلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضییم (کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	بلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٥	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح بن نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه لزور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لیبیه (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهر زاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهر زاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	گ	١	گ	گبرپاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابك	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ك	١	ک	کاخ‌هشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابك	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	١	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبرپاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثة	حرّیف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد وسط	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
جمع	١٨ حرف ومقدمه	—	—	—		—	—	٤٦٤٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 51

Lettre K. Fascicule 2.

Kâkh-e Haŝt Beheŝt — Kâzem - Ābâd

TEHERAN
Avril 1960

Imp. Dawlatî Irân